زنان صوفی

دکتر جواد نوربخش

زبان صوفی

دکتر جواد نوربخش

هو

پیشگفتار

بارها از این فقیر پرسیده‌اند که در تصوف تفاوت میان زن و مرد چیست و آیا زنانی در تصوف بوده‌اند که به درجهٔ انسان‌های کامل رسیده باشند؟

ما در اینجا به طور اختصار این مسئله را از دیدگاه‌های مختلف روشن می‌سازیم:

۱ـ خداوند کریم در قرآن مجید در موارد بسیاری زنان و مردان مؤمن را با هم یاد فرموده است و این بدین معنی است که از نظر ایمان، زن و مرد با هم برابرند.

خدای تعالی می‌فرماید: و لولا رجال مؤمنون و نساء مؤمنات (۲۵/۴۸) (اگر مردان و زنان مؤمن نبودند).

در جای دیگر می‌فرماید: ان‌المسلمین والمسلمات والمؤمنین والمؤمنات والقانتین والقانتات والصادقین والصادقات والصابرین والصابرات والخاشعین والخاشعات والمتصدقین والمتصدقات والصائمین والصائمات والحافظین فروجهم والحافظات والذاکرین اللّه کثیراً والذاکرات اعداللّه لهم مغفرة و اجراً عظیما (۳۵/۳۳) (خداوند برای مردان و زنان مسلمان و مردان و زنان باوردارنده و مردان و زنان راستگوی و مردان و زنان شکیبا و مردان و زنان فروتن و مردان و زنان صدقه دهنده و مردان و زنان روزه‌دار و مردان و زنانی که حافظ شرمگاهشان هستند و مردان و زنانی که خداوند را بسیار یاد می‌کنند، آمرزش و پاداشی بزرگ آماده نموده است).

۲ـ رسول اکرم (ص) می‌فرماید: ان اللّه لاینظر الی صورکم. یعنی: خدا به صورت‌های شما نگاه نمی‌کند. مراد آن است که در راه حق کار با دل است نه با آب وگِل.

۳ـ مشایخ طریق معتقد بودند که چون زن در دوستی حق گام نهد او را نباید زن گفت، بلکه با مرد از نظر انسانیت برابر است. و این ضرب‌المثل از زمان‌های بسیار قدیم در بین صوفیان متداول

بوده است که می‌گفتند: طالب‌المولی مذکر. یعنی: کسی که جویای خدا شد مرد راه است.

محیی‌الدین عربی در فتوحات (باب ۷۳) می‌نویسد:

از یکی از مشایخ طریق پرسیدند ابدال چند نفرند؟ فرمود: چهل تن‌اند. گفتند: چرا نمی‌گویی چهل مرد؟ فرمود: بین آنها زنانی هم هستند.

عطار در تذکرةالاولیاء می‌نویسد: عباسه طوسی گفت: چون فردا در عرفات آواز دهند یا رجال! اول کسی که پای در صف رجال نهد مریم خواهد بود.

با این مقدمه باید گفت از نظر صوفیه زنانی که در طریق حق گام بردارند همانند مردان راه‌اند. یا به عبارتی دیگر: در بحر توحید جای من و تو نیست تا چه رسد به تمیز زن و مرد.

در این دفتر برای اینکه شأن زنان را در تصوف بیشتر روشن کنیم به شرح حال تعدادی از زنان صوفی از صدر اسلام تاکنون می‌پردازیم، تا هم مجاهدت آنان را در راه توحید خاطرنشان سازیم و هم بگوییم:

و لو کان النساء کمن ذکرنا　　لفضلت النساء علی‌الرجال

فلا التأنیث لاسم الشمس عیب　　و لاالتذکیر فخر للهلال

یعنی: اگر زنان آنان باشند که ما یاد کردیم، هر آینه زنان بر مردان برتری دارند.

برای نام خورشید مؤنث بودن عیب نیست، و برای اسم ماه مذکر بودن افتخاری نباشد.

از آنجاکه بین زنان صوفی در جمع قدما رابعه عدویه از همه مشهورتر و بین متأخرین بی‌بی حیاتی کرمانی معروفتر بوده است، کتاب را با نام رابعه آغاز و با نام حیاتی به پایان رساندیم.

دکتر جواد نوربخش

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
• **سیر اجمالی تصوف**	۱۳
• **مشاهیر زنان صوفیه**	۲۱
رابعه عدویه	۲۳
رابعه شامی	۷۴
آمنه رملیه	۷۹
اچی‌بیگی	۸۰
اچی شال پوش	۸۱
الوف موصلی	۸۱
امّ ابراهیم	۸۱
امّ احمد قابله	۸۲
امّ اسود (دختر زیدالعدویه)	۸۲
امّ ایمن (دختر علی، همسر ابوعلی رودباری)	۸۳
امةالجلیل (دختر عمرو عدویه)	۸۴
امّ حسان	۸۵
امّ حیان سلمیه	۸۵
امّ علی، فاطمه	۸۶
امّ طلق	۸۷
امّ ادب	۸۸
امّ محمد	۸۹
امّ محمد (مادر شیخ ابوعبدالله بن خفیف)	۸۹

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
امّ هارون	۸۹
بحریه عابده	۹۱
برده صریمیه	۹۱
برکه عابده	۹۲
بیضاء (دختر مفضل)	۹۳
بی‌بی چه خلوتی	۹۴
بی‌بیک مرویه	۹۴
تحفه	۹۴
تحیه نوبیه	۱۱۴
ثوبیه (دختر بهلول)	۱۱۴
حبیبه عدویه	۱۱۴
حسنه عابده	۱۱۵
حکیمه	۱۱۵
حلمیه دمشقیه	۱۱۶
حفصه	۱۱۷
حیونه	۱۱۹
خنساء (دختر خدام)	۱۲۱
درویش نیشابوری، عراقیه	۱۲۲
راهبه موصلیه	۱۲۲
رابعه (دختر شیخ ابوبکر بخاری)	۱۲۳
رحمت عابده	۱۲۳
رقیه موصلی	۱۲۳
رقیه (دختر شیخ داود صمادی)	۱۲۴
ریحانه واله	۱۲۵
زبیده	۱۲۶
زجله عابده	۱۲۷

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
زهراء والهه	۱۲۸
زیتونه	۱۲۹
سکینه بیگم شیرازی	۱۳۰
سعیده صوفیه	۱۳۱
سلمونه	۱۳۱
سویه	۱۳۱
شعوانه	۱۳۲
شمس (امّ‌الفقراء)	۱۳۸
عاتکه غنویه	۱۳۸
عایشه، دختر امام جعفر صادق (ع)	۱۳۹
عایشه مکیه	۱۳۹
عایشه نیشابوری	۱۴۰
عایشه دمشقیه	۱۴۱
عبده (خواهر ابوسلیمان دارانی)	۱۴۱
عبیده (دختر ابی‌کلاب)	۱۴۱
عجرده عمیه	۱۴۳
عفیره عابده	۱۴۴
عمره	۱۴۵
فاطمه بردعیه	۱۴۶
فاطمه (خواهر ابوعلی رودباری)	۱۴۶
فاطمه (دختر ابی‌بکر کتانی)	۱۴۷
فاطمه بنت‌المثنی	۱۴۷
فاطمه مصری	۱۴۹
فاطمه (دختر محمد بن منکدر)	۱۴۹
فاطمه (دختر عباس)	۱۵۰
فاطمه نیشابوری	۱۵۰

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
فخرالنساء	۱۵۱
فخریه	۱۵۲
فضه	۱۵۳
کردیه حفصه	۱۵۴
لبابه متعبده	۱۵۴
ماما عصمت	۱۵۵
ماجده قریشیه	۱۵۹
مریم بصری	۱۵۹
مسکینه طفلویه	۱۶۰
معاذه عدویه	۱۶۱
خانم ملوک	۱۶۳
میمونه سیاه	۱۶۳
ملیکه (دختر منکدر)	۱۶۵
منفوسه (دختر زید بن ابی‌الفوارس)	۱۶۶
مؤمنه (دختر بهلول)	۱۶۶
میمونه (خواهر ابراهیم بن احمد خواص)	۱۶۷
نه نه	۱۶۷
نقیش (دختر سالم)	۱۶۷
نفیسه	۱۶۸
دختر کعب	۱۷۴
خواهر بشر حافی	۱۷۵
زن حاتم اصم	۱۷۵
کنیز عبیدالله عنبری	۱۷۶
خواهر حسین بن منصور حلاج	۱۷۶
دختر ابوالحسن مکی	۱۷۷
دختر امّ حسان اسدیه	۱۷۸

فهرست مطالب

عنوان	صفحه
امّ محمد (شاگرد سری سقطی)	۱۷۹
زنی از سواحل رود نیل	۱۸۰
زنی در راه بیت‌المقدس و مصر	۱۸۰
زنی در طواف	۱۸۱
زنی در کنار رود	۱۸۴
زنی از جبل مقطم	۱۸۴
زنی در خانهٔ کعبه	۱۸۵
زنی در دیر خراب	۱۸۶
زنی از بادیه	۱۸۸
زنی در کوه‌های انطاکیه	۱۸۹
کنیز سیاه	۱۹۰
برخورد ذوالنون با زنی در سفر	۱۹۰
زنی در ساحل	۱۹۰
گفتگوی ذوالنون با زنی گمنام	۱۹۱
زنی از ساحل شام	۱۹۲
زنی در کنار نیل	۱۹۳
زنی در صحرای بنی‌اسرائیل	۱۹۵
زنی در صحرای بنی‌اسرائیل	۱۹۶
زنی که پیر بایزید بود	۱۹۷
کنیز حبشی	۱۹۷
زن گلپایگانی	۱۹۹
زنی در مجلس شبلی	۲۰۰
زنانی در خانهٔ کعبه	۲۰۰
زنی در بادیه	۲۰۳
زنی در طواف کعبه	۲۰۳
زنی در مکه	۲۰۵

فهرست مطالب

عنوان — صفحه

زنی از بیت‌المقدس ۲۰۶
زنی در مسجد بیت‌المقدس ۲۰۷
زنی در مکه ۲۰۸
زنی از بصره ۲۰۹
زنی در بصره ۲۰۹
زنی از ارجان ۲۰۹
زنی در حوالی بصره ۲۱۰
زنی از بلخ ۲۱۱
زنی در طواف کعبه ۲۱۲
زنی دیگر ۲۱۳
زنی در مقام توکل ۲۱۳
زنی در بادیه ۲۱۴
زنی در خرابات مصر ۲۱۵
بی‌بی حیاتی کرمانی ۲۱۷

- **فهرست اسامی مردان و زنان** ۲۲۱

- **فهرست مراجع** ۲۲۹

هو

این کتاب را بـه روان پاک مادر مهـربانم خانم بی‌بی‌نوربخش تقدیم می‌کنم و اشعاری را از عطار که زبان حال خود نسبت به مادرم دیدم در زیر یادآور می‌شوم:

مرا گر بود انسی در زمانه — به مادر بود و او رفت از میانه
اگرچه رابعه صد تهمتن بود — ولیکن ثانیهٔ این نیک زن بود
نه چندان است در جانم غم او — که بتوان داد شرح ماتم او
نبود او زن که مرد معنوی بود — سحرگاهان دعای او قوی بود
عجب آه سحرگاهیش بودی — ز هر آهی به حق راهیش بودی
ز دنیا فارغ و خلوت گُزیده — گرفته گوشه و عُزلت گُزیده
به تو آورد روی ای رهنمایش — بسی زد حلقه بر در، درگشایش

(خسرونامه)

دکتر جواد نوربخش

بسمه تعالی و تقدس

سیر اجمالی تصوف

آتش عشق به این سوز نبوده است نخست

هرکه پیـدا شـده بر آن زده دامانی چند

(ملهمی تبریزی)

آغاز پیدایش

پس از رحلت پیامبر اسلام (ص) بین مسلمانان تفرقه افتاد و به تدریج گروه‌های زیادی میان مسلمانان پیدا شدند که از آن جمله باید سه گروه مهم را نام برد:

۱ـ گروه زیادی از مسلمانان به حکم تعصب عربیت و مسائل قومی و عشیرتی توأم با علاقهٔ به اسلام و توجه به سوابق درخشان ابوبکر، تابع خلفا شدند و در حقیقت هستهٔ مرکزی اسلام را به وجود آوردند و از آنان به نام اهل سنت یاد می‌شود.

۲ـ گروهی به حکم فطری «بوی گل را از که جوییم از گلاب» تابع اولاد رسـول خـدا (ص) شدند و دوستی آن خاندان را به جان و دل پذیرفتند که مسلمانان غیر عرب اکثر جزو ایـنان بودند و شیعه نامیده شدند.

علت اینکه ملل غیر عرب به مذهب شیعه بیشتر تمایل پیدا کردند سه مسأله بود:

الف ـ اقوام ایرانی و مصری که اکثر به شیعه متمایل شدند برای آن بود که در عقاید قبلی خود این روش را پذیرفته بودند که مثلاً جانشین مغ، فرزند مغ خواهد بود و کسی دیگر حق

ندارد چنین ادعایی کند. یا مصریان معتقد بودند که فرعون مصر باید از نسل فرعون باشد و ادعای دیگران مسموع نیست. این عقیده را پس از مسلمان شدن نیز در اسلام پیاده کردند و به علی و اولاد وی گرویدند.

ب ـ به علت واکنش مخالفت‌آمیزی که روزهای اول پس از رحلت پیامبر از علی نسبت به خلیفهٔ اول نشان داده شد، ملل غیر عرب این جناح را وسیله‌ای برای واکنش در قبال اعراب برگزیدند و این نخستین واکنش ضد عرب بود که به این طریق شکل گرفت.

ج ـ مسألهٔ سوم و مهم‌تر از همه، معنویت علی (ع) بود که همهٔ اصحاب پیامبر اسلام تقریباً اذعان داشتند که علی (ع) مظهر کمالات انسانی و گنجینهٔ بی‌همتای معارف اسلامی است و از لحاظ روحانیت یگانه فرزند روحانی پیامبر اسلام است. از این نقطه نظر پس از پیامبر اسلام، علی (ع) را بر دیگران ترجیح دادند، بدون اینکه توجهی به نظر و رأی این و آن داشته باشند.

۳ـ گروهی از اصحاب و زهاد زمان پیامبر به دنبال گروه‌بندی نرفتند و اسلام زمان پیامبر را حفظ کردند و توجه آنها به معنویت اسلام و خداپرستی و عبادت حق بود نه مسائل اجتماعی ملل اسلامی.

گروه اول و دوم به تدریج با هم به نزاع پرداختند که نتیجه‌اش مسموم شدن امام حسن (ع) فرزند علی (ع) و شهید شدن امام حسین (ع) فرزند دوم او بود. از آن پس کار به جایی رسید که همدیگر را دشنام می‌دادند و هر گروهی پیشوایان گروه دیگر را لعن و طرد می‌کرد و گمراه می‌دانست.

گروه سوم گفتند ما روش پیامبر را می‌پذیریم. او اصحابش را دوست داشت، ما هم دوست داریم. او فرزندانش را عزیز می‌داشت، ما هم گرامی می‌شماریم. این گروه در آغاز تعدادی از اصحاب بودند، سپس جمعی از تابعین[1] و به تدریج آنها را مشایخ صوفیه و اولیای

۱ـ تابعین کسانی را می‌گفتند که مصاحبت صحابه را دریافته بودند.

خدا خواندند. اینان ترجیح دادند که پیرو پیامبر باقی بمانند و از اینکه سنی یا شیعه باشند احتراز کردند.

آری آنان به جای فردپرستی، به خداپرستی پرداختند. بلکه در قمار عشق حق، ماسوای او را باختند.

نمونه بارز برای نشان دادن عقیدهٔ گروه سوم این شعر عطار است که می‌فرماید:

تو علی دانی و بوبکر ای پسر — وز خدای عقل و جانی بی‌خبر

تو رها کن سر به سر این واقعه — مرد حق شو روز و شب چون رابعه

یا شاه نعمت‌اللّه ولی در جواب یکی که از مذهبش می‌پرسد، می‌فرماید:

پرسند ز من چه کیش داری — ای بی‌خبران چه کیش دارم

از شافعی و ابوحنیفه — آیینهٔ خویش پیش دارم

ایشان همه بر طریق جَدّند — من مذهب جَدّ خویش دارم

به این ترتیب عده‌ای صوفیه را شیعه خواندند، چون دوستدار علی (ع) و اولاد او بودند و گروهی آنان را سنی دانستند، زیرا که خلفا را احترام می‌کردند. اما در حقیقت اینان پیروان واقعی رسول خدا (ص) بودند.

شاید یکی از دلایلی که مشایخ و بزرگان طریقت، طی اعصار و قرون متمادی، به فتوای برخی از فقهای سنی و شیعه به قتل رسیده‌اند بنا بر همین اعتقاد بوده است.

تمسک صوفیه به آیات قرآن کریم، جهت اثبات ادعای خود

صوفیه آیات زیادی از قرآن مجید را به نفع خود توجیه کرده و سرمشق مکتب خود قرار دادند که از آن جمله آیه‌های زیر است:

۱ـ ***والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا*** (۶۹/۲۹) (آنان که در طریق ما کوشیدند، به راه‌های خود هدایت خواهیم کرد).

۲ـ ***آلم یان للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکرالله و ما نزل من الحق و لا یکونوا کالذین اوتوا الکتاب من قبل فطال علیهم الاّ مدفقست قلوبهم وکثیر منهم فاسقون*** (۱۶/۵۷) (آیا زمان آن نرسیده که مؤمنان دل‌هاشان به یاد خداوند و آنچه از جانب خداوند نازل گشته نرم و لرزان شود، و مانند پیشینیانی که اهل کتاب بودند نباشند که پس از آنکه دوران زیادی بر آنها گذشت، دل‌هاشان سخت شد و بسیاری از آنان فاسق شدند).

۳ـ ***واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم بالغدٰوة والعشی یریدون وجهه ولا تعد عیناک عنهم ترید زینة الحیوة الدنیا ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا واتبع هوٰیه وکان امره فرطا*** (۲۸/۱۸) (نسبت به کسانی که در هر صبح و شام خدای را می‌خوانند و رضای او را می‌خواهند صبر پیشه کن و زنهار آنی به خاطر دلبستگی به دنیا از آنها غفلت مکن و هرگز از آن که دلش را به خاطر متابعت هوای نفس از یاد خود غافل نموده‌ایم و کارش به تباهی کشید پیروی مکن).

۴ـ ***یوم لا ینفع مال ولا بنون، الا من اتی الله بقلب سلیم*** (۸۸/۲۶ و ۸۹) (روزی که مال و فرزند بکار نیاید مگر کسی که با دلی پاک به سوی خدا آمده باشد).

صوفیه می‌گویند منظور حق در این آیت ماییم.

تطور تصوف از قرن اول هجری به بعد

دوره اول ـ در اوایل حال، صوفیه بیشتر به زهد و شب زنده‌داری توجه داشتند و این از آن جهت بود که زهد به معنی ترک دنیا و شب زنده‌داری از اخلاق رسول خدا بود. زهد شامل تنهایی، خاموشی و گرسنگی و دوام ذکر بود و ذکر در اوایل شامل نماز و قرائت قرآن کریم و ادعیه و تکرار اسامی حق به ویژه تکرار کلمهٔ توحید، یعنی: **لا اله الا الله** بوده است.

این پنج اصل را در بیت زیر بطور اختصار می‌توان دید:

صمت و جوع و سهر، عزلت و ذکر بدوام ناتمامان جهان را کند این پنج تمام

از پرچمداران این مرحله از سیر تصوف باید حسن بصری و یاران او را نام برد. اینان به حدی در زهد و پارسایی افراط کردند که حتی تقوی را مقدم بر نماز و روزه دانستند.

قشیری از حسن بصری روایت کند که گفت: **مثقال ذرة من‌الورع السالم خیر من الف مثقال من‌الصوم والصلاة.**

یعنی: ذره‌ای از پارسایی راستین از هزار مثقال نماز و روزه بهتر است.

و نیز از سخنان اوست: **یا ابن آدم نفسک نفسک انما هی نفس واحدة ان نجت نجوت و ان هلکت هلکت و لم ینفعک من نجا و کل نعیم دون‌الجنة حقیر و کل بلاء دون‌النار یسیر.**

یعنی: ای فرزند آدم، نفس خود را پاس دار که تو را جز آن نفس نیست. اگر نجات یابد تو نجات می‌یابی و اگر هلاک شود، هلاک می‌شوی. نجات دیگران تو را سودی ندارد و هر نعمتی جز بهشت ناچیز است و هر بلایی جز آتش آسان.

حاتم اصم گوید: **من دخل فی مذهبنا هذا فلیجعل فی نفسه اربع خصال من‌الموت: موت ابیض و موت اسود و موت احمر و موت اخضر. فالموت الا بیض‌الجوع و الموت‌الاسود احتمال اذی‌الناس و الموت‌الاحمر مخالفة‌النفس و الموت‌الاخضر طرح‌الرقاع بعضها علی بعض.**

(طبقات‌الصوفیه ـ سلمی)

یعنی: هرکه می‌خواهد وارد مذهب ما شود باید چهار نوع مرگ برای خود اختیار کند: مرگ سفید، مرگ سیاه، مرگ سرخ و مرگ سبز. مرگ سفید گرسنگی است، مرگ سیاه تحمل آزار مردم، مرگ سرخ مخالفت با نفس و مرگ سبز وصله کردن جامه است یکی بر دیگری.

در این دورهٔ ابتدایی صوفیه بیشتر به نعیم بهشت امیدوار و از آتش جهنم ترسناک بودند و در کمال پارسایی به سر می‌بردند.

دوره دوم ـ دوره‌ای که علاوه بر زهد، عشق و محبت به حق نیز بر آن افزوده شد.

در این دوره ترس از عذاب الهی کم‌کم جای خود را به عشق الهی سپرد و سخن صوفیان

این بود که ما خدا را از ترس آتش و امید بهشت عبادت نمی‌کنیم، بلکه او را عبادت می‌کنیم از آنجا که سزاوار عبادت است و ما او را دوست داریم.

در این مورد حدیثی را از رسول خدا نقل کرده‌اند که می‌فرماید:

الدنیا حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا و هما حرامان علی اهل اللّه.

(جامع صغیر)

یعنی: دنیاداری بر اهل آخرت حرام است و آخرت بر اهل دنیا حرام و هر دو دنیا بر اهل اللّه حرام است.

از پیشقدمان این دوره می‌توان رابعه و بایزید و شبلی و امثال آنها را نام برد.

رابعه گوید: **و عزتک ما عبدتک خوفا من نارک و لارغبة فی جنتک بل کرامة لوجهک الکریم و محبة فیک.**

یعنی: به عزت تو سوگند که تو را از ترس آتشت و رغبت به بهشت عبادت نمی‌کنم، بلکه برای بزرگداشت بزرگواری تو و دوستیم به تو، تو را ستایش می‌کنم.

رابعه حتی در دوستی حق بدان حد رسید که دوستی رسول خدا و لعنت شیطان را فراموش کرد. ازو پرسیدند: آیا خدای را دوست داری؟ گفت: آری. گفتند: آیا شیطان را لعنت می‌کنی؟ گفت: دوستی من به خدا مرا مجال نمی‌دهد که به او لعنت کنم.

و گفت: رسول خدا را خواب دیدم. پرسید: ای رابعه آیا مرا دوست داری؟ گفتم: ای پیامبر خدا! کیست که تو را دوست ندارد، اما دوستی خدا دلم را مجال نمی‌دهد که دوستی مخلوقش را یاد آورم.

شبلی ـ رحمة اللّه علیه ـ گوید: **الموت ثلاثة: الموت فی‌الدنیا و الموت فی‌العقبی و الموت فی‌المولی. فمن مات فی حب‌الدنیا، مات منافقا و من مات فی حب‌العقبی، مات زاهدا و من مات فی حب‌المولی، مات عارفا.**

یعنی: مرگ سه نوع است: مرگ در دوستی دنیا، مرگ در دوستی آخرت و مرگ در دوستی مولی. هرکه در دوستی دنیا بمیرد، منافق مرده است و هرکه در دوستی آخرت بمیرد، زاهد مرده است و هرکه در دوستی مولی بمیرد، عارف مرده است.

بایزید را از زهد پرسیدند، گفت: زهد را قیمتی نیست که من سه روز زاهد بودم، روز اول از دنیا و روز دوم از آخرت و روز سوم از آنچه غیر خدا است.

دوره سوم ـ دوره‌ای است که تصوف عملی و معارف صوفیه بسط و گسترش یافت.

از پیش کسوتان تصوف عملی ابوسعید ابوالخیر (متوفی ۴۴۰ هجری) و ابوالحسن خرقانی (متوفی ۴۲۵ هجری) بودند.

از صاحبنظران معارف الهی و اصطلاحات صوفیه، پیر هرات (متوفی ۴۸۱ هجری) سنائی (متوفی ۵۲۵ هجری) و عطار (متوفی ۶۱۸ هجری) را باید نام برد.

و بالاخره از کسانی که در توجیه عشق الهی کوشیدند، احمد غزالی (متوفی ۵۱۹ هجری) و روزبهان شیرازی (متوفی ۶۰۶ هجری) را باید یاد کرد.

دوره چهارم ـ فلسفهٔ تصوف نظری و مسئلهٔ وحدت وجود در شکل اعلای خود تجلی کرد و نضج گرفت. پرچمدار این دوره را بایستی محیی‌الدین عربی (متوفی ۶۳۸ هجری) دانست. اوج تصوف در قرن چهارم و پنجم و ششم و اوایل قرن هفتم هجری بود.

از اوایل قرن هفتم به بعد تصوف به تدریج سیر نزولی پیدا کرد. اگرچه تعداد انگشت شماری مشایخ بزرگ صوفیه مانند مولوی (متوفی ۶۷۲ هجری) و شیخ محمود شبستری (متوفی ۷۲۰ هجری) و عراقی (متوفی ۶۸۸ هجری) و شاه نعمت‌اللّه ولی (متوفی ۸۳۲ هجری) گهگاه پیدا شدند، اما اکثریت را مشایخ صوفی‌نما و مدعی تشکیل می‌دادند.

تصوف نخست جنبهٔ عملی خود را کم‌کم فراموش کرد و شکل نظری گرفت، برای مثال مرشد کامل کسی را می‌دانستند که آثار محیی‌الدین عربی را بداند و توضیح دهد. از اواخر

قرن نهم همین جنبهٔ نظری تصوف هم فراموش شد. مرشدان طریقت چون مایه نداشتند و نمی‌توانستند شاگردانی را تربیت کنند، امر ارشاد را ارثی کردند و در خانواده خود به ارث گذاشتند. به نحوی که در روزگار ما برای بسیاری از مشایخ صوفیه موضوع تصوف دکانی برای کسب اعتبار و ثروت شده است و در این دکان‌ها همه گونه متاعی را می‌توان یافت جز کالای تصوف.

باید بگوییم؛ تصوف اول حال بود، بعد قال شد. اکنون نه حال است و نه قال.


مشاهیر زنان صوفیه

رابعه عدویه

زندگی و آثار

رابعه یکی از زنان صوفی است که در سیر الی‌اللّه از بسیاری مشایخ معاصر خود پیشی گرفته بود.

اگر بخواهیم چند نفر از بزرگان صوفیه را از صدر اسلام تاکنون نام ببریم، بی‌شک رابعه یکی از آنان خواهد بود. در شأن رابعه همین بس که او در زهد و تقوی و معرفت ضرب‌المثل زنان است. چنانکه هر زنی را بخواهند در عرفان بستایند، گویند که رابعهٔ زمان خویش است.

بدین مناسبت بسیاری از مشایخ طریقت او را تجلیل کرده و به سبب مزیتی که در کمالات انسانی و فضایل نفسانی به زعم آنان نسبت به بسیاری از بزرگان صوفیه داشته، او را تاج‌الرجال نامیده‌اند.

عطار در منطق‌الطیر فرماید:

تو علی دانی و بوبکر ای پسر — وز خدای عقل و جانی بی‌خبر
تو رها کن سر به سر این واقعه — مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یک زن بود، بل صد مرد بود — از قدم تا فرق عین درد بود
بود دایم غرق نور حق شده — از فضولی رسته، مستغرق شده

نیز عطار در تذکرة‌الاولیاء می‌نگارد:

آن مخدرهٔ خدر خاص، آن مستورهٔ ستر اخلاص، آن سوختهٔ عشق و اشتیاق، آن شیفتهٔ قرب و احتراق، آن نایب مریم صفیه، آن مقبول رجال، رابعهٔ عدویه، رحمها اللّه تعالی.

باز می‌نویسد: رابعه در عهد خود در معاملت و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان عهد بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع.

نام و کنیه

نامش رابعه بود. گویند بدان جهت پدرش او را رابعه نامیده که چهارمین دختر پدرش بوده است.

کنیهٔ او را ابن خلکان در وفیات‌الاعیان ام عمرو ذکر می‌کند و مؤلف ریحانة‌الادب کنیه‌اش را ام‌الخیر می‌نویسد.

اصل و نسب

رابعه از آل عتیک بود و نسبت آل عتیک را بدین طریق ذکر کرده‌اند:

عتیک بن النضربن الازد بن الغوث بن بنت صالک ابن کهلان بن عامربن شالح بن سام بن نوح.

افراد مشهوری که به آل عتیک منسوب بوده‌اند از این قرارند:

۱ـ ابواسماء سلمة بن منیب العتکی از اهل مرو، که از سیف بن سبیعه و او از ابن عمر روایت کرده است و فضل بن مولی شیبانی و ابوبسطام شعبة بن حجاج بن ورد العتکی از وی روایت کرده‌اند.

۲ـ مولی بن عتیک که اهل واسط و ساکن بصره بود، از قتاده و ابی‌اسحق روایت کرده و ثوری و حماد بن سلمة و علمای بصری از وی روایت کرده‌اند. تولدش سال ۸۳ هجری در نهریان، قریه‌ای پایین‌تر از واسط بوده و در اوایل سال ۱۶۰ هجری فوت کرده است.

۳ـ عباس بن سنان عتکی صیرفی از اهل بصره، از ابی‌نصرة و ابی‌الحلال روایت کرده است.

۴ـ ابواللیث عبیداللّه بن عبداللّه العتکی، اهل مرو.

۵ـ یوسف بن عبد العتکی مولی یزید بن المهلب از اهل بصره.

با توجه به اینکه یکی از این عتکی‌ها منسوب به مرو بوده است، می‌توان فرض کرد که آل عتیک از اهالی مرو بوده‌اند که به بصره کوچ کرده‌اند. در نتیجه می‌توان حدس زد که رابعه اصلاً ایرانی بوده است.

این حدس ما را به سه موضوع زیر قوی‌تر می‌سازد:

۱ـ طرز تفکر بی‌اعتنایی به خانهٔ کعبه و توجه به خدای کعبه از نژاد عرب نمی‌تواند باشد. مردمی که سال‌ها بت‌های کعبه را پرستیده‌اند و به حدی در خون آنها احترام به کعبه آمیخته بوده که رسول خدا نیز احترام آن را واجب شمرده، نمی‌توانند به خود جرأت چنین بیانی را بدهند.

تنها ایرانیان آزاده و آزادمنش، همچون بایزید جرأت کرده‌اند که آشکارا این سخن را بگویند و رابعه نیز بی‌شک باید خون ایرانی داشته باشد که از کعبه به نام بت معبود در روی زمین یاد کند.

از این قبیل سخنان در گفتار صوفیه ایرانی بسیار می‌بینیم، در حالی که نظایر آن به ندرت در سخنان عرب به چشم می‌خورد.

جلوه برمن مفروش ای‌ملک‌الحاج که تو　　خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

۲ـ در شرح حال رابعه می‌خوانیم که نی زدن را می‌دانسته و این هنر در آن زمان مخصوص ایرانیان بوده است.

۳ـ باز در اثاثیهٔ زندگی رابعه می‌بینیم که در خانه‌اش دار چوبی از نی فارسی داشته است. آیا نمی‌توان حدس زد که از خانوادهٔ ایرانی خود به ارث برده و یا به سبب علاقه‌اش به ایران آن را تهیه کرده بوده است؟

پدر رابعه

بعضی تذکره‌ها در نام بردن از پدر رابعه خاموش مانده‌اند و پاره‌ای او را فرزند اسماعیل دانسته‌اند.

آنچه مسلم است رابعهٔ دمشقیه، زن احمد بن ابی‌الحواری، فرزند اسماعیل بوده است و تذکره نویسانی که رابعه عدویه را فرزند اسماعیل دانسته‌اند او را با رابعه زن احمد بن ابی‌الحواری اشتباه کرده‌اند.

به نظر ما هنوز نام پدر رابعه به درستی شناخته نشده و در این مورد اصراری هم نباید کرد، زیرا که اولیای خدا، فرزندان خدایند و اگر آنها را به اضافت پدر اصلیشان فرزند خدا بنامیم سخنی به گزاف نگفته‌ایم، بلکه بهتر ایشان را معرفی کرده‌ایم.

کودکی و جوانی

رابعه در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمد. پدر و مادرش اگرچه از ثروت دنیا چندان بهره‌ای نداشتند، اما پیداست که مردمی پرهیزگار و دارای استغنای طبع بوده‌اند.

رابعه در جوانی پدر و مادر خود را از دست داد. او را به بردگی گرفتند و به بهای ناچیز فروختند. ناچار جوانی او هم با مشقت و تنگدستی همراه بود.

بهتر است شرح کودکی و جوانی رابعه را از زبان عطار بشنویم:

نقل است آن شب که رابعه در وجود آمد در خانه پدرش چندان جامه نبود که او را در آن بپیچند و قطره‌ای روغن نبود که نافش را چرب کنند و چراغ نبود و پدر او را سه دختر بود. رابعه چهارم بود. از آن بود که او را رابعه گفتند. مادر رابعه شوهرش را گفت که به فلان همسایه رو و چراغی روغن بخواه، پدر رابعه عهد کرده بود که از مخلوق هیچ نخواهد. برخاست و به در خانهٔ آن همسایه رفت و بازآمد و گفت: خفته‌اند.

پس دلتنگ بخفت و پیغمبر را ـ علیه‌الصلوة والسلام ـ به خواب دید. گفت: غمگین مباش که این دختر سیده‌ای است که هفتاد هزار از امت من در شفاعت او خواهند بود. و گفت: پیش عیسی رادان رو که امیر بصره است و بگو بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من می‌فرستی و شب آدینه چهارصد بار، این شب آدینه که گذشت فراموش کردی، کفارت آن چهارصد دینار زر به من ده.

پدر رابعه چون بیدار شد، علی‌الصباح، گریان این خواب را بر کاغذی نوشت و به در سرای عیسی رادان برد و به کسی داد تا به وی رسانید. چون مطالعه کرد، بفرمود تا ده هزار درم به صدقه دادند، شکرانهٔ آن را که رسول ـ علیه‌الصلوة والسلام ـ از من یاد کرد.

و چهارصد دینار فرمود تا به پدر رابعه دادند و گفت: بگویید که می‌خواهم تا درآیی و تو را زیارت کنم، اما روا نمی‌دارم که چون تویی با این منقبت که پیغام رسول ـ علیه‌الصلوة والسلام ـ آوردی پیش من آیی، من خود آیم و به محاسن، خاک آستان تو روبم. اما خدای بر تو که هرگاه که احتیاج افتد، عرضه داری. پس پدر رابعه آن زر بیاورد و صرف می‌کرد.

چون رابعه بزرگ شد، پدر و مادرش بمردند و در بصره قحطی عظیم پیدا شد و خواهران متفرق شدند و رابعه به دست ظالمی افتاد.

او را به چند درم بفروخت. آن خواجه او را به رنج و مشقت کار می‌فرمود. روزی در راه از نامحرمی بگریخت، بیفتاد و دستش بشکست، روی بر خاک نهاد و گفت: الهی! غریبم و بی‌پدر و مادر و اسیرم و دست شکسته. از این همه هیچ غم نیست الاّ رضای تو می‌باید، تا بدانم که راضی هستی یا نه؟ آوازی شنید که: غم مخور فردا جاهیت خواهد بود چنانکه مقربان آسمان به تو نازند.

رابعه به خانه رفت و دایم روزه داشتی و همه شب نماز کردی، و تا روز بر پای بودی.

شبی خواجه از خواب درآمد. آوازی شنید. نگاه کرد، رابعه را دید در سجده که می‌گفت:

الهی! تو می‌دانی که هوای دل من در موافقت فرمان تو است و روشنایی چشم من در خدمت درگاه تو. اگر کار به دست من است یک ساعت از خدمتت نیاسودمی. اما تو مرا زیر دست مخلوق کرده‌ای، به خدمت تو از آن دیر می‌آیم.

خواجه برخاست و با خود گفت: او را به بندگی نتوان داشت. پس رابعه را گفت: تو را آزاد کردم. اگر اینجا باشی ما همه خدمت تو کنیم و اگر نمی‌خواهی هرجا که خاطر تست می‌رو.

رابعه دستوری خواست و برفت و به عبادت مشغول شد.

گویند در شبانروزی هزار رکعت نماز کردی و گروهی گویند که در مطربی افتاد و باز توبه کرد و در خرابه‌ای ساکن شد. بعد از آن صومعه‌ای کرد و مدتی آنجا عبادت کرد. بعد از آن عزم حج کرد و به بادیه رفت.

(تذکرة الاولیاء ـ عطار)

ازدواج رابعه

اصولاً ازدواج رابعه محل تردید است، زیرا از طرفی در سخنانش می‌بینیم که در جواب محمد بن سلیمان هاشمی، امیر بصره می‌گوید: اگر ثروتت را به من دهی ممکن نیست که یک چشم به هم زدن از حق به تو بپردازم.

یا در پاسخ اینکه از او می‌پرسند چرا شوهر نکنی؟ می‌گوید: ازدواج بر وجودی وارد بود، اینجا وجود کجاست، که من از آن من نیم، از آن اویم.

اگر هم ازدواجی کرده در اوایل عمر و آن هم به مدتی کوتاه بوده است که به نظر بعید می‌نماید.

به هر صورت ازدواج او با عبدالواحد بن زید و هرچه دربارهٔ این دو نفر نقل کرده‌اند

مربوط به رابعه دمشقیه است که پس از رابعه عدویه از او یاد خواهیم کرد، و برخی از تذکره نویسان این موضوع را به اشتباه به رابعهٔ عدویه نسبت داده‌اند.

راه و روش رابعه

رابعه شب‌ها را شب زنده‌داری می‌کرد و به عبادت خدای می‌پرداخت. بسیار می‌گریست و زیاد اندوهگین بود.

ابن جوزی در صفةالصفوة می‌نویسد:

عبده دختر ابی‌شوال که از نیکان روزگار و خادم رابعه بود می‌گفت: رابعه همه شب را در نماز بود. هنگام طلوع فجر در نمازگاهش خواب سبکی می‌رفت تا اینکه افق روشن می‌شد. پس برمی‌خاست و من می‌شنیدم که در حال ترس می‌گفت: ای نفس این خوابیدن و برخاستن تا کی! نزدیک است که آنقدر بخوابی که جز به بانگ روز قیامت بیدار نشوی. این کار روش زندگی او بود تا بمرد.

در تهجد بسیار حریص بود و لحظه‌ای از آن غافل نمی‌ماند، مگر اینکه عاملی دیگر او را از این کار باز می‌داشت و به زندگی عادیش باز می‌گرداند.

ابن جوزی در صفةالصفوة از قول عبداللّه بن عیسی می‌نویسد که گفت: وارد خانهٔ رابعه عدویه شدم، چهره‌اش را نورانی دیدم. زیاد می‌گریست. مردی نزد او آیتی از قرآن تلاوت کرد که در آن آیه صحبت از آتش بود، نعره‌ای بزد و بیفتاد.

هم او گوید: بر رابعه وارد شدیم، بر بوریای پاره‌ای نشسته بود. مردی نزد او سخن از چیزی گفت. اشک‌هایش مثل باران بر بوریا می‌چکید. مضطرب شد و فریاد کرد و ما بلند شدیم و خارج گردیدیم.

عبدالرؤف مناوی در طبقات‌الاولیاء می‌نویسد که به شدت خائف بود.

از حسن بصری نقل کرده‌اند که گفت: در همه خانهٔ او کوزه‌ای دیدم کناره شکسته، که با آن طهارت می‌کرد و هم آب می‌خورد. و خشتی که به زیر سر می‌نهاد و مصلایی از نی بافته که بر آن نماز می‌کرد و غیر از این دیگر چیزی نداشت. هرچه مردم به او عطا می‌کردند رد می‌کرد و می‌گفت: مرا به دنیا حاجت نیست.

مناوی در طبقات‌الاولیاء می‌نویسد: چهل سال شد که رابعه سرش را به سبب شرم از حق به آسمان بلند نکرد.

پیری رابعه

ابن جوزی در صفة‌الصفوة می‌نویسد، محمد بن عمرو می‌گفت: بر رابعه وارد شدم و او پیرزنی هشتاد ساله بود. مانند مشک کهنه‌ای بود که بیم آن می‌رفت چون دست بزنی متلاشی شود. در خانه‌اش حصیر پاره‌ای دیدم و دار چوبی از نیی فارسی که ارتفاعش از زمین دو متر بود و پوشش خانه از برگ نخل بود. گاهی سبویی و ظرف آبی و مقداری پشم گوسفند و غیر آن در کنار بستر و نمازگاهش بود. کنار مصلایش حصیری از نی بود که کفنش را روی آن گذارده بود. هر وقت ذکر مرگ می‌شد تکان می‌خورد و لرزه او را فرا می‌گرفت.

گویند پیوسته در سجده‌گاه وی از اشک چشمش آب راکدی جمع بود.

عطار در تذکرة الاولیاء می‌نویسد، مشایخ در فوت او گفتند: رابعه به دنیا آمد و به آخرت شد. هرگز با حق گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت که مرا چنین دار و چنان کن.

وفات رابعه

تاریخ فوت رابعه به طور دقیق معلوم نیست. تذکره نویسان روایات مختلف دارند.

تاریخ وفات او را ابن جوزی در شذورالعقود و ابن تغری بردی در النجوم‌الزاهرة و

مرتضی زبیدی در اتحاف‌السادةالمتقین و ابن الملقن در طبقات‌الاولیاء و ابن عماد حنبلی در شذرات‌الذهب، سال ۱۳۵ هجری ذکر کرده‌اند.

ذهبی و عبدالرؤف مناوی در طبقات‌الاولیاء وفات رابعه را سال ۱۸۰ هجری نوشته‌اند.

ابن خلکان و ابن شاکر الکتبی و عمادالدین ابی‌الفداء اسماعیل بن عمر بن کثیرالقرشی الدمشقی (متوفی ۷۷۴ هجری) در کتاب البدایة والنهایةو دارا شکوه در سفینةالاولیاء، وفات او را سال ۱۸۵ دانسته‌اند.

اینک تاریخ وفات کسانی را که با رابعه ملاقات داشته یا در عصر او بوده‌اند در زیر می‌نگاریم و بعد به بحث دربارهٔ تاریخ وفات او می‌پردازیم.

صالح مری، وفات، سال ۱۷۲ ـ ۱۷۶ هجری.

عبدالواحد بن زید مصری، وفات، سال ۱۷۷ هجری.

محمد بن سلیمان هاشمی والی بصره، وفات ۱۷۰ هجری (او در سال ۱۴۵ والی بصره شده است).

ریاح بن عمروالقیسی، وفات، سال ۱۸۰ ـ ۱۹۵ هجری.

سفیان ثوری، وفات، سال ۱۶۱ هجری[1].

با توجه به تاریخ‌های فوق به نظر می‌رسد که سال‌های میان ۱۸۰ تا ۱۸۵ هجری را می‌توان برای وفات او پذیرفت زیرا:

اولاً محمد بن سلیمان هاشمی والی بصره که از رابعه خواستگاری کرده است، از سال ۱۴۵ هجری والی بصره بود و به سال ۱۷۰ هجری درگذشته است.

ثانیاً ریاح قیسی که از نزدیکان وی بوده، به سال ۱۸۰ هجری یا ۱۹۵ هجری وفات نموده است.

۱ـ طبق نوشتهٔ طبقات‌الکبرای شعرانی، سفیان ثوری به سال ۱۵۵ از کوفه به بصره رفت.

ثالثاً سفیان ثوری پس از سنه ۱۵۵ هجری به بصره آمده است.

بنابراین یک نکته باقی می‌ماند و آن ملاقات حسن بصری با رابعه است. بی‌شک حسن بصری در سال ۱۱۰ هجری وفات یافته و ملاقاتی با رابعه نداشته است، جز اینکه بگوییم حسن بصری دیگری بوده است.

اما دربارهٔ محل دفن او عده‌ای به اشتباه محل دفن رابعه شامیه را به رابعه بصری نسبت داده و گفته‌اند در رأس طورزیت در قریهٔ طور و در شرق بیت‌المقدس بوده است. این درست نیست و مزار رابعه را باید در بصره دانست.

سخنان رابعه و حکایت‌هایی که دربارهٔ وی گفته‌اند

۱ـ رابعه چون به مکه می‌رفت در بادیه روزی چند بماند و گفت: الهی! دلم بگرفت کجا می‌روم؟ من کلوخی، آن خانه سنگی، مرا تو می‌باید.

حق تعالی بی‌واسطه به دلش خطاب کرد که: ای رابعه در خون هژده هزار عالم می‌شوی. ندیدی که موسی ـ علیه السلام ـ دیدار خواست، چند ذره تجلی بر کوه افکندم، کوه چهل پاره شد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۲ـ نقل است که وقتی دیگر رابعه به مکه می‌رفت. در میان بادیه کعبه را دید که به استقبال او آمده بود. رابعه گفت: مرا ربّ‌البیت می‌باید، کعبه را چه کنم؟ مرا استطاعت کعبه نیست، به جمال کعبه چه شادی؟ مرا استقبال ـ **من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا**[1] ـ می‌باید. کعبه را چه بینم؟

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۳ـ آن زمان که رابعه به عزم حج در بادیه می‌رفت، خری داشت که رخت بر وی نهاده بود. در میان بادیه بمرد. اهل قافله گفتند: ما رخت تو برداریم. گفت: من به توکل شما نیامده‌ام، بروید. قافله برفت.

رابعه گفت: الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی[2] عاجز؟ مرا به خانهٔ خود خواندی، پس

۱ـ اشاره است به حدیث قدسی، یقول‌الله عزّوجل: انا مع عبدی حین یذکرنی فان ذکرنی فی‌نفسه ذکرته فی‌نفسی و ان ذکرنی فی‌ملاء ذکرته فی‌ملاء هم خیر منهم و ان اقترب الی شبرا اقتربت الیه ذراعا و ان اقترب الی ذراعا اقتربت الیه باعافان اتانی یمشی اتیته هرولة.

یعنی خدای عزّوجل می‌فرماید: باگمان بنده‌ام دربارهٔ من قرین می‌باشم و من با اویم هرگاه مرا یاد کند. اگر مرا در خود یاد کند او را در خود یاد می‌کنم و اگر مرا در جمع یاد کند او را در جمعی بهتر از ایشان یاد کنم و اگر به من به اندازهٔ یک وجب نزدیک شود به او به قدر یک عرش نزدیک می‌گردم و اگر به اندازهٔ یک عرش نزدیک گردد به اندازهٔ باز کردن دو دست به او نزدیک می‌شوم و اگر به سویم گام بردارد به سویش می‌دوم.

۲ـ عورة: در عرف به معنای زن آمده است.

در میان راه خر میراندی و مرا در بیابان تنها بگذاشتی؟ در حال خر برخاست، رابعه بار بر او نهاد و برفت.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۴ـ نقل است که ابراهیم ادهم (متوفی ۱۶۰ ـ ۱۶۶ هجری) ـ رحمةاللّه علیه ـ چهارده سال سلوک کرد تا به کعبه رسید و گفت: دیگران این بادیه به قدم رفتند من به دیده می‌روم. دو رکعت نماز می‌کرد و قدمی می‌نهاد. چون به مکه رسید، خانه را باز ندید. گفت: آه چه حادثه است، مگر چشم مرا خللی رسیده است؟ هاتفی آواز داد که چشم تو را هیچ خلل نیست، اما کعبه به استقبال ضعیفه‌ای رفته است که روی در اینجا دارد.

ابراهیم از غیرت بخروشید و گفت: که باشد این؟ تا رابعه را دید که می‌آمد عصا زنان. کعبه به مقام خود باز رفت. ابراهیم گفت: ای رابعه این چه شور و کار و بار است که در جهان افکنده‌ای؟ رابعه گفت: تو شور در جهان افکنده‌ای که چهارده سال درنگ کرده‌ای تا به خانه رسیده‌ای.

ابراهیم گفت: بلی، چهارده سال در نماز، بادیه را قطع کردم. رابعه گفت: تو در نماز قطع کردی و من در نیاز. پس حج بگزارد و زار بگریست و گفت: الهی تو هم بر حج وعدهٔ نیک داده‌ای و هم بر مصیبت. اکنون اگر حجّم قبول نیست، (بزرگ مصیبتی است) ثواب مصیبتم کو؟ پس به بصره آمد تا دیگر سال. پس گفت: اگر پار کعبه به استقبال من آمد، امسال من استقبال کعبه کنم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۵ـ شیخ ابوعلی فارمدی گوید: چون رابعه روی در بادیه نهاد، هفت سال به پهلو می‌گردید تا به عرفات رسید. هاتفی آواز داد که ای مدعیه! چه طلب است که دامن تو گرفته است؟ اگر می‌خواهی تا یک تجلی کنم که در حال بگدازی، گفت: یا رب‌العزة! رابعه را بدین درجه

سرمایه نیست، اما نقطهٔ فقر می‌خواهم. ندا آمد که: ای رابعه، فقر خشکسال قهر ماست که بر راه مردان نهاده‌ایم. چون یک سر موی بیشتر نمانده باشد که به حضرت وصال ما خواهد رسید، کار برگردد و به فراق بدل شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خود. تا از تحت این همه بیرون نیایی و قدم در راه ما ننهی و این هفتاد مقام نگذاری، حدیث فقر ما نتوانی کرد. وگرنه بر نگر. رابعه در نگریست. دریایی خون دید در هوا معلق.

هاتفی آواز داد که: خون دل عاشقان ماست که به طلب وصال ما آمده‌اند و در منزل اول فرو شده‌اند. که: نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام برنیاید. رابعه گفت: یا رب‌العزة! یک صفت از دولت ایشان بمن نمای. در حال عذر زنانش پیدا شد. هاتفی آواز داد که: مقام اول ایشان این است که هفت سال به پهلو روند، تا در راه ماکلوخی را زیارت کنند. چون نزدیک آن کلوخ رسند، هم به علت ایشان، راه به ایشان فرو بندند. رابعه تافته شد. گفت: خداوندا! مرا در خانهٔ خود نمی‌گذاری، و نه در خانهٔ خود می‌گذاری تا به بصره بنشینم. یا در بصره به خانهٔ خودم بگذار، یا در مکه به خانهٔ خودت آر. اول به خانه سر فرو نمی‌آوردم، تو را می‌خواستم. اکنون خود شایستگی خانهٔ تو ندارم. این بگفت و بازگشت و باز به بصره آمد و در صومعه معتکف شد.

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

عطار این حکایت را در منطق‌الطیر نیز به شرح زیر، به نظم درآورده است:

رابعه در راه کعبه هفت سال — گشت بر پهلو زهی تاج الرجال
چون به نزدیک حرم آمد به کام — گفت آخر یافتم حجی تمام
قصد کعبه کرد زود آن حج‌گزار — شد همی عذر زنانش آشکار
بازگشت از راه وگفت ای‌ذوالجلال — راه پیمودم به پهلو، هفت سال
چون بدیدم روز بازاری چنین — او فکندی در رهم خاری چنین

یـا مـرا در خـانهٔ خـود ده قـرار | یـا نـه انـدر خـانهٔ خـویشم گـذار
تـا نـباشد عـاشقی چـون رابـعه | کـی شـناسد قـدر صـاحب واقـعه
تا تو می‌گردی در این بحر فـضول | مـوج بـر مـی‌خیزد از ردّ و قـبول
گه به پـیش کـعبه بـارت مـی‌دهند | گـه درون دیـر کـارت مـی‌دهند
گر از این گرداب سر بـیرون کـنی | هـر نـفس جـمعیتی افـزون کـنی
ور در ایـن گـرداب مـانی مـبتلا | سربه سر گـردد تـو را چـون آسیا
بـوی جـمعیت نـیابی یک نـفس | می بشـولد وقت تـو از یک مگس

۶ـ نقل است که دو شیخ به زیارت او آمدند، و گرسنه بودند و با خود گفتند هر طعام که آرد کار بریم که حلال باشد.

رابعه دو گردهٔ درشت پیش ایشان نهاد. ناگاه سائلی آواز داد، رابعه آن نان از پیش ایشان برداشت و به سائل داد. ایشان را عجب آمد. در حال کنیزکی می‌آمد و دسته‌ای نان گرم آورد و گفت که بانوی من فرستاده است. رابعه بشمرد هژده عدد بود. گفت: باز بر که غلط کرده‌ای. گفت: غلط نیست، گفت: غلط کرده‌ای باز بر. باز برد و با خاتون حکایت کرد. آن زن دو نان دیگر مزید کرد و باز فرستاد. رابعه بشمرد، بیست بود. بگرفت و پیش ایشان نهاد. می‌خوردند و تعجب می‌کردند.

پس او را گفتند: این چه سرّ بود؟ گفت: چون شما آمدید دانستم که گرسنه‌اید. گفتم دو نان در پیش دو بزرگ چون نهم؟ چون سائل بیامد به وی دادم و مناجات کردم و گفتم: الهی تـو فرمودی که یک را ده عوض می‌دهم و در این یقین بودم. اکنون به رضای تو دو نان دادم تا یکی را ده عوض باز دهی. چون هژده آورد دانستم که از تصرفی خالی نیست، یا به من نفرستاده است. باز فرستادم تا بیست تمام کرد و بیاورد.

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

۷ـ نقل است که شبی در صومعه نماز می‌کرد، در خواب شد، از غایت شوق و استغراق نیی در چشم او شد، چنان که او را خبر نبود از غایت خشوع.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۸ـ شبی دزدی در آمد و چادرش برداشت، خواست تا ببرد. راه ندید، چادر باز جای نهاد. بعد از آن، راه باز یافت. دگر بار چادر برداشت و راه باز ندید، هم چنین تا هفت نوبت. تا از گوشهٔ صومعه آواز آمد که: ای مرد خود را رنجه مدار که او چند سال است تا خود را به ما سپرده است. ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد. دزد راکی زهرهٔ آن بود که گرد چادر او گردد. تو خود را مرنجان ای طرّار که اگر یک دوست خفته است، دوست دیگر بیدار است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

بونی گوید، این حکایت گواه راستین کلام خداست که می‌فرماید: ***له معقبات من بین یدیه و من خلفه یحفظونه من امرالله*** (۱۱/۱۳) برای هرکس نگهبانانی از پیش روی و پشت سر گماشته که او را به اذن خداوند نگهداری کنند.

عطار، در مصیبت‌نامه، حکایت فوق را چنین به نظم آورده است:

رفت دزدی در سرای رابعه — خفته بود آن مرغ صاحب واقعه
چادرش برداشت، راه در نیافت — باز بنهاد و به سوی در شتافت
باز برداشت و بیامد، ره ندید — باز چون بنهاد، شد درگه پدید
گشت عاجز، هاتفیش آواز داد — گفت، چادر باید این دم باز داد
زانکه گر شد دوستی در خواب مست — دوستی دیگر چنین بیدار هست
چادرش بنهی اگر، در بایدت — ورنه بنشینی چو چادر بایدت
هرچه هستت چون برای او بود — دوستی تو سزای او بود
ور تو خود را دوست‌تر داری ازو — دشمنی تو گر خبر داری ازو

۹ـ نقل است که روزی خادمهٔ رابعه پیه آبه‌ای می‌کرد که روزها بود که طعامی نخورده بود. به پیاز حاجت افتاد. خادمه گفت: از همسایه بستانم. رابعه گفت: چهل سال است تا با خدای ـ عزّوجل ـ عهد کرده‌ام که از غیر او هیچ نخواهم. گو پیاز مباش. در حال مرغی از هوا در آمد و پیازی چند پوست باز کرده در دیگ او انداخت. رابعه گفت: از مکر ایمن نیستم. ترک پیه آبه کرد و نان تهی خورد[1].

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

۱۰ـ نقل است که روزی رابعه بر کوهی رفته بود. نخجیران و آهوان گرد آمدند و در وی نظاره می‌کردند. ناگاه حسن بصری پدید آمد، همه برمیدند. حسن چون آن بدید متغیر شد و گفت: ای رابعه! چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند؟ رابعه گفت: تو امروز چه خوردی؟ گفت: پیه آبه. گفت: تو پیه ایشان خورده‌ای، چگونه از تو نرمند.

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

عطار در الهی‌نامه حکایت بالا را اینطور بیان می‌کند:

حسن از بصره روزی رفت بیرون — به پیش رابعه آمد به هامون
بسی بز کوهی و نخجیر و آهو — به گردش صف زده بودند هر سو
حسن را چون ز راه دور دیدند — ز پیش رابعه یکسر رمیدند
حسن چون دید آن، در وی اثر کرد — زمانی غیرتش زیرو زبر کرد
به صدق از رابعه پرسید آنگاه — که از بهر چه حیوانات این راه
ز تو نگریختند، از من رمیدند — مگر با خود مرا نااهل دیدند
از او پس رابعه پرسید رازی — که چه خوردی تو؟ گفتا پی پیازی
در این ساعت مرا ای پاک خاطر — پیازی بود و اندک پیه حاضر

۱ـ مؤلف کتاب منتخب رونق‌المجالس، راوی این حکایت را عبدالواحد بن زید ذکر می‌کند.

به خون دل یکی پیه آبه کردم　　در آن دم کامدم بیرون، بخوردم
چو از وی رابعه بشنید این راز　　بر آورد، ای عجب، مردانه آواز
که خورده پیه این مشت پریشان　　چگونه از تو نگریزند ایشان

۱۱ـ نقل است که وقتی او را به خانهٔ حسن بصری گذر افتاد و حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که آب از ناودان می‌چکید و قطره‌ای چند از آن بر رابعه آمد. تفحص کرد تا چه آب است؟ چون معلوم شد، گفت: ای حسن، اگر این گریه از رعونات نفس است، آب چشم خود نگه دار تا اندرون تو دریایی شود، چنان که اگر در آن دریا دل را جویی نیابی. الا عند ملیک مقتدر[۱].

حسن بصری را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت. یک روز رابعه را دید بر لب آب فرات. حسن سجاده بر روی آب انداخت و گفت: ای رابعه! بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم. رابعه گفت: ای استاد! در بازار دنیا، آخرتیان را عرضه دهی؟ چنان باید که ابناء جنس از آن عاجز باشند. پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت: ای حسن اینجا آی تا از چشم خلق پوشیده باشی. پس دیگر خواست تا دل حسن را باز دست آورد. گفت: ای استاد! آنچه تو کردی، ماهیی بکند و آنچه من می‌کنم مگسی بکند. کار از این هر دو بیرون است.

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

۱۲ـ نقل است که حسن بصری گفت: شبانروزی پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت می‌گفتم. چنان که نه بر خاطر من گذشت که من مَردَم و نه بر خاطر او گذشت که او زن است. آخرالامر چون برخاستم، خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی.

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

۱ـ اشاره است به آیهٔ ۵۵ سورهٔ ۵۴: فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر. یعنی: در جایگاه صدق و حقیقت نزد خداوند توانا و مقتدر.

۱۳ـ نقل است شبی حسن بصری با یاران پیش رابعه رفتند و رابعه را چراغ نبود و ایشان را چراغ می‌بایست. رابعه تفی بر انگشتان خود دمید، تا روز انگشتان وی چراغ می‌افروخت. اگر کسی گوید که این چه بود؟ گویم: چنان که دست موسی ـ علیه‌السلام ـ بود. و اگر گویند که او پیغمبر بود، گویم: هرکه متابعت نبی کند او را از آن کرامات نصیبی بود. که اگر نبی را معجزه است، ولی را کرامات است، به برکات متابعت پیغمبر ـ علیه الصلوة و السلام ـ چنان که پیغمبر ـ علیه‌الصلوة والسلام ـ می‌فرماید: **من رد دانقا من حرام فقد نال درجة من النبوة.** یعنی: هرکه دانگی از حرام به خصم باز دهد، درجه‌ای از نبوت بیابد. و گفت: خواب راست یک جزو است از چهار جزو نبوت.

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

۱۴ـ نقل است که وقتی، رابعه، حسن را سه چیز فرستاد: پاره‌ای موم و سوزنی و مویی و گفت: چون موم عالم را منور می‌دار و خود می‌سوز و چون سوزن برهنه باش و پیوسته کار می‌کن. چون این هر دو خصلت به جای آوردی چون موی باش تا کارت باطل نشود.

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

۱۵ـ نقل است که حسن، رابعه را گفت: رغبت شوهر کنی؟ گفت: عقد نکاح بر وجودی وارد بود، اینجا وجود کجااست؟ که من از آن من نیم، از آن اویم و در سایهٔ حکم او. خطبه از او باید کرد. گفت: ای رابعه این درجه به چه یافتی؟ گفت: بدان که همهٔ یافت‌ها گم کردم در وی. حسن گفت: اورا چون دانی؟ گفت: چون تو دانی، ما بی‌چون دانیم.

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

۱۶ـ نقل است که حسن روزی به صومعهٔ او رفت و گفت: از آن علم‌ها که نه به تعلیم بوده باشد و نه به شنیده، بلکه بی‌واسطهٔ خلق به دل تو فرود آمده است، مرا حرفی بگو. گفت: کلاوه‌ای چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم. به دو درهم فروختم و یکی در این

دست گرفتم و یکی در آن دست. ترسیدم که اگر هر دو به یک دست گیرم جفت شود و مرا از راه ببرد. فتوحم امروز این بود.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

شیخ عطار این حکایت را در منطق‌الطیر بدین سان به نظم درآورده است:

رفت شیخ بصره پیش رابعه — گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته‌ای کز هیچ کس نشنیده‌ای — نی بَرِ کس خوانده و نی دیده‌ای
آن تورا ازخویشتن روشن شده‌است — هین بگو کز شوق جان من شده است
رابعه گفتش که ای شیخ زمان — چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم، شد خوش دلم — دو درم سیم آمد آخر حاصلم
هر دو نگرفتم به یک دست آن زمان — یک درین دستم گرفتم، یک در آن
زانکه ترسیدم‌که چون‌شدسیم جفت — راهزن گردد، سخن نتوان نهفت
زان سبب فخر رُسُل کرد اختیار — فقر را از بهر دین ای هوشیار
مرد دنیا جان و دل در خون نهد — صد هزاران دام دیگرگون نهد
تا به دست آرد جوی زر از حرام — چون به دست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زر حلال — او بماند در غم و وِزر و وبال
ای به زر سیمرغ را بفروخته — دل ز عشق زر چو شمع افروخته
گر قدم در ره نهی ای کم ز مور — از سر مویی بگیرندت به زور
چون بدین ره می نگنجد موی در — می نگنجد گنج سیم و گنج زر
چون سر مویی به جانان روی نیست — هیچ کس را زهرهٔ آن کوی نیست

۱۷ـ گفتند با رابعه، حسن بصری می‌گوید که: اگر یک نفس در بهشت از دیدار حق محروم مانم، چندان بگریم و بنالم که همهٔ اهل بهشت را بر من ترحم آید.

رابعه گفت: این سخن نیک است، اما اگر در دنیا چنان است که اگر یک نفس از ذکر حق غافل ماند همین ماتم و گریه زاری پدید می‌آید، نشان آن است که در آخرت نیز چنین خواهد بود، والا نه چنین است.

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

۱۸ـ رابعه را گفتند: چرا شوهر نکنی؟ گفت: در غم سه چیز متحیر مانده‌ام، اگر مرا از آن غم باز رهانید شوهر کنم. اول آنکه در وقت مرگ، ایمان به سلامت برم یا نه؟ دوم آنکه نامهٔ من به دست راست دهند یا نه؟ سوم آنکه در آن ساعت که جماعتی به دست راست به بهشت برند و جماعتی به دست چپ به دوزخ، من از کدام باشم؟ گفتند: ما ندانیم. گفت: چون مرا چنین ماتم در پیش است، چگونه پروای شوهر کردن بود؟

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

شیخ شعیب حریفیش در کتاب الروض‌الفائق فی‌المواعظ والرقائق به شکلی دیگر حکایت فوق را ذکر می‌کند که در آن چهار چیز ذکر شده است، چهارم آنکه: چون مرا در قبر گذارند و نکیر و منکر از من سؤال کنند، آیا بر جواب گفتن به آنها توانایم یا نه؟

۱۹ـ نقل است که وقتی یکی سربندی بر سر بسته بود. گفت: چرا سربند به سر بسته‌ای؟ گفت: سرم درد می‌کند. گفت: عمرت چند است؟ گفت: سی سال. گفت: در این سی سال بیشتر تندرست بودی یا بیمار؟ گفت: تندرست. گفت: هرگز در این مدت سربند شکر بر بسته‌ای که به یک دردِ سر که تو را هست سربند شکایت بربندی؟

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

۲۰ـ نقل است که یک روز چهار درم به کسی داد که از برای من گلیمی بستان. گفت: سیاه یا سفید؟ در حال درم باز ستد و در دجله انداخت و گفت: از گلیم ناخریده تفرقت با دید آمد که سیاه باید یا سفید؟

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

۲۱ـ نقل است که وقت بهار در خانه‌ای رفت و بیرون نیامد. خادم گفت: ای سیده بیرون آی تا آثار صنع بینی. رابعه گفت: تو باری در آی تا صانع بینی. **شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة الصنع** (مرا مشاهدهٔ صانع از مطالعهٔ صنع وی باز داشت.)

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

عطار، در مصیبت‌نامه، حکایت فوق را به این شکل نقل می‌کند:

رابعه یک روز در وقت بهار — شد درون خانه‌ای تاریک و تار
سر فرو برد از همه عالم به زیر — همچنان می‌بود خوش‌خوش تا به دیر
پیش او شد زاهدی گفت این زمان — خیز بیرون آی و بنگر در جهان
تا ببینی صنع رنگارنگ او — چند باشی بیش از این دلتنگ او
رابعه گفتش که تو در خانه آی — تا ببینی صانع ای دیوانه رای
تا چه خواهی کرد صنع بحر و برّ — صانعم نقد است، با صنعم مبر
گر به صانع در دلت راهی بود — در برت آن صنع چون کاهی بود
چون کسی را این چنین راهیست باز — از چه باید کرد بر خود ره دراز
کعبهٔ جان روی جانان دیدن است — روی او در کعبهٔ جان دیدن است
گر چنین بینی جهان‌بین خوانمت — ورنه نابینای بی‌دین خوانمت

۲۲ـ وقتی جمعی پیش رابعه رفتند، او را دیدند که گوشت به دندان پاره می‌کرد. گفتند: کارد نداری؟ گفت: از بیم قطعیت، هرگز کارد نداشتم.

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

۲۳ـ نقل است که یک بار هفت شبانه روز روزه نگشاد و شب نخفت. شب هشتم گرسنگی بر وی غلبه کرد. نفس فریاد برآورد که مرا چند رنجانی؟ ناگاه یکی در بزد و کاسه‌ای طعام آورد. بستد و بنهاد تا چراغ آورد. گربه بیامد و آن طعام را بریخت. گفت: بروم و کوزهٔ آب آورم و

روزه بگشایم. چون برفت چراغ بمرد. خواست که آب خورد کوزه از دستش درافتاد و بشکست. رابعه آهی کرد که بیم بود که خانه بسوزد. گفت: الهی! این چیست که با من بیچاره می‌کنی؟ آوازی شنید که هان، ای رابعه! اگر می‌خواهی تا نعمت دنیا بر تو وقف کنیم، اما اندوه خود را از دلت باز گیریم، که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود. ای رابعه! تو را مرادی است و ما را مرادی. مراد ما با مراد تو در یک دل جمع نشود.

رابعه گفت: چون این خطاب شنیدم چنان دل از دنیا منقطع گردانیدم و امل کوتاه کردم که سی سال است که چنان نماز کردم که گفتم: این بازپسین نماز من خواهد بود. **اصلی صلوة المودع**. و چنان از خلق مستغنی گشتم و بریده شدم که چون روز شدی از بیم آن که خلق مرا مشغول کنند، گفتم: خداوندا به خودم مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول نکند.

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

عطار، در الهی‌نامه، حکایت فوق را چنین نقل می‌کند:

مگر چون رابعه صاحب مقامی — نخورده بود یک هفته طعامی
در آن یک هفته او از پای ننشست — صلوة و صوم بودش کار پیوست
چو گرسنگی به زیر پایش آورد — شکستی سخت در اعضایش آورد
یکی مستوره بودش در حوالی — طعامش کاسه‌ای آورد حالی
مگر شد رابعه در درد و داغی — که تا درگیرد از جایی چراغی
چو باز آمد مگر یک گربه ناگاه — فکنده بود پست آن کاسه در راه
دگر باره برفت از بهر کوزه — که بگشاید به آب صرف روزه
چو باز آمد بمُرده بُد چراغش — ز نور آن چو شمعی شد دماغش
به تاریکی به لب او برد کوزه — که تا بگشاید آن دلتنگ روزه
بیفتاد آن زمانش کوزه از دست — جگر تشنه بماند و کوزه بشکست

ز دل آهی برآورد آن جگر سوز — که گفتی گشت عالم آتش افروز
به صد سرگشتگی می‌گفت، الهی — از این بیچارهٔ مسکین چه خواهی؟
فکندی در پریشانی مرا تو — به خون در چند گردانی مرا تو
خطاب آمد که گر این لحظه خواهی — به تو بخشیم از مه تا به ماهی
ولی اندوه چندین سالهٔ خویش — ز دل بیرون بریمت، این بیندیش
که اندوه من و دنیای محتال — نیاید راست در یک دل به صد سال
گرت اندوه می‌باید همیشه — مدامت ترک دنیا باد پیشه
تو را تا هست این یک روی، آن نیست — که اندوه الهی رایگان نیست

۲۴ـ نقل است که پیوسته نالید. گفتند: هیچ علت ظاهر نیست، موجب ناله چیست؟ گفت: علتی دارم از درون سینه که طبیبان از علاج آن عاجز آمده‌اند. مرهم جراحت ما وصال اوست. تعللی می‌کنم تا بود که فردا در عقبی به مقصود رسم. اگر چه درد زده نیم، اما خود را به ایشان تشبیه می‌کنم و کم از این نمی‌باید.

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

۲۵ـ نقل است که جماعتی از بزرگان پیش رابعه رفتند. رابعه از یکی پرسید که تو خدای را برای چه می‌پرستی؟ گفت: هفت طبقه دوزخ عظمتی دارد و همه را براو گذر باید کرد، ناکام از بیم و هراس او. دیگری گفت: درجات بهشت منزلتی نیکو دارد، پس آسایش در آنجا موعود است. رابعه گفت: بد بنده‌ای بود که خداوند خود را از بیم عبادت کند یا به طمع مزد پرستد. پس ایشان گفتند تو چرا می‌پرستی خدای را؟ تو را طمع نیست؟ گفت: **الجار، ثم الدار**. ما را این تمام نبود که دستوری داده‌اند تا او را بپرستیم؟ که اگر بهشت و دوزخ نبودی، او را اطاعت نبایستی کرد و استحقاق آن نداشت که بی‌واسطه عبادت او را کنند؟

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

۲۶ـ نقل است که بزرگی پیش او رفت. جامهٔ او پاره دید. گفت: بسیار کسان باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند. رابعه گفت: من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که در دست او به عاریت است. آن بزرگ گفت: همت بلند این ضعیفه نگرید که او را بر این بالا کشیده است که دریغش می‌آید که وقت خود را به سؤال مشغول گرداند.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۲۷ـ نقل است که جمعی به امتحان پیش او رفتند و گفتند: همهٔ فضائل بر سر مردان نثار کرده‌اند و تاج مروت بر سر مردان نهاده‌اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته‌اند. هرگز نبوت بر هیچ زنی فرو نیامده است. تو این لاف از کجا می‌زنی؟ رابعه گفت: این همه که گفتی راست است. اما منی و خوددوستی و خودپرستی و ***انا ربکم الاعلی***[1] از گریبان هیچ زنی بر نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۲۸ـ نقل است که رابعه روزی بیمار شد. سبب بیماری پرسیدند، گفت: **نظرت الی الجنة، فادبنی ربی**. در سحرگاه دل ما به بهشت میل کرد، دوست با ما عتاب کرد. این بیماری از آن است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

در خلاصهٔ شرح تعرف حکایت بالا به طریق زیر نقل شده است:

جماعتی به خانهٔ رابعه رفتند به عیادت که او را مرضی بود، می‌گریست. مر رابعه را گفتند: حال تو چیست؟ جواب داد که: به خدای سوگند که چیزی نمی‌شناسم، غیر آن که بهشت بر من عرضه کردند. دل من بدان میل کرد. چنان می‌شمارم که حق تعالی غیرت کرد بر من و این مرض آن عتاب وی است. یعنی بهشت غیر حق تعالی است و **المیل الی غیر الحق میل عن الحق لامحالة**.

۱ـ اشاره به سورهٔ ۷۹ آیهٔ ۲۴ که فرعون گفت: من خداوند بزرگ شمایم.

۲۹ـ حسن بصری به عیادت او آمد. گفت: خواجه‌ای دیدم مالدار، از بصره، که بر در صومعهٔ او نشسته بود با صرّه‌ای زر و می‌گریست. گفتم: موجب گریه چیست؟ گفت: از برای این زاهدهٔ عابده، کریمهٔ زمانه ـ که اگر او نباشد، خلق هلاک شوند ـ چیزی آورده‌ام برای تعهد و می‌ترسم که قبول نکند. تو شفاعت کن، باشد که قبول کند. حسن گفت: در آمدم و پیغام بگزاردم. رابعه به گوشهٔ چشم در من نگریست و گفت: کسی که ناسزا می‌گوید، روزی از او باز نمی‌گیرد، کسی که جانش جوش محبت او می‌زند، رزق از او باز گیرد؟ تا من او را شناخته‌ام، پشت بر خلایق آورده‌ام و مال کسی که ندانم که حلال است یا حرام چون قبول کنم؟ و وقتی به روشنایی چراغ سلطان، شکاف پیرهن بدوختم. دلم روزگاری بسته شد. تا آن را باز نشکافتم، دلم گشاده نشد. خواجه را عذر خواه تا دلم دربند ندارد.

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

۳۰ـ عبدالواحد بن عامر گوید که با سفیان ثوری (متولد ۹۷ هجری متوفی ۱۶۱ هجری) به عیادت او رفتیم. از هیبت او سخنی نتوانستیم گفت. سفیان را گفتند: چیزی بگو. گفت: یا رابعه، دعا کن تا حق تعالی این رنج تو آسان کند. رابعه گفت: ای سفیان! ندانی که رنج من حق تعالی خواسته است؟ گفت: بلی. گفت: چون می‌دانی، می‌فرمایی تا از وی درخواست کنم به خلاف خواست او؟ و دوست را خلاف کردن روا نبود.

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

۳۱ـ سفیان گفت: یا رابعه چه چیزت آرزوست؟ گفت: ای سفیان تو مردی از اهل علم باشی. چرا چنین سخن گویی، به عزّت خدای که دوازده سال است که مرا خرمای تر آرزوست ـ و تو دانی که در بصره خرما را مقداری نبود ـ هنوز نخورده‌ام. که من بنده‌ام و بنده را به آرزو چه کار؟ اگر من خواهم و خداوند نخواهد، کفر بود. پس سفیان گفت: من در کار تو سخن نمی‌توانم گفت، تو در کار من سخن گوی. گفت: نیک مردی‌ای، اگر نه آنستی که دنیا را دوست می‌داری. گفت: آن چیست؟ گفت: روایت حدیث، یعنی این نیز جاهی است. سفیان گفت: مرا

رقت آمد. گفتم: خداوندا، از من خشنود باش. رابعه گفت: شرم نداری که رضای کسی می‌جویی که تو از او راضی نیستی؟

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

یعنی حق تعالی فرمود: ***رضی‌اللّه عنهم و رَضُوا عَنهُ*** (۱۱۹/۵) (خداوند از آنها خشنود است و آنها از خداوند خشنودند). هرچه بنده خود را از حق تعالی راضی‌تر یابد، بباید دانستن که حق تعالی از وی راضی‌تر است.

(خلاصهٔ شرح تعرف)

۳۲ـ مالک دینار (متوفی ۱۳۰ هجری) گفت: پیش رابعه رفتم. او را دیدم با کوزه‌ای شکسته که از آن وضو ساختی و آب خوردی. و بوریایی کهنه و خشتی که زیر سر نهادی. دلم به درد آمد و گفتم: ای رابعه! مرا دوستان توانگر هستند. اگر اجازه دهی، برای تو از ایشان چیزی خواهم. گفت: ای مالک، غلط کرده‌ای. روزی دهندهٔ من و ایشان یکی نیست؟ گفتم: بلی. گفت: درویشان را فراموش کرده است به سبب درویشی و توانگران را یاری می‌کند به سبب توانگری؟ گفتم: نه. گفت: چون حال من داند، چه یادش دهم؟ او چنین می‌خواهد، ما نیز چنان خواهیم که او می‌خواهد.

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

۳۳ـ نقل است که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی (متوفی ۱۹۴ هجری) ـ رحمهم‌اللّه تعالی ـ پیش رابعه ـ رحمهااللّه ـ رفتند. و از صدق سخنی می‌رفت. حسن گفت: **لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه.** صادق نیست در دعوی خویش هرکه صبر نکند بر ضرب مولای خویش. رابعه گفت: ازین سخن بوی منی می‌آید. شقیق گفت: **لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه.** صادق نیست در دعوی خویش، هرکه شکر نکند بر ضرب مولای خویش. رابعه گفت: ازین به باید. مالک دینار گفت: **لیس بصادق فی دعواه من لم یتلذذ بضرب مولاه.** صادق نیست در دعوی خود هرکه لذت نیابد از زخم دوست خویش.

رابعه گفت: ازین به باید. گفتند: اکنون تو بگوی. رابعه گفت: **لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الم الضرب فی مشاهدة مولاه.** صادق نیست در دعوی خود هرکه فراموش نکند الم زخم را در مشاهدهٔ مطلوب خویش. و این عجب نبود که زنان مصر در مشاهدهٔ یوسف ـ علیه‌السلام ـ الم زخم نیافتند. اگر کسی در مشاهدهٔ خالق بدین صفت بود چه عجب؟

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۳۴ـ نقل است که یکی از مشایخ بصره[1] پیش رابعه آمد و بر بالین او بنشست و مذمت دنیا آغاز کرد. رابعه گفت: تو دنیا را عظیم دوست می‌داری، که اگر دوست نداشتی ذکرش نکردی. اما از آن یاد می‌کنی که: **من احب شیئا اکثر ذکره.** هرکه چیزی دوست دارد، یادش بسیار کند.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۳۵ـ نقل است که حسن گفت: نماز دیگر پیش رابعه بودم. چیزی خواست پختن. گوشت در دیگ کرده بود. چون در سخن آمدیم، گفت: این سخن خوشتر از دیگ پختن. دیگ را همچنان بگذاشت تا نماز شام بگزاردیم. نان خشک بیاورد و کوزه‌ای آب تا روزه گشاییم و بر سر دیگ رفت تا برگیرد. دیگ می‌جوشید به قدرت حق تعالی. پس در کاسه کرد و بیاورد و ما از آن گوشت بخوردیم که طعامی بود که هرگز به ذوق آن نخورده بودیم. رابعه گفت: به نماز برخاسته را چنین طعام سازند.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۳۶ـ گفتند از کجا می‌آیی؟ گفت از آن جهان. گفتند: کجا خواهی رفت؟ گفت بدان جهان. گفتند: بدین جهان چه می‌کنی؟ گفت: افسوس می‌دارم. گفتند: چگونه؟ گفت: نان این جهان می‌خورم و کار آن جهان می‌کنم. گفتند: عظیم شیرین زبانی، رباط‌بانی را شایی. گفت: من خود رباط‌بانم. هرچه در اندرون من است بیرون نیاورم و هرچه بیرون است در اندرون

۱ـ ابن جوزی در صفةالصفوة به جای یکی از مشایخ بصره، نقل می‌کند که رباح‌القیسی و صالح بن عبدالجلیل وکلاب به حضور رابعه رسیدند و مذمت دنیا آغاز کردند.

نگذارم. اگر کسی در آید، برود. با من کاری ندارد. من دل نگاه می‌دارم نه گل.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۳۷ـ گفتند: حضرت عزّت را دوست داری؟ گفت: دارم. گفتند: شیطان را دشمن داری؟ گفت: از دوستی رحمن با عداوت شیطان نمی‌پردازم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۳۸ـ رابعه گوید: رسول را ـ علیه‌الصلوة والسلام ـ به خواب دیدم، گفت: یا رابعه! مرا دوست داری؟ گفتم: یا رسول اللّه، که باشد که تو را دوست ندارد؟ لکن محبت حق مرا چنان فرو گرفته است که دوستی و دشمنی غیر او در دلم نمانده است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

زبیدی[1] گوید: **قیل لرابعة کیف حبک للرسول صلی‌اللّه علیه و سلم؟ فقالت: و اللّه انی لاحبه حباً شدیدا و لکن حب الخالق شغلنی عن حب المخلوقین.**

(اتحاف‌السادةالمتقین فی شرح احیاء علوم‌الدین غزالی ـ مرتضی زبیدی)

یعنی: رابعه را گفتند: دوستی تو نسبت به رسول خدا (ص) چگونه است؟ گفت: به خدا سوگند او را زیاد دوست دارم، اما دوستی خالق مرا از دوستی مخلوق‌هایش باز داشته است.

۳۹ـ رابعه را از محبت پرسیدند، گفت: محبت از ازل در آمد و به ابد گذر کرد و در هژده هزار عالم کسی را نیافت که یک شربت از وی در کشد. به آخر به حق رسید و از او این عبارت ماند که: **یحبهم و یحبونه**[2].

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۱ـ محمد بن عبدالرزاق مشهور به مرتضی و مکنی به ابوالفیض حسینی یمانی، حنفی، متولد ۱۱۴۵ و متوفی ۱۲۰۵ علامهٔ لغت و حدیث و رجال و انساب و از بزرگان اهل تصنیف بود. در اصل از واسط عراق و زادگاهش بلگرام هند است و در زبید (یمن) تربیت یافته و بزرگ شده است (دهخدا).

۲ـ سورهٔ ۵ آیهٔ ۵۴: فسوف یأتی‌اللّه بقوم یحبهم و یحبونه (زود باشد که خداگروهی را برانگیزد که آنها را دوست دارد و آنان نیز او را دوست دارند).

۴۰ـ نقل است که رابعه دایم گریان بودی. گفتند: چرا می‌گریی؟ گفت: از قطیعت می‌ترسم که با او خو کرده‌ام، نباید که وقت مرگ ندا آید که ما را نشایی!

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۴۱ـ گفتند: بنده کی راضی شود؟ گفت: آنگاه که از محنت شاکر شود، چنان که از نعمت.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۴۲ـ گفتند: اگر گناهکار توبه کند، قبول کند یا نه؟ گفت: چگونه توبه کند؟ مگر خداوندش توبه دهد و قبول کند. که تا او توبه ندهد، توبه نتواند کرد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

سعدی (متوفی ۶۹۱ ـ ۶۹۴) بیان فوق را به نظم شیوایی در آورده و می‌فرماید:

چه خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد، بماند درست — که پیمان ما بی‌ثبات است و سست

(بوستان سعدی)

۴۳ـ رابعه گفت: یا بنی‌آدم! از دیده به حق منزلی نیست و از زبان‌ها بدو راه نیست. و سمع، شاهراه زحمت گویندگان است و دست و پای، سکان حیرت‌اند و کار با دل افتاده است. بکوشید تا دلی بیدار به دست آرید که چون دل بیدار شد او را به یار حاجت نیست. یعنی دل بیدار آن است که در حق گم شده است و هرکه گم شد با یار چه کند؟ **الفناء فی‌الله** اینجا بود.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۴۴ـ و گفت: استغفار به زبان، کار دروغ زنان است. اگر ما خود توبه کنیم به توبهٔ دیگر محتاج باشیم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۴۵ـ و گفت: اگر صبر مردی بودی، کریم بودی.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۴۶ـ گفتند: تو او را که می‌پرستی، می‌بینی؟ رابعه گفت: اگر ندیدمی، نپرستیدمی[۱].

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۴۷ـ رابعه گفت: ثمرهٔ معرفت، روی به خدای ـ عزّوجل ـ آوردن است.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۴۸ـ رابعه گفت: عارف آن است که دلی خواهد از حق. چون دل دهدش، در حال به خدای ـ عزّوجل ـ باز دهد. تا در قبضهٔ او محفوظ بود و در سرّ او از خلق محجوب گردد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۴۹ـ سفیان ثوری گفت: شبی پیش رابعه بودم. در محراب شد و تا روز نماز کرد و من در گوشهٔ دیگر نماز می‌کردم. بامداد گفت: شکرانهٔ این توفیق امروز روزه داریم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۵۰ـ صالح مری[۲] ـ رحمةاللّه علیه ـ بسی گفتی که هرکه دری کوبد، عاقبت باز شود. رابعه یک بار حاضر بود، گفت: تا کی گویی که باز بخواهد گشاد، کی بسته است تا باز گشاید؟ صالح گفت: عجبا! مردی جاهل و زنی ضعیفهٔ دانا.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

عطار در منطق‌الطیر می‌فرماید:

بی‌خودی می‌گفت در پیش خدای — کای خدا، آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود — گفت: ای غافل، کی این در بسته بود؟
در گشاده است ای پسر لیکن تو روی — سوی این در کن مراد خود بجوی

۵۱ـ نقل است که او را به خواب دیدند، گفتند: حال گوی از منکر و نکیر. گفت: چون آن

۱ـ علی علیه‌السلام نیز فرموده است: لم اعبد ربا لم اره. یعنی: خدایی را که نبینم، پرستش نمی‌کنم.

۲ـ صالح بن بشیر بن وداع از پدری عرب و مادری خراسانی متولد شد. از محدثان معاصر مهدی عباسی بود و مهدی او را برای افادهٔ علم حدیث به بغداد فرا خواند (متوفی ۱۷۲ هجری در بغداد).

جوانمردان درآمدند و گفتند من ربک؟ گفتم: باز گردید و حق را بگویید که با چندین هزار خلق، پیرزنی را فراموش نکردی. من که از همهٔ جهان تو را دارم هرگز فراموشت نکنم تا کسی را فرستی که خدای تو کیست؟

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۵۲ـ چون وفاتش نزدیک آمد، بزرگان بر بالین او بودند. گفت: برخیزید و جای خالی گردانید برای رسولان خدای. ایشان برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند. آوازی شنیدند که *یا ایتها النفس المطمئنة، ارجعی الی ربک راضیة مرضیة، فادخلی فی عبادی، وادخلی جنتی* (۲۷/۸۹ و ۲۸ و ۲۹ و ۳۰). زمانی بود و هیچ آواز نیامد. در رفتند، وفات کرده بود.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۵۳ـ نقل است که محمد بن اسلم طوسی و نعمی طرسوسی ـ رحمهما اللّه ـ که در بادیه سی هزار مردم را آب دادند ـ هر دو بر سر خاک رابعه حاضر شدند و گفتند: ای آنکه لاف‌ها زدی که سر بر هر دو سرا فرو نیارم، حال کجا رسید؟ آواز داد که: نوشَم باد آنچه دیدم.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

۵۴ـ حسن بصری روزی بر رابعهٔ عدوی در آمد و بانوی زمان خویش عقد نماز بسته بود. گفت: ساعتی بر سجادهٔ نماز وی بنشستم و نگاه کردم. در دیدهٔ راست او خاری شکسته دیدم و قطره‌ای خون بر رخان وی روان گشته و به سجده‌گاه او رسیده. چون از نماز فارغ گشت، گفتم: این چه حال است، خار در دیده شکسته و جای نماز به خون دیده رنگین گشته؟ گفت: ای حسن! به عزّت آن خداوندی که این کمینه را به عزّ اسلام عزیز کرده که مرا از این حال خبری نیست. ای حسن! در آن ساعت دلم بر صفتی بود که اگر ممکن شود هر محنتی و عقوبتی که در طبقات دوزخ است، همه را میلی سازند. و در دیدهٔ راستم کشند، اگر دیدهٔ چپم خبر یابد، دست فرو کنم و دیده از بن برکنم.

(تفسیر خواجه عبداللّه انصاری)

۵۵ـ گویند که فرشتهٔ مرگ به رابعهٔ عدوی رسید. گفت: کیستی؟ گفت: من بر هم زن همهٔ لذت‌ها، یتیم کنندهٔ بچه‌ها، بیوه کنندهٔ زن‌ها هستم! رابعه گفت: چرا همه‌اش از بدی خودت گفتی؟ چرا نمی‌گویی: من رسانندهٔ دوست به دوست هستم.

(تفسیر خواجه عبدالله انصاری)

۵۶ـ رابعه عدوی گفته: کفر طعم فراق دارد و ایمان لذت وصال. این طعم و این لذّت فردای قیامت پدید آید که در آن عرصهٔ سیاست گروهی گویند: فراقی است بی‌وصال و قومی دیگر گویند: وصالی است بی‌پایان. و این سوختگان فراق همی گویند:

فراق او ز زمانی هزار روز آرد　　بلای او ز شبی صد هزار سال کند

و افروختگان وصال همی گویند:

سرای پردهٔ وصلت کشیده روز وصال　　به طبل رحلت بر زد فراق یار دوال

(تفسیر خواجه عبدالله انصاری)

۵۷ـ روزی جماعتی صاحبدلان دیدند که رابعه به دستی آتش گرفته بود و به دستی آب و به استعجال می‌دوید. سؤال کردند که: ای بانوی آخرت، کجا می‌روی و در چیستی؟ گفت: می‌روم آتش در بهشت زنم و آب در دوزخ ریزم، تا این هر دو حجاب رهروان از میانه برخیزند و مقصد معین شود و بندگان خدا، خدا را بی غرض رجا و علت خوف، خدمت کنند. چه اگر رجای جنت و خوف جحیم نبودی، یکی حق را نپرستیدی و مطاوعت ننمودی!

(مناقب‌العارفین ـ افلاکی)

۵۸ـ روزی سفیان بر وی درآمد و دست برآورد و گفت: **اللهم انی اسئلک السلامة**. رابعه بگریست. سفیان از او پرسید که: چه چیز تو را می‌گریاند؟ گفت: مرا تو به گریه درآوردی! سفیان گفت: چون؟ گفت: ندانسته‌ای که سلامت از دنیا در ترک اوست و تو به آن آلوده‌ای؟!

(نفحات‌الانس ـ جامی / صفةالصفوة ـ ابن‌جوزی)

۵۹ـ سفیان از رابعه پرسید: بهترین چیزی که بنده به آن به خدای تعالی تقرب جوید کدام است؟ گفت: آنکه بداند که بنده از دنیا و آخرت غیر وی را دوست نمی‌دارد.

(نفحات‌الانس ـ جامی)

۶۰ـ و هم وی گفته: اندوه من از آن نیست که اندوهگینم، اندوه من از آن است که اندوهگین نیستم.

(نفحات‌الانس ـ جامی)

۶۱ـ گویند که رابعه عدویه ـ قدس سرها ـ در خانهٔ خود گوری کنده بود و هر صبح و شام به لب گور رفتی و گفتی: فردا تو را اینجا باید آمد. بعد از آن به طاعت مشغول می‌شدی و چهل سال بدین به سر بردی تا وفاتش در رسید.

(روضات‌الجنان ـ ابن کربلائی)

۶۲ـ سجف بن منظور می‌گوید: بر رابعه وارد شدم و او در حال سجود بود. چون احساس کرد که من آنجایم، سرش را بلند کرد. در این هنگام محل سجدهٔ او از اشک چشمش به صورت آب راکدی در آمده بود. سلام کردم. روی به من آورد و گفت: ای پسرم، آیا حاجتی داری؟ گفتم: آمده‌ام به سلام تو. پس گریه کرد و گفت: خداوند نهان تو را بپوشاند! و دعاها همی‌کرد. پس برای نماز بلند شد و از من روی بگردانید.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

۶۳ـ از سخنان اوست که گفت: **استغفرالله من قلة صدقی فی قولی: استغفرالله.**

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

شیخ ابومحمد رویم گوید: معنی توبه آن است که رابعه گفت: که من هم استغفار کنم خدای را عزّوجل از اندکی راستی من اندر قولی که همی گویم استغفرالله. یعنی: صدق معاملت بباید مرا استغفار ظاهر را تا استغفار به حقیقت استغفار گردد. چون صدق معامله

نباشد آن استغفار گناهی دیگر گردد. آن توبه نباشد و صدق معاملت، توبهٔ اعادت باشد.

(خلاصهٔ شرح تعرف)

۶۴ـ رابعه بر گروهی مردم گذشت که او را می شناختند. مردی از آنها گفت: مرا دعا کن. به دیوار تکیه کرد و گفت: خدا تو را ببخشد، من کیستم؟ خدایت را فرمانبری کن و او را بخوان، زیرا اوست که جواب هر بیچاره‌ای را می‌دهد.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

۶۵ـ روزی سفیان پیش روی رابعه گفت: وای از اندوهی که دارم! رابعه گفت: دروغ مگوی، بگو: وای چه کم است اندوه من! اگر اندوهگین بودی، تو را زندگی گوارا نبود.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

قشیری این حکایت را نقل می‌کند، اما به جای «تو را گوارا نبود» می‌نویسد: «امکان نفس کشیدن نداشتی».

۶۶ـ رابعه به سفیان ثوری گفت: همانا تو را روزهای معدود است. اگر روزی بگذرد قسمتی از عمرت گذشته است. چون قسمتی از عمر بگذرد نزدیک باشد که همه‌اش تمام شود، و تو می‌دانی. پس به کردار نیک گرای.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

۶۷ـ مسمع بن عاصم و ریاح القیسی گویند: پیش رابعه بودیم که مردی با چهل دینار آمد و به رابعه گفت: این پول را برای پاره‌ای از نیازهایت صرف کن. رابعه بگریست، پس سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: او می‌داند که من شرم دارم از اینکه دنیا را از خدا که مالک آنست بخواهم، چگونه آن را از کسی که مالک آن نیست بگیرم.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

۶۸ـ عبده، دختر ابی‌شوال، که خدمتگزار رابعه بود، چنین می‌گفت: رابعه همه شب در نماز

بود. در سپیده دم در نمازگاهش خواب سبکی می‌کرد تا هوا روشن می‌شد. آنگاه از جایگاهش در حالی که زیاد ترسیده بود بلند می‌شد و من می‌شنیدم که می‌گفت: ای نفس! چقدر می‌خوابی و برمی‌خیزی؟ نزدیک است که در خوابی فرو روی که جز به بانگ روز رستاخیز برنخیزی. عبده گفت: این روش دشوار زندگی او بود تا بمرد.

چونَ وفاتش نزدیک شد، عبده را بخواند و گفت: کسی را در مرگ من خبر مکن و مرا در این جبه‌ام بپیچ (جبه‌ای از موی بود که چون همه به خواب می برفتند آن را می‌پوشید و به نماز می‌ایستاد).

عبده گوید: او را با همان جبه و چادر پشمی که می‌پوشید کفن کردیم.

عبده گوید: رابعه را پس از گذشت نزدیک یک سال در خواب دیدم. جامه‌ای از حریر سبز پوشیده بود و چادری از دیبای سبز به سر داشت که هرگز چیزی بهتر از آن ندیده بودم. پس گفتم: ای رابعه با جبه و چادر پشمی که تو را با آن کفن کردیم چه کردی؟ گفت: به خدا سوگند که آن را از من گرفتند و به جایش اینها را بر تن من آراستند که می‌بینی و کفن‌های مرا پیچیدند و مُهر کردند و به مکانی مرتفع بالا بردند تا ثواب مرا در روز قیامت کامل گردانند.

عبده گوید: به او گفتم برای این هدف در دنیا مجاهده می‌کردی؟ پس رابعه گفت: این ارزش ندارد در قبال آنچه که من از بزرگواری خدا دربارهٔ دوستانش دیدم.

عبده گوید: گفتم با عبده، دختر ابی‌کلاب، چه کردند؟ رابعه گفت: هیهات! هیهات! از ما به درجات بالا پیشی گرفت.

عبده گوید: گفتم به چه چیز؟ در حالی که تو ازو بالاتر بودی. رابعه گفت: زیرا او نگران اینکه چگونه صبح و شام خواهد کرد نبود.

عبده گوید: گفتم ابومالک چه کرد؟ یعنی ضیغم. رابعه گفت: خدای عزّوجل را هر وقت که بخواهد زیارت می‌کند.

عبده گوید: گفتم بشر بن منصور چه کرد؟ رابعه گفت: خوشا به حالش، خداوند او را بیش از آنچه آرزو می‌کرد بخشید.

عبده گوید: گفتم مرا به امری راهنمایی کن که به آن به خدا نزدیک شوم. رابعه گفت: بر تو باد که یاد حق بسیار کنی، زیرا تنها چیزی است که تو را در قبر خوشحال می‌کند.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

۶۹ـ از رابعه عدویه روایت کنند که به حج رفت و گفت: **هذا (ایّ البیت) المعبود فی‌الارض انه ما ولجه‌اللّه و لاخلا منه.** یعنی: این خانه که معبود روی زمین است نه خدا در آن است و نه از آن بیرون.

(طبقات‌الاولیاء ـ عبدالرؤف مناوی)

۷۰ـ و قالت لسفیان الثوری: **ما تعدون السخاء فیکم؟ قال: اما عند ابناءالدنیا فمن یجود بما له، و عند ابناءالآخرة من یجود بنفسه. قالت: اخطئتم. قال لها: فما السخاء عند کن؟ قالت: ان تعبده حبًا له لاطلب جزاء و لامکافاة.**

یعنی، رابعه به سفیان ثوری گفت: تعریف سخاوت نزد شما چیست؟ گفت: از مردم این دنیا کسی سخاوت دارد که آنچه دارد ببخشد. برای مردمی که اهل دنیای دیگرند سخاوت آن است که انسان جانش را ببخشد. رابعه گفت: خطا کردید. سفیان گفت: پس سخاوت نزد تو چیست؟ رابعه گفت: سخاوت آن است که عبادت او کنی برای اینکه او را دوست داری، نه به طلب سزا و پاداش.

(طبقات‌الاولیاء ـ عبدالرؤف مناوی)

۷۱ـ سر رابعه به تیزی دیوار خورد، خون جاری شد و او نفهمید. به او گفتند: آیا درد را حس نمی‌کنی؟ رابعه گفت: اشتغال من به موافقت خواست او در آنچه می‌گذرد مرا از احساس آنچه می‌بینید بازداشت.

(طبقات‌الاولیاء ـ عبدالرؤف مناوی)

۷۲ـ و سمعت قارئاً یقراء: *ان اصحاب الجنة الیوم فی شغل فاکهون* (۵۵/۳۶). فقالت: مساکین اهل‌الجنة فی شغل هم و ازواجهم. و عاب علیها ابن عربی هذه المقالة و قال انها ما عرفت، و انها لمسکینة فانما شغلهم انما هو باللّه. قال: و هذا من مکراللّه الخفی بالعارفین فی تجریح الغیر ببادی الرأی والتعریض فی حق نفوسهم، انهم منزهون عن ذلک.

لکنه مع ذلک بالغ فی موضع آخر فی مدحها و قال: انها فی رتبةالشیخ عبدالقادر الجیلانی فقال: السائرون الی‌اللّه بعزائم الامورالمشروعة علی قسمین: طائفة ربطت همتها علی ان الرسول انما جاء منبها معلما بالطریق الموصلة الی جناب الحق، فاذا اعطی‌العلم بذلک، زال من الطریق و خلی بینهم و بین‌اللّه، فهوءلاء اذا سارعوا سابقوا الی‌الخیرات، لم یروا امامهم قدم احد من المخلوقین لانهم قدازالوه من نفوسهم و انفردوا الی‌الحق.

والطائفةالاُخری جعلوا فی نفوسهم انهم لاسبیل لهم الیه تعالی الا والرسول هوالحاجب، فلا یشهدون امرا الا و الرسول بین ایدیهم. هکذا قال، ثم قال: والحالة الاولی هی حالة عبدالقادر و ابی‌السعود بن شبلی و رابعةالعدویة و من جری مجراهم.

یعنی، رابعه شنید که قاری می‌خواند: (همانا که مردم بهشت در آن روز غرق شادمانیند) (۵۵/۳۶). پس رابعه گفت: مسکینان اهل بهشت و همسرانشان که مشغولند. ابن عربی بر این سخن رابعه عیب گرفته و گفته است، رابعه آنان را نشناخت و خودش مسکین است. زیرا که آنها در کار خدایند و می‌گوید: این از مکر خفی خدا است دربارهٔ عارفان از دیدن عیب دیگران به اظهار نظر کردن و اعتراض در حق ایشان و آنها منزه‌اند از آن.

با وجود این ابن عربی در جای دیگر که می‌رسد رابعه را می‌ستاید و می‌گوید: رابعه در مرتبهٔ شیخ عبدالقادر گیلانی است و اضافه می‌کند، روندگان به سوی حق با عزم مشروع بر دو قسم‌اند:

گروهی همتشان بر آن است که رسول خدا بیدار کننده و معلم راه وصول به جناب حق بود. با علم به این مسأله آن را از راه واپس می‌زنند و بین خود و خدایشان را خالی می‌سازند.

این گروه آنگاه که به راهروی می‌شتابند در نیکی‌ها پیشی می‌گیرند و در جلوی پای خود هیچ یک از مخلوقات را نمی‌بینند، زیرا ماسوای حق را از دل‌هایشان دور کرده‌اند و با حق منفرد گشته‌اند.

گروه دیگر بر این عقیده‌اند که به سوی خدا راهی جز رسول، که دربان آن درگاه می‌باشد، نیست و به کاری اقدام نمی‌کنند مگر اینکه پای رسول را در پیش می‌نگرند. پس می‌گوید: حالت اول حالت شیخ عبدالقادر و ابی‌مسعود بن شبلی و رابعهٔ عدویه و کسانی است که طریق آنان را پیموده‌اند.

(طبقات‌الاولیاء ـ عبدالرؤف مناوی)

۷۳ـ **انها زرعت زرعا فوقع علیه الجراد. فقالت الهی، رزقی تکفلت به فان شئت فاطممه اعداوک و اولیائک. فطارالجراد کانه لم یکن.**

یعنی: رابعه کشتی کاشته بود، ملخ بر آن فرود آمد. گفت: خدای من! روزی مرا تو ضامن شده‌ای. اگر می‌خواهی با آن دوستان و دشمنانت را غذا بده. چنان ملخ‌ها پریدند که گویی نبوده‌اند.

(طبقات‌الاولیاء ـ عبدالرؤف مناوی)

۷۴ـ رابعه گوید: اگر همهٔ دنیا از آنِ مردی بود، آن مرد به آن غنی نبود. گفتند چگونه؟ گفت: زیرا دنیا فنا پذیرد.

(طبقات‌الاولیاء ـ عبدالرؤف مناوی)

۷۵ـ رابعهٔ عدویه ـ رحمةاللّه علیها ـ گفت: مردمان همه از حساب می‌ترسند و من آرزوی حساب دارم. گفتند: چرا آرزو می‌کنی آن؟ گفت: نه آخر حق تعالی خطاب با من کند و گوید ای بندهٔ من!

(فردوس‌المرشدیه ـ محمود بن عثمان)

۷۶ـ محمد بن سلیمان هاشمی، امیر بصره، که غلهٔ املاکش هر روز هشت هزار درهم بود، به بزرگان بصره نوشت که زنی برای ازدواج با او در نظر گیرند. آنان به رابعه مراجعه کردند. رابعه به امیر نوشت: اما بعد، همانا که زهد در دنیا موجب آسایش بدن است و توجه به دنیا نتیجه‌اش غم و اندوه است. زیادی ثروتت را واگذار کن و برای آخرتت بفرست و وصی نفس خود باش و رجال را وصی خود قرار مده که ثروتت را قسمت کنند. از روزگار، روزه دار و افطار خود را مرگ قرار بده. و اما من، اگر خدا در اختیار من قرار دهد، مانند آنچه تو می‌دهی و چند برابرش را بدهد، ممکن نیست که یک چشم زدن از او به غیر پردازم.

(طبقات‌الاولیاء ـ عبدالرؤف مناوی)

۷۷ـ رابعه را گفتند با این کردارت در پی چه چیزی؟ گفت: پاداش نیک نمی‌خواهم، این کارها را انجام می‌دهم باشد که رسول خدا روز قیامت به پیامبران بگوید: به زنی از امت من بنگرید که این عملش بوده است.

(طبقات‌الاولیاء ـ عبدالرؤف مناوی)

۷۸ـ مالک بن دینار گوید: بر رابعه وارد شدم و او می‌گفت: چه بسیارند شهواتی که لذت آنها می‌رود و فقط نتایج بد آنها می‌ماند. پروردگارا! آیا تو پاداش بد می‌دهی و هیچ تأدیبی جز آتش نداری!؟

(طبقات‌الاولیاء ـ عبدالرؤف مناوی)

۷۹ـ روزی سفیان ثوری به رابعه گفت: هر عقدی منوط به لازم گرفتن چیزی است و هر ایمانی را حقیقتی. حقیقت ایمان تو چیست؟ رابعه جواب داد: حق را از ترس آتش او یا دوست داشتن بهشتش پرستش نمی‌کنم تا مزدور بدی باشم که چون بترسد و یا اگر چیزی به او بدهند کار کند، بلکه او را به علت عشق و اشتیاقم به وی می‌پرستم.

(اتحاف‌السادةالمتقین فی شرح احیاء علوم‌الدین غزالی ـ مرتضی زبیدی)

۸۰ـ رابعه گوید: دوست خدا ناله و گریه‌اش آرامش نمی‌یابد تا اینکه با محبوبش بیارامد.

(عوارف‌المعارف ـ شهاب‌الدین سهروردی)

۸۱ـ روزی رابعه، ریاح را دید که کودکی از خانواده‌اش را به همراه دارد. او را گفت: آیا او را دوست داری؟ ریاح گفت: آری. رابعه گفت: حساب نمی‌کردم که در دل تو جای فارغی برای محبت غیر حق باشد. پس ریاح فریاد برآورد و از حال برفت. چون به هوش آمد در حالی که عرق رویش را پاک می‌کرد گفت: رحمتی از خدای بزرگ است که در دل بندگان خود نسبت به کودکان قرار می‌دهد.

(حلیةالاولیاء ـ ابونعیم احمد اصفهانی)

۸۲ـ به ریاح گفتند: آیا روزها و شبان طولانی بر تو گذشت؟ پرسید: در چه چیز؟ گفتند: در شوق دیدار خدا. ریاح خاموش ماند. رابعه گفت: اما من آری!

(حلیةالاولیاء ـ ابونعیم احمد اصفهانی)

۸۳ـ شیخ ما گفت: از باو علی فقیه شنیدم که گفت: رابعه را پرسیدند که: **بم ادرکت ما ادرکت؟ قالت بکثرة قولی هذا: اعوذ بک من کل شاغل یشغلنی عنک و من کل مانع یمنعنی عنک.**

یعنی: به چه رسیدی به آنچه رسیدی؟ گفت: به این علت که زیاد می‌گفتم: خدایا پناه می‌برم به تو از هر مشغول کننده‌ای که مرا از تو باز دارد و هر مانعی که مرا از تو منع کند.

(اسرارالتوحید ـ محمد بن منور)

۸۴ـ حماد گوید: من و سلام بن ابی‌مطیع، بر رابعه وارد شدیم. سلام، صحبت از دنیا آغاز کرد. رابعه گفت: از چیزی که چیزی باشد باید یاد کرد، اما از چیزی که چیزی نیست نه.

(سیر اعلام النبلاء ـ شمس‌الدین ذهبی)

۸۵ـ عبدالواحد گوید که: رابعه پیوسته به مجلس سمیط عجلان شدی و من آنجا بودمی. از آن عبادت او، مرا به زناشویی طمع افتاد. او بیرون رفت. من با سمیط عجلان این معنی بگفتم که

مرا به وی رغبت افتاده است. گفت: بنگریم، مگر با رابعه بتوانیم گفت. از بر سمیط بیرون آمدم و نزدیک رابعه شدم. او را دیدم نان خشک می‌خورد. او را گفتم: یا رابعه نان خشک می‌خوری؟ رو سوی من کرد و گفت: ای مرد از آلت شهوت در من چه دیدی که به من رغبت کردی؟ و من می‌دانستم که هنوز این سخن با وی نگفته‌اند. پس روی سوی آسمان کرد و گفت: یا رب ما را یک سبوی انگبین سپید فرست تا بخوریم. عبدالواحد زید گوید: در حال یک سبوی انگبین ظاهر شد که هرگز مثل آن ندیده بودم. رابعه گفت: ای عبد الواحد، اگر انگبین می‌خواهی که از شکم هیچ زنبور بیرون نیامده است و دست هیچ آفریده به وی نرسیده، دست فراز کن و بخور.

هر چند جهد کردم، از بیم، دست فراز نیارستم کرد. پس مرا گفت: خیز. هر دو برخاستیم و از آنجا برفتیم.

(منتخب رونق‌المجالس)

۸۶ـ خواجهٔ رابعه را ملاقات کردند که چنین کنیزکی را در ویرانی دست باز داشته‌ای، چگونه باشد؟ خواجه برخاست و به نزدیک رابعه رفت و گفت: به جهت تو یکی خانه راست کردم. بیا و در آنجا خداوند تعالی را می‌پرست. برخاست و بیامد. روزی چند بود. نگاه کرد در خانه، کالا دید نهاده و جامه افکنده. هرگاه که بیرون آمدی، در ببایستی بست و دلش بدان مشغول می‌بود. در دلش آمد که اگر خداوند تعالی مرا خطاب فرماید که: ای پرستار من! تا خانه نداشتی دلت به ما مشغول بود، چون خانه و کالا بیافتی دل از ما بگردانیدی، من چه جواب گویم؟ پس کلید خانه به خواجه باز داد و به همان ویران رفت.

(منتخب رونق‌المجالس)

۸۷ـ وقتی رابعه را علتی افتاد و وردی که از قرآن داشت به شب نتوانست خواندن. آن ورد را به روز افکند. بهتر شد و همچنان به روز می‌خواند. گفت: شبی در خواب دیدم که در مرغزاری

سبز بودم به غایت خرم و کنیزکی در آن مرغزار. من گفتم: نیک با نزهت جایی است. مرا گفت: خواهی که تو را از این نیکوتر جای بنمایم؟ گفتم: خواهم. دست من بگرفت و مرا می‌برد تا به جایی رسیدم. کوشکی دیدم که مثل آن هیچ چشمی نتواند دید. آن کنیزک در بزد. چون بگشادند، نوری از آن کوشک بیرون می‌آمد. هر دو درآمدیم. کنیزکان دیدم در آن کوشک که صفت ایشان جز خداوند تعالی نداند. به دست هر یک مجمری از نور. کنیزک ایشان را پرسید کجا می‌روید؟ گفتند: بنده‌ای بود آفریدگار را ـ عزّوعلا ـ که شب نخفتی. او را در دریا بکشتند. می‌رویم تا او را بخور کنیم. کنیزک گفت: که این زن را نیز بخور کنید. گفتند: او را نیز از این بوی خوش و کرامت نصیب بود، اما خود دست باز داشت. آن کنیزک دست از من بستد و مرا گفت:

صلواتک نور و العبادة قوة　　و نومک ضد للصلواة عنید

و عمرک غنم، ان غفلت و مهله　　تسیر و تبنا دایما و تبید

یعنی: نماز تو نور است و عبادت تو قوت، و خواب تو دشمنی سرسخت برای نماز تست. عمر تو غنیمت و سرمایهٔ تست. اگر از آن غافل شوی و آن را به خود واگذاری، طی می‌شود و زایل می‌گردد.

پس آن کنیزک از من غایب شد. عمار بن عثمان گوید که: رابعه بعد از این خواب، هرگز شب نخفت.

(منتخب رونق‌المجالس)

۸۹ـ چون حکایت پارسایی رابعه در میان خلق فاش شد، شبی در مجلس فسقی سه چهار کس حدیث او آغاز کردند که زنی بیرون آمده است و خلق را به خود فتنه کرده. بیایید تا فردا به نزدیک او رویم و بیازماییم.

هر کسی در شب به خانه فرستادند که بامداد پگاه، دراعه‌ای گلیمین و رکوه‌ای و عصایی

بیارید. بیاوردند و درپوشیدند و به خانهٔ رابعه آمدند و راه خواستند. خادمه‌ای بیرون آمد که نماز چاشت می‌کند، ساعتی بباشید. گفتند: از کوه لبنان آمده‌ایم، به دیدار او. خادمه حدیث کوه لبنان بشنید، گفت: ای عابدان از پس که بر موافقت رابعه می‌بگریم، چشمهایم رنجور شده است. یکی برین چشم من بدمید تا به برکت نفس شما بهتر شود. ایشان به مجاز، هر کسی دم بر آن چشم او افکندند. درد چشم خادمه در حال بهتر شد و به قدرت آفریدگار ـ عزّوجلا ـ نوری تمام یافت.

چون خادمه چنان بدید، به خانه درآمد و گفت: ما را مهمانان آمدند از کوه لبنان و بر چشم نابینای من دمیدند و بینا گشت. چون آن جوانان نیز آن صنع بدیدند روی به یکدیگر کردند و گفتند: ما اینجا به مجاز آمدیم، خداوند تعالی این صنع لطیف پدید آورد. اگر ما به حقیقت آمدیمی خود حال ما چه بودی؟

هم در ساعت توبه کردند و مال‌ها به درویشان دادند و از جملهٔ اولیا گشتند.

(منتخب رونق‌المجالس)

۹۰ـ ابوبکر مفسر گوید که: خبر بیماری رابعه شنیدم. با یاران به پرسیدن حال او رفتیم. حالش تنگ شده بود. گفتم حالت چگونه است؟ گفت: مرگ، میان دو دوست پل است. نزدیک آمد که از پل بگذرم و دوست به دوست رسد.

(منتخب رونق‌المجالس)

۹۱ـ چنین گویند که: رابعه مرقعی داشت که با آن عبادت کردی و خلق از آن مرقع بسیار چیزها دیدند. یکی آن بود که حَجاج، به بصره امیری فرستاد و آن امیر ظلم‌ها کرد. رابعه را خبر کردند و دعا خواستند. گفت: اگر دعا کنم هلاک شود. پند دهم، تا مگر توبه کند و به خدمت آید. آن مرقع خود به دست شاگردی به نزدیک او فرستاد و گفت: ببر و بگو که رابعه سلام گفت و بگوی که این مرقع را بر من حق‌هاست. پادشاه را ـ عزّوعَلا ـ با این بسیار پرستیده‌ام. چون من

بدان جهان روم این مرقع اینجا بماند که من ضعیفم و ستور ندارم. شنیدم که تو ستور بسیار داری. این مرقع بر آن ستوران خویش بند، آن سوی صراط به من دهی.

چون شاگرد این پیغام بداد، امیر آن مرقع برداشت و در روی مالید و بگریست و گفت: رابعه ما را به تازیانهٔ بیداری زد. برخاست و توبه کرد و مال مردمان باز داد و از جملهٔ پارسایان گشت.

(منتخب رونق‌المجالس)

۹۲ـ دزدی وارد خانهٔ رابعه شد، جز آفتابه‌ای نیافت. چون خواست بیرون شود رابعه او را گفت: ای فلان، اگر دزد بی باکی هستی بدون چیزی بیرون مرو. دزد گفت: من چیزی نمی یابم. رابعه او را گفت: ای بیچاره! با این آفتابه وضو بگیر و داخل این صندوق خانه شو و دو رکعت نماز بگزار. اگر چنان کنی دست خالی نمی‌روی. دزد چنان کرد که رابعه گفته بود. چون به نماز برخاست رابعه سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: ای آقا و مولای من، این دزد در خانهٔ من آمد و نزد من چیزی نیافت. من او را بر در خانهٔ تو راهنمایی کردم. او را از بخشش و نیکی خود محروم مدار.

چون دزد از دو رکعت نماز فارغ شد، از عبادت لذت برد و تا آخر شب ادامه داد. آنگاه که هنگام سحر رسید رابعه بر او وارد شد و او را در حال سجود یافت که در حال سرزنش نفس خود می‌گفت:

اذا مـــا قـــال لی ربـــی　　اما استحییت تـعصینی؟
وتخفی الذنب من خلقی　　و بـــــالعصیان تـــاتینی؟
فـــما قـــولی له لمـــا　　یـــعاتبنی و یـقصینی؟

یعنی: هرگاه پروردگارم مرا بگوید: آیا شرم نکردی که نافرمانی مرا کردی و گناهت را از بندگانم پوشیدی و با معصیت به سوی من آمدی، چه خواهد بود سخنم با او وقتی که مرا عتاب کرده و از خود براند.

رابعه او را گفت: دوست من، شبت چگونه بود؟ گفت: به خوبی! مولای من در پیش من به خواری و بیچارگی من واقف شد، عذر مرا پذیرفت و شکستگی مرا جبران کرد و گناهانم را بیامرزید و به مقصود خود رسیدم.

پس بیرون رفت، در حالی که قیافه‌اش متحیر بود. رابعه دستش را به آسمان بلند کرد و گفت: ای آقا و مولای من، این مرد به در خانهٔ تو ساعتی ایستاد، او را پذیرفتی و من از لحظه‌ای که تو را شناختم در حضور توام. آیا خواهم دید که مرا پذیرفته‌ای؟ پس در سرّش ندا کردند: ای رابعه! برای تو او را پذیرفتیم و به سبب تو او را نزدیک گردانیدیم.

(کتاب خطی شمارهٔ ۱۲۴۲ عربی ـ کتابخانه واتیکان)

۹۳ـ رابعه را گفتند: محبت را چگونه دیدی؟ گفت: بین محب و حبیب، فاصله نیست.

(شرح حال الاولیاء ـ شیخ عزالدین المقدسی)

۹۴ـ او را گفتند: ای رابعه، تو که در میدان محبت از همه پیش افتاده‌ای، چه بود که تو را رابعه نامیدند؟ هدف یکی است، این انبازی و همراهی حق تو را کجا بود؟ جواب داد: موافقت در طریق صحبت، شرط است.

(شرح حال الاولیاء ـ شیخ عزالدین المقدسی)

۹۵ـ رابعه را گفتند: آیا هرگز عملی را انجام داده‌ای که ببینی اینکه از تو پذیرفته‌اند؟ گفت: اگر چیزی باشد ترسم از آن است که به من برگردانند.

(البیان والتبیین ـ جاحظ)

۹۶ـ رابعه گوید: نیکی‌های خود را نیز مانند بدی‌های خود پنهان کنید.

(وفیات‌الاعیان ـ ابن خلکان)

۹۷ـ رابعه را گفتند: به چه چیز بیش از همه فایده بردی؟ گفت: آنچه را که انجام دادم؟، به چیزی نشمردم.

(وفیات‌الاعیان ـ ابن خلکان / کشکول شیخ بهائی)

۹۸ـ زنی، رابعه را گفت: تو را برای خدا دوست دارم. رابعه او را گفت: کسی را که مرا بـرای او دوست داری، فرمانبری کن.

(وفیات‌الاعیان ـ ابن خلکان)

۹۹ـ رابعه پیوسته می‌گفت: پروردگارا، هرکه به من ستم کرد، به تو بخشیدم. از هرکه به او ستم کردم، برای من طلب بخشش فرما.

(وفیات‌الاعیان ـ ابن خلکان)

۱۰۰ـ یکی گفت: رابعه را دعا کردم. به خوابم آمد و گفت: هدایای تو بر طبق‌هایی از نور، که با پارچه‌هایی از نور پوشیده بود، به ما رسید.

(وفیات‌الاعیان ـ ابن خلکان)

۱۰۱ـ رابعه به پدرش گفت: مأذون نیستی که از راه حرام غذای مرا فراهم کنی. پدرش گـفت: اگر جز حرام چیزی نیابم چه کنم؟ رابعه گفت: اگر در دنیا بر گرسنگی صبر کنیم بهتر است از اینکه در آخرت بر آتش صبور باشیم.

(وفیات‌الاعیان ـ ابن خلکان)

۱۰۲ـ سفیان ثوری به ملاقات رابعه رفت و او را پریشان حال دید. ثوری گفت: ای اُمّ عمرو، تو را پریشان روزگار می‌بینم. اگر به در خانهٔ فلان همسایه روی، بعضی چیزها را که مشاهده می‌کنم تغییر می‌دهد. رابعه او را گفت: ای سفیان، چه بدی در وضـع مـن مـی‌بینی، آیـا مـن مسلمان نیستم و آن عزّی است که خواری با او نیست و غنایی است که فقر ندارد و انسی است که وحشت با او نیست و به خدا قسم شـرم دارم اینـکه دنـیا را از کسـی کـه مـالک آن است، بخواهم. پس چگونه از کسی که مالک آن نیست درخواست کنم؟

پس سفیان بلند شد و می‌گفت: مانند این کلام را هرگز نشنیدم.

(وفیات‌الاعیان ـ ابن خلکان)

۱۰۳ـ روزی رابعه بر شیبان راعی بگذشت. او را گفت: ارادهٔ حج دارم. شیبان برای او از گریبان خود قطعهٔ طلایی را درآورد که خرج راه کند. رابعه دستش را به هوا بلند کرد، پر از طلا شد. به شیبان گفت: تو از گریبان گرفتی، من از غیب. پس شیبان با رابعه با زاد توکل به راه افتادند.

(جامع کرامات الاولیاء ـ شیخ یوسف بن اسماعیل نبهانی)

۱۰۴ـ ذکر عند رابعة عابد له عندالله منزلة و کان قوته ما یقمم من مزبلة لبعض ملوکهم، فقال رجل عندها: فما یضر هذا اذا کانت له عند الله منزلة ان یساء له، فیجعل قوته فی غیر هذا، و قالت له: اسکت یا بطال، اما علمت ان اولیاء الله هم ارضی عنه ان یتخیروا علیه ان ینقلهم من معیشة حتی یکون هو الذی یختار لهم.

(قوت‌القلوب ـ ابوطالب مکی)

یعنی: یاد کردند نزد رابعه از عابدی که او را نزد خدا منزلتی بود و غذایش آن بود که از ماندهٔ خوراک یکی از امراکه دور می‌انداختند، می‌خورد. مردی نزد رابعه گفت: چه زیان دارد اگر این مرد که نزد خدا منزلتی دارد، از او بخواهد که غذایش را از محل مناسبی بدهد؟ رابعه او را گفت: خاموش باش، ای مرد مهمل! آیا نمی‌دانی که دوستان خدا به جای اینکه بخواهند از او که معاش آنها را تغییر دهد، راضی ترند که او معاش آنها را برای آنها برگزیند.

۱۰۵ـ حسن بصری در هفته یک بار مجلس گفتی. هر بار که بر منبری شدی و رابعه حاضر نبودی، فرود آمدی. یک بار گفتند: چندین بزرگان و محتشمان حاضرند، اگر پیرزنی حاضر نباشد چه شود؟ گفت: شربتی که ما از برای حوصلهٔ پیلان ساخته باشیم در سینهٔ موران نتوان ریخت. و هرگاه که مجلس شدی و آتش در دل‌ها فتادی و آب از چشم‌ها روانه شدی، روی به رابعه کردی و گفتی: **هذا من جمرات قلبک یا سیدة** (این همه گرمی از آتش دل تو است، ای سیده).

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

شطح رابعه

لو وضعت خماری، مابقی بها احد.

یعنی: اگر بنا باشد جذبهٔ عشق الهی مرا به مردم به ودیعه دهند، کسی بی عشق باقی نمی‌ماند.

(شفاء السائل لتهذیب المسائل ـ ولی‌الدین عبدالرحمن بن خلدون)

اشعار منسوب به رابعه

اشعاری را به رابعه نسبت می‌دهند. روشن نیست که آیا این اشعار را خودش سروده یا دیگری گفته و او حفظ داشته و گاهگاهی به مناسبت زمزمه می‌کرده است، که حدس اخیر درست‌تر به نظر می‌رسد. اینک آن اشعار:

انی جعلتک فی الفواد محدثی　　و ابحت جسمی من اراد جلوسی

فالجسم منی للجلیس مؤانس　　و حبیب قلبی فی الفؤاد انیسی

یعنی: من تو را در دل، سخنگوی خود قرار دادم، و جسم خود را در اختیار کسی نهادم که خواستار همنشینی من است. پس جسم من از جانب من همنشین و انیس من است، و حبیب دل من در قلب انیس من.

(قوت‌القلوب ـ ابوطالب مکی / اتحاف‌السادةالمتقین ـ مرتضی زبیدی / مصباح‌الهدایة و مفتاح‌الکفایة ـ عزالدین محمود کاشانی / عوارف‌المعارف ـ شهاب‌الدین سهروردی)

احبک حبین حب الهوی　　و حبا لانک اهل لذاکا

فاما الذی هو حب الهوی　　فشغلی بذکرک عمن سواکا

و اما الذی انت اهل له　　فکشفک للحجب حتی اراکا

فلا الحمدفی ذا و لاذاک لی　　ولکن لک الحمدفی ذا و ذاکا

یعنی: تو را دوست دارم دو دوست داشتن. یکی دوستی عشق و یکی دوستی شایستگی تو برای دوستی. آنچه که دوستی عشقی است، آن اشتغال من به یاد تو و ترک یاد دیگران است. اما آن محبتی که شایستهٔ آنی، آن محبتی است که پرده‌ها را از دیدهٔ من برداشته که تو را بنگرم. پس نه در این و نه در آن سپاس برای من نیست، بلکه در هر دو سپاس برای تست.

(قوت‌القلوب ـ ابوطالب مکی / اتحاف‌السادةالمتقین ـ مرتضی زبیدی)

عزالدین محمود کاشانی این ابیات را به رابعه نسبت می‌دهد:

تعصی الا له و انت تظهر حبه　　هذا العمری فی الفعال بدیع

ان کان حبک صادقا لاطعته　　ان المحب لمن یحب مطیع

(مصباح‌الهدایة و مفتاح‌الکفایة ـ عزالدین محمود کاشانی)

یعنی: خدای را نافرمانی می‌کنی و نشان می‌دهی که دوستش داری. این در زندگی من از کردارهای بدیع است. اگر در دوستی راست گویی او را فرمانبری کن، زیرا دوست دارنده کسی را که دوست دارد فرمانبری می‌کند.

مناجات‌های رابعه

۱ـ گفت: بار خدایا! اگر مرا فردای قیامت به دوزخ فرستی، سرّی آشکارا کنم که دوزخ از من به هزار ساله راه، بگریزد.

گفت: الهی! مرا از دنیا هرچه قسمت کرده‌ای به دشمنان خود ده. و هرچه از آخرت قسمت کرده‌ای به دوستان خود ده، که ما را تو بس.

گفت: خداوندا! اگر تو را از خوف دوزخ می‌پرستم در دوزخم بسوز و اگر به امید بهشت می‌پرستم بر من حرام گردان و اگر از برای تو، تو را می‌پرستم، جمال باقی از من دریغ مدار.

گفت: بار خدایا! اگر فردا مرا به دوزخ کنی، من فریاد برآورم که تو را دوست داشته‌ام، با

دوستان چنین کنند؟ هاتفی آواز داد، که: یا رابعه! **لاتظنی بنا ظن‌السوء**. به ما ظنِ بد مبر، نکو بر، که تو را در جوار دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن گویی.

گفت: الهی کار من و آرزوی من از جملهٔ دنیا یاد تست و در آخرت لقاء تو. آن من این است. تو هرچه خواهی می‌کن. و شبی می‌گفت: یارب، دلم حاضر کن، یا نماز بی‌دل قبول کن.

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

عطار در منطق‌الطیر قسمتی از مناجات بالا را به نظم درآورده، می‌گوید:

رابعه گفتی که ای دانای راز — دشمنان را کار دنیایی بساز
دوستان را آخرت ده بر دوام — زانکه من زین هر دو آزادم مدام
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم — کم غمم گر یک دمت مونس شوم
پس بود این مفلسی از تو مرا — زانکه دایم بو بسی از تو مرا
گر به سوی هر دو عالم بنگرم — یا به جز تو هیچ خواهم، کافرم
هرکه او را هست کل او را بود — هفت دریا زیر پل او را بود
هرچه هست و بود و خواهد بود نیز — مثل دارد، جز خداوند عزیز
هرچه را جویی جز او یابی نظیر — اوست دائم بی نظیر و ناگزیر

۲ـ چون شب فرا می‌رسید بر پشت بام خانهٔ خود می‌رفت و با خدای خویش چنین می‌گفت: خدای من، صداها خاموش شد و حرکات آرامش یافت و هرکسی با محبوبش خلوت کند و من با تو خلوت گزیدم. ای معشوق من خلوت مرا با تو در امشب موجب آزادیم از آتش قرار ده.

(وفیات‌الاعیان ـ ابن خلکان)

۳ـ گویند: چون رابعه نماز عشاء را می‌خواند بر بام خانه‌اش می‌رفت و پیراهن و سربندش را می‌پوشید، پس می‌گفت: خدای من، ستاره‌ها در حال غروب کردن‌اند و چشم‌ها به خواب

رفته‌اند. پادشاهان درهاشان را بستند و هر عاشقی با معشوق خلوت کرد و من پیش روی تو هستم. پس به نماز روی می‌آورد و چون وقت سحر می‌شد و طلوع فجر نزدیک می‌گردید می‌گفت: خدای من، این شب می‌رود و این روز است که آشکار می‌شود. کاشکی می‌دانستم که شب مرا از من پذیرفته‌ای تا خوشحال باشم، یا نپذیرفته‌ای، تا غمگین باشم و خود را تسلیت دهم. به عزّت تو قسم، این خوی من است، از روزی که مرا زنده گردانیدی و یاری دادی. به عزّت تو سوگند، اگر مرا از درگاهت برانی دور نمی‌شوم، به جهت محبتی که از تو در دل من است. پس می‌خواند:

یا سروری و منیتی و عمادی	و انیسی و عدتی و مرادی
انت روح الفؤاد انت رجایی	انت لی مونس و شوقک زادی
انت لولاک یا حیاتی و انسی؟	ما تشتت فی فسیح البلاد
کم بدت منه و کم لک عندی	من عطاء و نعمة و ایادی
حبک الآن بغیتی و نعیمی	و جلاء لعین قلبی الصادی
لیس لی عنک ماحییت براح	انت منی ممکن فی السواد
ان تکن راضیا علی فانی	یا منی القلب قدبدا اسعادی

(الروض الفائق فی المواعظ والرقائق ـ شیخ شعیب حریفیش)

یعنی: ای شادی من و آرزویم و ای پناه من و انیس من، ای زاد من و مرادم. تویی روح من و تویی امید من. تو مونس من و شوق تو توشهٔ من است. اگر تو نبودی ای زندگی و انس من، من در سرزمین‌های وسیع، پراکنده نبودم. چه منت‌ها که از تو برای من آشکار شد و چه بسیارند بخشش‌ها و نعمت‌ها و الطاف تو. محبت تو اکنون آرزوی من و نعمت من و روشنی دیدهٔ دل تشنهٔ من است. مرا تا وقتی زنده‌ام از تو فراغتی نیست و تو فرمانروای دل منی. تو اگر از من راضی باشی، ای آرزوی قلب من! سعادت من، آشکار شده است.

رابعه شامی

رابعهٔ شامی از مشاهیر عرفای زنان می‌باشد که در طریقت به مقامات عالی رسید. وی دختر اسماعیل شامی و زن احمد بن ابی الحواری بود.

احمد بن ابی الحواری، کنیه‌اش ابوالحسن و اسمش میمون و اهل دمشق بود. با ابوسلیمان دارانی و سفیان بن عیینه و مروان بن معاویة الفزاری و بشر بن اسدی و ابا عبداللّه النباجی، از مشایخ صوفیه، مصاحب بود.

او را برادری بود به نام مولی ابن ابی الحواری که اهل زهد و ورع بود و پسری داشت به نام عبداللّه از زهاد و نام پدرش ابی الحواری بود.

احمد بن ابی الحواری به سال ۲۳۰ هجری وفات یافت.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

رابعهٔ شامی زنی عابد و زاهد بود. فضل او بی‌اندازه و کراماتش جای انکار نیست. رابعه از احمد تقاضای ازدواج کرد. احمد نیندیشید که منظور رابعه از این کار جلب رضای خداست. به او گفت: به خدا قسم به علت اشتغال به حال خود، اندیشهٔ زنانم نیست. رابعه گفت: من نیز از حال خودم به تو نمی‌پردازم و شهوتی برای مردان ندارم. اما ثروت فراوانی از شوهرم مرا به ارث رسیده است. خواستم برای تو و برادران مسلمانم خرج کنم و توسط تو نیکوکاران را بشناسم که این کار مرا در راه حق یاری دهد.

احمد گفت: باید از استادم اجازه بگیریم. احمد گوید: به استاد مراجعه کردم که مرا همیشه از ازدواج منع می‌کرد و می‌گفت هیچ یک از یاران ما ازدواج نکرد، مگر اینکه از ما دور شد. چون استاد، سخن رابعه را شنید گفت: با او ازدواج کن که او ولی خدا است و این کلام صدیقان است. احمد با رابعه ازدواج کرد و پس از آن سه زن دیگر گرفت.

(طبقات‌الاولیاء)

ابن جوزی در کتاب صفةالصفوة تأکید می‌کند که زن احمد بن الحواری رابعه بوده است نه رابعه.

تذکره نویسان اغلب رابعهٔ شامی را با رابعهٔ بصری اشتباه کرده و سخنان و حالات هر یک را دربارهٔ دیگری نقل کرده‌اند.

شک نیست که رابعهٔ شامی زن احمد بن ابی الحواری بوده و لااقل هرچه احمد از رابعه نقل کرده، باید گفت که مربوط به رابعه همسر خودش بوده است.

سخنان و حکایات مربوط به رابعه شامی

۱ـ احمد بن ابی الحواری گوید: روزی رابعه غذایی پخت و مرا گفت: ای آقای من بخور که این طعام با تسبیح حق پخته شده است.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

۲ـ احمد گوید: روزی پیش وی طشتی بود، گفت: این طشت را بردار که می‌بینم بر آن نوشته‌اند: امیرالمؤمنین هارون الرشید بمُرد. تفحص کردند همان روز مُرده بود.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

۳ـ احمد گوید: احوال رابعه متغیر بود. گاهی بر وی عشق و محبت غالب بود، وقتی انس و زمانی خوف.

در حال غلبهٔ محبت می‌گفت:

حبیب لیس یعدله حبیب　　و ما السواه فی قلبی نصیب

حبیب غاب عن بصری و شخصی　　ولکن عن فؤادی لا یغیب

یعنی: دوستی که هیچ دوست دیگر معادل او نیست و برای غیر او در دل من بهره‌ای نیست. دوستی که از چشم من و از برابرم پنهان شده اما از دلم دور نشده است.

در حال انس می‌گفت:

و لقد جعلتک فی الفؤاد محدثی　　و ابحت جسمی من اراد جلوسی

فالجسم منی للجلیس مؤانس　　و حبیب قلبی فی الفؤاد انیسی

یعنی: من تو را در دل، سخنگوی خود قرار دادم و جسم خود را در اختیار کسی نهادم که خواستار همنشینی من است. پس جسم من، از جانب من، همنشین و انیس من است و حبیب دل من در قلب، انیس من.

و در حال خوف می‌خواند:

و زادی قلیل لا اراه مبلغی　　اللزاد ابکی ام بطول مسافتی؟

اتحرقنی بالنار یا غایة المنی　　فاین رجائی منک و این مخافتی

یعنی: و توشهٔ من کم است نمی‌بینم که مرا به مقصد برساند. آیا برای توشه‌ام گریه کنم یا برای طول سفرم؟ آیا مرا به آتش می‌سوزانی ای منتهای آرزو، پس امید من به تو کجا و بیمم از تو کجاست؟

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی / نفحات‌الانس ـ جامی)

۴ـ احمد گوید، رابعه پیوسته مرا می‌گفت: من تو را مانند همسر دوست ندارم، بلکه مانند برادر دوست دارم.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

۵ـ احمد گوید: رابعه را صدا کردم، جوابم نداد. پس از ساعتی جواب داد و گفت: آنچه مرا مانع شد از اینکه تو را جواب گویم آن بود که دلم پر از فرح حق بود و قادر نبودم که تو را پاسخ گویم.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

۶ـ احمد گوید، رابعه مرا گفت: ای برادر! دانستم که چون بنده به طاعت خدا عمل کند، خدای

او را به عیب رفتارش آگاه می‌سازد و قبل از هر مخلوقی به او می‌پردازد.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

۷ـ احمد گوید: در حالی که رابعه شب زنده‌داری می‌کرد او را گفتم: کسی را که تمام شب بیدار باشد جز تو ندیدیم. رابعه گفت: سبحان اللّه! مثل تو چنین سخنی می‌گوید؟ من وقتی که مرا بخوانند بلند می‌شوم. احمد گوید: من در وقت قیام شب او مشغول غذا خوردن بودم و او مرا به قیام شب تذکر می‌داد. او را گفتم: بگذار که غذایم را با لذّت بخورم. رابعه گفت: من و تو از آنان نیستیم که در وقت ذکر آخرت، غذا برایمان ناگوار شود.

(طبقات‌الاولیاء ـ عبدالرؤف مناوی)

۸ـ هر شب خود را پاکیزه می‌کرد و نزد شوهرش می‌آمد و می‌گفت: آیا نیازی داری؟ اگر داشت انجام می‌داد، پس از او جدا می‌شد و خود را تطهیر می‌کرد و تا صبح به پا می‌ایستاد.

(طبقات‌الاولیاء ـ عبدالرؤف مناوی)

۹ـ احمد گوید: رابعه هفت هزار درهم داشت که همه را برای من خرج کرد.

(طبقات‌الاولیاء ـ عبدالرؤف مناوی)

۱۰ـ احمد گوید: رابعه مرا گفت: حلال نمی‌دانم که تو را از خودم و دیگری منع کنم، برو و زن اختیار کن. سه زن دیگر گرفتم. رابعه برای من گوشت می‌پخت و می‌گفت: غذا را برای اهل خود ببر.

(طبقات‌الاولیاء ـ عبدالرؤف مناوی)

۱۱ـ احمد گوید: هرگاه روز می‌خواستم به او نزدیک شوم، می‌گفت: از تو برای خدا درخواست می‌کنم که روزهٔ مرا امروز نشکنی. و هرگاه می‌خواستم شب به او نزدیک گردم، می‌گفت: برای خدا از تو می‌خواهم که امشب را محض رضای او به من ببخشی.

(طبقات‌الکبرای شعرانی)

۱۲ـ احمد گوید، شنیدم رابعه می‌گوید: نشنیدم اذان را مگر اینکه یاد ندا کنندهٔ روز قیامت افتادم و برف را ندیدم، مگر اینکه یادآور توزیع نامه‌های اعمال شدم. و ملخ را ندیدم مگر اینکه به یاد روز قیامت افتادم.

(طبقات‌الکبرای شعرانی)

۱۳ـ احمد گوید: بسا که بر روی رابعه نظر می‌کردم و هراسان می‌شدم، با دیدن او دلم به طپش می‌افتاد. در حالی که با مذاکراتی که با اصحابم دربارهٔ تأثیر عبادت می‌کردم، این طپش احساس نمی‌شد.

(طبقات‌الکبرای شعرانی)

۱۴ـ احمد گوید، شنیدم که رابعه می‌گفت: بخل می‌ورزم از اینکه به نفسم غذای خوشمزه بدهم و وقتی که می‌بینم بازوهایم چاق شده است، متأثر می‌شوم.

(طبقات‌الکبرای شعرانی)

۱۵ـ احمد گوید، بسا به رابعه می‌گفتم: آیا امروز را روزه‌ای؟ می‌گفت: همچون منی در دنیا افطار نمی‌کند.

(طبقات‌الکبرای شعرانی)

۱۶ـ احمد گوید: روزی رابعه پنج درهم به من داد و گفت: با این زن بگیر، یا کنیزی بخر که من از تو پوزش می‌طلبم.

(مرآت‌الزمان ـ سبط ابن جوزی)

۱۷ـ احمد گوید: رابعه غذا می‌پخت و می‌گفت: این گوشت را بخور، زیرا به تازگی ازدواج کرده‌ای و به این غذا نیاز داری.

(مرآت‌الزمان ـ سبط ابن جوزی)

۱۸ـ ابونعیم، از سری سقطی روایت می‌کند که می‌گفت: به شام رفتم و بر احمد بن ابی

الحواری در مسجد وارد شدم. بر او سلام کردم و گفتم: مرا مختصر پندی ده. گفت: من پند نیکو ندارم. اما به منزل من برو، در آنجا کسی است که موعظت نیکو کند.

سری گوید: از مسجد بیرون آمدم و در طلب منزل او بودم. در راه به راهب بزرگی برخوردم که به دنبال او راهب کوچکی می‌رفت. به راهب کوچک گفتم: برای چه از او پیروی می‌کنی؟ در جوابم گفت: او طبیب من است و مرا دوا می‌دهد. سری گوید: از سخن او در دل من چیزی وارد شد که نتوانستم بفهمم. به خانهٔ احمد آمدم و در زدم. زنی از پس پرده جواب داد. برای زن سخن راهب را گفتم. زن گفت: ای کاش می‌دانستم او را چه دوایی می‌دهد؟ دوای بیداری یا دوای راحت؟ گفتم: آنچه را که می‌گویی بیشتر برایم روشن ساز. زن گفت: دوای بیداری، خودداری از چیزهایی است که خدا حرام کرده است و دوای آسایش راضی بودن از حق است. سری گوید: به خدا قسم هیچ وقت کلام این زن از دلم بیرون نرفت.

(مرآت‌الزمان ـ سبط ابن جوزی)

وفات رابعه شامی

ابن جوزی در صفة‌الصفوة سال وفات رابعه شامی را ۲۳۵ هجری ذکر می‌کند و می‌گوید: در رأس زیت، در بیت المقدس، مدفون شد. اما سبط جوزی در مرآت الزمان تاریخ وفات او را ۲۲۹ هجری نوشته است.

آمنهٔ رملیه

بشر بن حرث (متوفی ۲۲۷ هجری) به زیارت او می‌رفت. نوبتی بشر بیمار شد. آمنهٔ رملیه به عیادت او آمد. در همان زمان احمد بن حنبل (متوفی ۲۲۴ هجری) نیز به عیادت بشر آمد. نظرش به آمنه افتاد، به بشر گفت: این کیست؟ بشر به او گفت: این آمنهٔ رملیه است که خبر

بیماری من به او رسیده و از رمله آمده که مرا عیادت کند. احمد به بشر گفت: از او بخواه که ما را دعا کند. بشر به آمنه گفت: ما را دعا گوی. آمنه گفت: خدایا، بشر و احمد بن حنبل **یستجیران بک من النار فاجرهما یا ارحم الراحمین.** امام احمد گوید: چون شب شد نامه‌ای از هوا پایین افتاد که در آن نوشته شده بود: **بسم‌اللّه الرحمن الرحیم، قد فعلنا ذلک و لدنیا مزید.** به نام خدای بخشاینده مهربان، آن را انجام دادیم و نزد ما بر زیادتی است.

(طبقات‌الکبرای شعرانی / صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

اچی بیگی

این بانو تربیت یافتهٔ حضرت ماما[1] بوده و در همان محل مزار ماما مدفون است.

ابن کربلایی، در روضات‌الجنان، می‌نویسد: وی نیز بس بر حال و به کیفیت بوده. حضرت ماما را جلال غالب بوده، حضرت اچی‌بیگی را جمال. نوبه‌ای قحطی عظیمی در آذربایجان واقع شده بود. عزیزی در واقعه دیده که اچی‌بیگی گرده‌ای[2] به وی داده، چون بیدار شده، بسیار خوشحال گردیده و همان روزها آن قحط برطرف شده.

پس از فوت حضرت اچی بیگی همان غساله‌ای که حضرت ماما را غسل داده بود به خدمت غسل وی مشغول گشته، در انگشت مبارک وی نیز انگشتری طلایی بوده که جهت غساله در انگشت کرده بود. غساله از ترس آنچه مشاهده کرده بود از حضرت ماما، مبادرت به بیرون آوردن ننموده. در این حالت ملاحظه نموده‌اند که انگشت خنصر[3] خود را که انگشتری در او است از جنب انگشتان جدا ساخته، مشیر به آنکه انگشتری را بیرون آورد. بعد از آن دانسته‌اند که وی به این معنی راضی است. از کمال ادب متوجه گشته و دست مبارک حضرت اچی بیگی را مقبل[4] و ملثوم[5] ساخته، انگشتری را بیرون آورده.

۱ـ رجوع شود به صفحه ۱۵۵ ۲ـ قرصی نان ۳ـ انگشت کوچک ۴ و۵ـ بوسیده

اچی شال پوش

ابن کربلائی در روضات‌الجنان می‌نویسد: آن مردصفت خرقه‌پوش و آن عارفهٔ بهوش، اچی شال پوش ـ رحمها اللّه ـ در حوالی مزار خواجه نجم الدین محمد است (در کودکی مورد نظر خواجه محمد پارسا ـ متوفی به سال ۸۲۲ هجری ـ قرار گرفته و در زمان او حسن پادشاه، سلطان وقت بوده، وی پدر برهان الدین احمد قاری است).

عورت عزیزهٔ صالحهٔ عابده‌ای بوده، معاصر بوده با خواجه نجم‌الدین مذکور.

از وی خرق عادات نقل می‌کنند. به هر حال خالی از حالی نبوده. مزارش در گورستان گجیل از مزارات مشهور تبریز بوده است.

(روضات‌الجنان ـ ابن کربلائی)

الوف موصلی

ابوسلیمان گوید: مردی به خواستگاری زنی از اهل موصل، که نامش الوف بود، فرستاد. زن به فرستاده گفت: او را بگوی اگر تو بندهٔ من گردی و آنچه داری مال من شود، امکان ندارد که مرا یک چشم به هم زدن از خدای به خود مشغول سازی.

(صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

امّ ابراهیم

گویند: چارپایی امّ ابراهیم را لگد زد و پای او را شکست. گروهی جمع شدند، و به دیدن او آمدند. امّ ابراهیم گفت: اگر مصایب دنیا نبود، ما مفلس به دار آخرت وارد می‌شدیم.

ابوموسی گوید: با امّ ابراهیم بودم، وقتی در منا. به محل رمی جمرات رسیدیم. مردم را دیدم که به خرید و فروش مشغولند. امّ ابراهیم سر به آسمان بلند کرد و گفت: ای حبیب من!

این مردم به دنیا روی آورده و تو را رها کرده‌اند. پس نعره‌ای بزد و افتاد. مردم جمع شدند و من به جامه خود او را پوشانیدم. پس به مردم گفتم: آفتی به او رسید و چنان وانمود کردم که او مرضی دارد.

ابوموسی گوید: سپس بر بالین او ایستادم تا به هوش آمد و سرش را بلند کردم و گفتم: ای امّ ابراهیم، این رسوایی برای چیست؟ گفت: ای یاوه‌گو! وقتی که ثنا و ستایش را خود او تقسیم می‌کند، پس ما برای که تصنع کنیم؟

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

امّ احمد قابله

زنی صالح از مصر بود و از زمره نیکان. گفته‌اند، قابلگی می‌کرد برای رضای حق و مزدی نمی‌گرفت. پسرش از او حکایت می‌کند که مادرش در شب زمستانی به او گفت: پسرم چراغ را روشن کن. او را گفتم: روغن چراغ نداریم. مادرم مرا گفت: در چراغ آب بریز و خدا را یاد کن. پسر گوید: این کار را کردم و چراغ روشن شد. مادرم را گفتم: ای مادر، آب می‌سوزد؟ گفت: نه. و اما هرکه خدا را فرمان برد. همه چیز از او فرمان می‌برد.

(جامع کرامات الاولیاء ـ شیخ یوسف بن اسماعیل نبهانی)

امّ اسود (دختر زیدالعدویه)

ابوعبدالرحمن سلمی گوید: معاذهٔ عدویه، امّ اسود را شیر داد و به امّ اسود می‌گفت: شیر مرا با حرام تباه نسازی. زیرا کوششم را به کار بردم در حالی که تو را شیر می‌دادم که حلال بخورم و بکوش که جز حلال نخوری. شاید موفق شوی در خدمت آقایت و راضی به قضای او باشی.

امّ اسود می‌گفت: هیچ غذای شبهه‌ناکی نخوردم جز اینکه مرا نماز واجبی، یا وردی از اورادم، فوت شد.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

امّ ایمن (دختر علی، همسر ابوعلی رودباری)

ابوعبدالرحمن محمد بن الحسین گفت: از یکی از یاران خود شنیدم که عزیزه، زن ابوعلی، می‌گفت: **کیف لاارغب فی تحصیل ما عندک والیک مرجعی و کیف لااجیک و مالقیت خیرا الامنک و کیف لااشتاق الیک و قد شوقتنی الیک.**

یعنی: چگونه مایل نباشم در به دست آوردن آنچه نزد تست، در حالی که بازگشتم به سوی تو می‌باشد و چگونه تو را دوست ندارم، در حالی که به جز از تو نیکویی ندیدم؟ و چگونه به تو اشتیاق نداشته باشم در حالی که تو مرا به خود مشتاق ساختی؟

از وی حکایت کنند که می‌گفت: **لاینتفع العبد بشئی من افعاله کما ینتفع بطلب قوته من حلال.**

یعنی: بنده از هیچ کرداری سود نمی‌برد مانند آنچه که در طلب روزی حلال خویش بهره‌مند می‌شود.

و گوید: روزی از شهر بیرون آمدم که زمان خروج حاجیان و رفتن آنان به مکه بود. ساربانان را دیدم که از کنار عزیزه می‌گذشتند و او می‌گریست و می‌گفت: آه از ناتوانی من در کار او.

و بر اثر آنان چنین زمزمه می‌کرد:

فقلت دعونی و اتباعی رکابکم　　اکن طوع ایدیکم کما یفعل العبد

و ما بال رغمی لایهون علیهم　　و قد علموا ان لیس لی منهم بد

و می‌گفت: این حسرتی است از عدم توفیق زیارت خانه خدا. پس چگونه خواهد بود

حسرتی که از دوری صاحب خانه باشد.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

امة الجلیل (دختر عمرو عدویه[۱])

وی از نیکان زنان عرب و از اولیای خدا بود.

ابوبکر بن عبید گوید: در کتاب محمد بن حسین، به خط او خواندم که از قول حلیم بن جعفر و او از مسمع بن عاصم، نقل کرده بود که: جمعی از مشایخ طریقت در معنی ولایت اختلاف داشتند. یکی از ایشان می‌گفت: هرگاه بنده‌ای صاحب مقام ولایت باشد هرچیز بخواهد، خواه دینی باشد و خواه دنیایی، به دست می‌آورد. دیگری می‌گفت: ولی، سرپیچی از امر حق ندارد، اما اگر چیزی را در دنیا بخواهد در طلب آن نمی‌کوشد، بلکه آن را می‌خواهد و همینکه بخواهد، فراهم می‌شود. دیگران می‌گفتند: ولی، کسی است که برای کمبود حقش در آخرت، معارضه نمی‌کند. از این قبیل سخنان بسیار می‌گفتند. در آخر اجماع کردند تا نزد زنی از قبیلهٔ بنی عدی به نام امةالجلیل، دختر عمرو عدویه، بروند که از نظر مجاهدهٔ در طریق حق یگانهٔ عصر خود بود.

مسمع گوید: به در خانهٔ او رفتیم و اجازهٔ ورود خواستیم، اجازه داد. اختلاف خود را با او در میان نهادیم و آنچه گفته شده بود عرض کردیم. او گفت: اوقات ولی، اوقاتی است که از زیادی اشتغال به حق به دنیا نپردازد. ولی را نیازی نیست.

پس رو به کلاب کرد و گفت: فدایت شوم ای کلاب، اگر کسی تو را گفت یا خبر داد که ولی خدا، توجهی به غیر حق دارد، او را باور مکن.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

۱ـ شعرانی در طبقات‌الکبری ج ۱ ص ۵۷ نیز به اختصار از او نام برده است.

امّ حسان

از زهاد اهل کوفه بود. سفیان ثوری (۱۶۱ ـ ۹۷ هجری) به زیارت وی می‌رفت و بعضی گفته‌اند که وی را به زنی خواست. سفیان گفته است که: وقتی بر وی درآمدم. در خانهٔ وی بجز یک پاره حصیر کهنه هیچ ندیدم. گفتم: اگر نامه‌ای به پسران عم تو نوشته شود رعایت حال تو می‌کنند. وی گفت: ای سفیان در چشم و دل من پیش از این بزرگتر بودی از اینکه اکنون شدی و من هرگز دنیا را سؤال نمی‌کنم از کسی که مالک آن است و قادر است بر آن و متصرف است، چون سؤال کنم از کسی که قادر نیست بر آن؟ ای سفیان، واللّه که من دوست نمی‌دارم که بر من وقتی گذرد که در آن وقت از خدای تعالی به غیر وی مشغول باشم.

سفیان از آن سخن بگریست[1].

(نفحات‌الانس ـ جامی)

امّ حیان سلمیه

ابوخلده گوید: هرگز نه مرد و نه زنی را ندیدم قوی‌تر و شکیباتر در شب زنده‌داری و نماز از امّ حیان سلمیه. در مسجد محل به نماز می‌ایستاد، گویی مانند درخت خرمایی بود که باد او را به چپ و راست حرکت می‌داد.

سوادهٔ سلمیه گوید: امّ حیان تمام شب و روز را به قرائت قرآن مشغول بود و با کسی صحبت نمی‌کرد، جز پس از نماز عصر که بلند می‌شد و دنبال انجام کارهای مورد نیاز و چیزهای لازم می‌رفت.

(صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

۱ـ ابن جوزی در صفة‌الصفوة نظیر این قول را از عبداللّه بن مبارک (متوفی ۱۸۱ هجری) نقل می‌کند. مؤلف ریحانة‌الادب نیز از وی نام برده و گویا از نفحات‌الانس اقتباس کرده است.

امّ علی، فاطمه

نامش فاطمه بود. او را امّ علی می‌خواندند. زن احمد بن خضرویه (متوفی ۲۴۰ هجری) بود. وی فرزند یکی از اکابر و امیران بلخ بود. ثروت بسیار داشت. همه را خرج فقرا کرد و با احمد در آنچه بود موافقت نمود. بایزید و ابوحفص را دیده بود.

ابوحفص گفته است که همیشه حدیث زنان را مکروه می‌دانستم تا آن وقت که ام علی زوجهٔ احمد خضرویه را دیدم. پس دانستم که حق سبحانه، معرفت و شناخت خود را آنجا که می‌خواهد می‌نهد.

بایزید گفته است: هرکه تصوف ورزد، باید که به همتی ورزد چون همتِ امّ علی، زوجهٔ احمد خضرویه، یا حالی همچون حال او.

و نیز بایزید گفته است: هرکه خواهد مردی را بیند در لباس زنان پنهان، گو در فاطمه نگر.

فاطمه در طریقت آیتی بود. توبه کرد و به احمد کس فرستاد که مرا از پدر بخواه. احمد اجابت نکرد. دیگر بار کس فرستاد که ای احمد، من تو را مردانه‌تر از این می‌دانستم که راه حق بزنی، راهبر باش نه راهزن. پس احمد کس فرستاد و او را از پدر بخواست. پدر به حکم تبرک او را به احمد داد. فاطمه به ترک شغل دنیاوی بگفت و به حکم عزلت با احمد بیارامید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد. فاطمه با وی برفت. چون پیش بایزید آمدند فاطمه نقاب از روی برداشت و با بایزید گستاخ سخن می‌گفت. احمد از آن متحیر شد و غیرت بر دلش مستولی گشت. گفت: ای فاطمه، این چه گستاخی است که با بایزید می‌کنی؟ فاطمه گفت: از آنکه تو محرم طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من. از تو به هوا رسم و از وی به خدا. و دلیل بر این آنکه وی از صحبت من بی‌نیاز است و تو به من محتاج. و پیوسته با بایزید گستاخ می‌بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد، حنا بسته دید، گفت: ای فاطمه از برای چه حنا بسته‌ای؟ وی گفت: ای بایزید تا این غایت که تو دست و حنای من ندیده بودی مرا با تو

انبساط بود. اکنون که چشمت بر دست من افتاد صحبت ما حرام شد. و از آنجا برگشتند و به نیشابور مقام کردند.

چون یحیی بن معاذ رازی (متوفی ۲۵۸ هجری) از ری به نیشابور آمد و قصد بلخ کرد احمد خواست تا وی را دعوتی کند. با فاطمه مشورتی کرد که دعوت یحیی را چه باید؟ فاطمه گفت: چندین گاو و گوسفند و حوایج و چندین شمع و عطر و با این همه نیز بیست سر خر بباید کُشت. احمد گفت: کُشتن خران چه معنی دارد؟ گفت: چون کریمی به خانهٔ کریمی میهمان باشد نباید که سگان محله را از آن خبر باشد؟

فاطمه گفته است که: خدای تعالی، خلق را به انواع لطائف و نکویی به خود خواند، اجابت نکردند. پس بر ایشان بلاهای گوناگون فرو ریخت تا آنان را به بلا به سوی خود بازگرداند، زیرا که خلق را دوست دارد.

و نیز گفته است: فوت حاجت آسان‌تر است از خواری کشیدن از برای آن.

و نیز گویند: زنی از اهل بلخ بر وی آمد که آمده‌ام که به وسیلهٔ خدمت تو به خدای تعالی تقرب جویم. فاطمه او را گفت: چرا به واسطهٔ خدمت خدای تعالی به من تقرب نمی‌جویی؟

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار / نفحات‌الانس ـ جامی / کشف‌المحجوب ـ هجویری)

امّ طلق

وی از صلحای زنان بصره بود. گویند در هر شبانروز چهارصد رکعت نماز می‌خواند و تلاوت قرآن زیاد می‌کرد.

از سخنان اوست: **ما ملکت نفسی ما تشهی منذ جعل اللّه لی علیها سلطانا.**

یعنی: از آن زمان که خداوند مرا بر نفسم مسلط ساخت، هرچه نفس می‌خواست به دست نیاورد.

سفیان عیینه گوید، ام طلق گفت: **ما احسن صوتک بالقرآن. فلیته لایکون علیک بالیوم القیامة. فبکی حتی غشی علیه.**

یعنی: چقدر خوب قرآن می‌خوانی، امیدوارم که موجب سختی بر تو در روز قیامت نباشد. پس گریست تا غش کرد.

و نیز از اوست: **النفس ملک ان منعتها و مملوک ان اتبعتها.**

یعنی: نفس شهریار است اگر او را منع کنی و اگر از او پیروی کنی بنده است.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

امّ ادب

ذوالنون مصری (۱۸۰ ـ ۲۴۶ هجری) گوید: ام ادب از بزرگان زنان صالح و عابد بود و ۹۰ سال عمر کرد. در هر سال با پای پیاده از مدینه به مکه می‌رفت و اعمال حج بجای می‌آورد. تا اینکه بینایی چشمانش را از دست داد.

سال بعد چون هنگام حج رسید زنان برای زیارتش آمدند و اظهار غمگساری کردند که چشمانش نمی‌بیند. او گریست. سپس سرش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خدای من، به عزّت تو قسم که اگر نور چشم پیش روی تو رفته است، انوار شوقم به سوی تو تمام نشده است. پس احرام ببست و گفت: **لبیک اللهم لبیک.** و با زنانی که مصاحبش بودند قدم در راه حج نهاد و پیشاپیش آنها می‌رفت و در راه از آنها پیشی می‌گرفت.

ذوالنون گوید: از حال وی در عجب بماندم. هاتفی مرا آواز داد: ای ذوالنون! آیا در شگفتی از پیرزنی که مشتاق خانهٔ مولایش شده است و مولایش به لطف خود او را به سوی خود می‌برد؟

(الروض‌الفائق فی‌المواعظ والرقائق ـ شیخ شعیب حریفیش)

امّ محمد

وی عمهٔ شیخ محیی‌الدین عبدالقادر گیلانی (متوفی ۶۳۸ هجری) است ـ رضی‌اللّه تعالی عنها ـ از نساء صالحات بوده است. گویند یک بار در گیلان خشکسال شد، مردم به استسقاء بیرون رفتند. باران نیامد. همهٔ مردم به در خانهٔ امّ محمد آمدند و دعای باران خواستند. امّ محمد پیش خانهٔ خود را بِرُفت و گفت: خداوندا، من جاروب کردم، تو آب بپاش. چندان در نیامد که باران در ایستاد. چنانکه گویی دهنه‌های مشک‌ها گشاده‌اند، باران بسیار بیامد.

(نفحات‌الانس ـ جامی)

امّ محمد (مادر شیخ ابوعبداللّه بن خفیف)

همراه پسر خود، ابوعبداللّه بن خفیف، از راه بحر به سفر حجاز رفت و مر او را مکاشفات و مجاهدات بسیار است.

گویند که شیخ در عشر اخیر رمضان احیاء شب می‌کرد، تا شب قدر دریابد. به بام برآمده بود و نماز می‌گزارد و والدهٔ وی، امّ محمد، در درون خانه متوجهٔ حق سبحانه نشسته بود. ناگاه انوار شب قدر به وی ظاهر شدن گرفت. آواز داد: ای محمد، ای فرزند، آنچه تو آنجا می‌طلبی اینجاست. شیخ فرود آمد و آن انوار را بدید و در قدم والدهٔ خود افتاد و بعد از آن شیخ می‌گفت که: از آن وقت باز قدر والدهٔ خود دانستم.

(نفحات‌الانس ـ جامی)

امّ هارون

عبدالعزیز بن عمیر گوید: امّ هارون از زنان خائف و عابد بود. می‌گفت: دنیا را آن چنان که هست سنجیدم. و از خوردنی‌ها به نان قناعت می‌کرد.

می‌گفت: پدرم فدای شب باد، چقدر پاکیزه و خوب است شب. من همه روز در اهتمام و کوششم تا شب فرا رسد. و چون شب فرا رسید، اول شب را به پا می‌خیزم و چون سحر آید دلم باز می‌شود.

احمد بن ابی‌الحواری (متوفی ۲۳۰ هجری) گوید: ام هارون از ده خود بیرون شد که به محلی برود. کودکی به کودک دیگر فریاد کرد، او را بگیرید[1]. امّ هارون افتاد و سرش به سنگ خورد و خونین شد و خون از مقنعه‌اش آشکار گردید.

ابوسلیمان می‌گفت: هرکه می‌خواهد صعقهٔ درست را ببیند، به امّ هارون بنگرد.

ابوسلیمان گوید: در شام مانند او را ندیدم.

احمد بن ابی‌الحواری گوید که رابعه گفت: بیست سال بود که امّ هارون سرش را روغن نزده بود، وقتی سرمان را برهنه کردیم موی او زیباتر از ما بود.

قاسم جوعی گوید: امّ هارون بیمار شد. من و یکی از یارانم به عیادت او رفتیم و بر او وارد شدیم و او بر بالای نردبان بود. او را از حالش پرسیدیم و من به او گفتم: ای امّ هارون، آیا از بندگان کسانی هستند که ترس از آتش آنها را از شوق به بهشت باز دارد؟ گفت: آه و از نردبان افتاد و غش کرد.

قاسم گوید: امّ هارون از دمشق، هر ماه یک مرتبه، پیاده به بیت‌المقدس می‌آمد. من بر او وارد شدم. گفت: ای قاسم، از بیسان عبور کردم، سگی به من برخورد و به طرف من آمد. چون به من نزدیک شد به او نگریستم و گفتم: ای سگ، بیا اگر من روزیِ توأم، بخور. چون سخن مرا شنید مرا رها کرد و برگشت.

احمد بن ابی‌الحواری گوید: به امّ هارون گفتم: آیا مرگ را دوست داری؟ گفت: نه. گفتم: چرا؟ گفت: اگر انسانی را نافرمانی کنی، دیدارش را دوست نداری، پس چگونه دوست دارم

۱ـ این آواز را از جانب حق شنید که می‌فرماید: او را (ام هارون) بگیرید.

دیدار خداوندی را که نافرمانی کرده‌ام.

(صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

بحریه عابده

از زنان عابد بصره بود و صحبت شقیق را دریافت. ریاح بن ابی‌الجراح گوید: بحریه را دیدم در حالی که می‌گریست و می‌گفت: خدایا تو را ترک کردم، در حالی که تازه جوان بودم و به سوی تو آمدم، زمانی که پیرزنی سالخورده‌ام. این پیرزن را این گونه که هست بپذیر. و کمی زیبایی جمال هنوز در او بود و گرسنگی او را خشک کرده بود. چهل روز جز کمی نخود چیزی نخورد. مجتهد بود و مجلس مذاکره داشت. هر زمان که به سخن می‌آمد مضطرب می‌شد و رعشه او را می‌گرفت.

احمد بن ابی‌الحواری گوید: پیرزنی از بصره مرا گفت که از بحریه شنیدم که می‌گفت: هرگاه دل ترک شهوات کند، به علم الفت می‌گیرد و به دنبال آن می‌رود و هرچه را که بر او وارد شود تحمل می‌کند.

(صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

برده صریمیه

از زنان عارف و موحد بصره بود. او را گفتند: روزت چگونه است؟ گفت: صبح آمد، در حالی که ما مهمانانی بودیم به زمین غربت به انتظار پاسخ دعوت کننده. برده زیاد می‌گریست تا اینکه بینایی چشمش تباه شد. او را گفتند: از خدا بپرهیز، آیا نمی‌ترسی که نور چشمت زایل شود؟ گفت: مرا به حال خود بگذارید. اگر اهل آتش باشم، بگذارید خدا مرا از خود دور سازد و بینایی مرا بگیرد. اگر از اهل بهشت باشم، خدا چشمانی بهتر از چشمانم مرا عوض می‌دهد.

عطاء بن مبارک گوید: در بصره زنی جلیل و پرهیزگار بود به نام برده که شب زنده داری می‌کرد و چون مردم از حرکت می‌ایستادند و می‌خوابیدند، با صدای حزین منادی می‌کرد که: چشم‌ها بسته شد، ستارگان فرو رفتند و هر دوستی با دوستش خلوت کرد و من با تو خلوت کردم، ای محبوب من! آیا مرا عذاب خواهی داد در حالی که دوستی تو در دل من است؟ ای محبوب من! تو چنین نخواهی کرد.

(صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

برکه عابده

گویند برکهٔ عابده از اهل یمامه بود.

مسلم بن یسار گوید: برای تجارت به یمامه رفتم. مردم را دیدم که به خانه‌ای روی آورده‌اند. عزم آن منزل کردم. زنی را دیدم، که با جامه‌ای ضخیم و درشت نشسته و اندوهگین بود. کم سخن می‌گفت و تمام افرادی را که آنجا دیدم، بنده‌ها و کنیزکان و تعدادی از فرزندان او بودند. و مردم برای تجارت و خرید و فروش کالا می‌آمدند.

مسلم گوید: من کالایم را فروختم و کار را تمام کردم. سفر دیگر آمدم که با وی وداع گویم. آنهایی را که قبلاً در خانه‌اش بودند، ندیدم. آمدم به درِ خانه، صدای زنی را شنیدم که با صدای بلند سخن می‌گفت و زیاد می‌خندید. وارد منزل شدم. زنی را دیدم که در اطاق زیبایی نشسته و جامهٔ نیکو و نازکی پوشیده و آن خنده و طرز سخن گفتن که شنیده بودم از این زن بود.

پس او را سرزنش کردم و گفتم: تو را در دو حالت عجیب دیدم، حال آن روز و حال امروز!

مرا گفت: ای مسلم، از من تعجب مکن. من در حال اول جز خیر و وسعت روزی و ثروت نمی‌دیدم و مرا مصیبتی نه در جانم و نه در مالم و نه در فرزندانم، نرسیده بود. هرکه را به

تجارت می‌فرستادم سود می‌برد. چون دیدم که ثروتم زیاد شده است و کم نمی‌شود، از خودم می‌ترسیدم که برایم نزد خدا خیری نباشد. از این جهت اندوهگین بودم. و به خود می‌گفتم: اگر مرا نزد خدا خیری بود به مصیبت اولاد و مال مبتلایم می‌ساخت. پس خدا مرا به از دست دادن فرزندان و مالم مبتلا ساخت. اکنون نه ثروتی دارم و نه فرزندی. از این پیشآمد خوشحالم و امیدوارم که خداوند خیر مرا خواسته است که مرا مبتلا ساخت و یاد کرد و جانم را پاکیزه ساخت.

مسلم گوید: عبدالله بن عمر را ملاقات کردم و او را از این واقعه خبر دادم. گفت: این حکایت شبیه به قصهٔ ایوب است که مبتلا شد و صبوری پیشه کرد و خدا صابران را دوست دارد.

(سلوةالاحزان ـ ابن جوزی)

بیضاء (دختر مفضل)

از زنان موحد و عابد دمشق بود.

احمد بن ابی‌الحواری گوید: از اسماء رملیة، که زنی عبد بود، شنیدم می‌گفت، از بیضاء پرسیدم: ای خواهر من، آیا برای دوست خدا نشانه‌هایی است که به آنها بتوان او را شناخت؟ گفت: ای خواهرم، آیا محب برای آقایش پنهان می‌ماند؟ دوستدار مولا اگر بکوشد که پنهان بماند، نمی‌تواند. گفتم: صفات او را برایم روشن ساز. گفت: اگر محب خدا را ببینی، چیز بسیار عجیبی را دیده‌ای. کسی که عاشق باشد در روی زمین قرار ندارد. مانند پرندهٔ وحشت زده‌ای است. به تنهایی انس دارد. از آسایش دوری می‌جوید. هنگام گرسنگی غذایش عشق است و در زمان تشنگی شرابش عشق. و از طول خدمت برای خدای تعالی افسرده نمی‌گردد.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

بی‌بی‌چه خلوتی

بی‌بی‌چه[۱] خلوتی ـ رحمها اللّه تعالی ـ عورتی بوده عزیزه، حال بر وی غالب بوده، گویا در زمان سلطنت جهانشاه قراقوینلو[۲]. قبرش در محلهٔ سرخاب تبریز بوده است در نزدیکی مزارات مشهور به مالامیر.

(روضات‌الجنان ـ ابن کربلائی)

بی‌بیک[۳] مرویه

شیخ ابوالخیر (۴۴۰ ـ ۳۵۷ هجری) ـ قدس‌اللّه تعالی سره ـ گوید که: به مرو بودیم. پیرزنی بود که او را بی‌بیک مرویه گفتندی. به نزدیک ما آمد و گفت: ای ابوسعید به تظلم آمده‌ام. ما گفتیم: بر گوی. گفت: مردمان دعا می‌کنند که ما را یک نفس به ما باز مگذار، سی سال است که می‌گویم که مرا یک طرفةالعین به من باز گذار تا ببینم که من کیم، یا من خود هستم، هنوز اتفاق نیافتاده است.

(نفحات‌الانس ـ جامی)

تحفه

تحفه، کنیزکی خواننده و نوازنده و بردهٔ معاصر سری سقطی بود. عشق به حقیقت او را از خود بیخود کرد و از خورد و خوابش بازداشت. شب و روز گریه و زاری می‌کرد تا آنکه اهل خانه به ستوه آمدند و او را به دارالمجانین سپردند.

جامی در اواخر نفحات نقل نموده است که سری گفت: شبی خوابم نیامد و قلق و

۱ـ «چه» در آخر بی‌بی علامت تصغیر است، به معنای بی‌بی کوچک.
۲ـ به سال ۸۴۱ هجری به حکومت رسید.
۳ـ حرف «ک» در آخر بی‌بی علامت تصغیر است، به معنای بی‌بی کوچک.

اضطراب عجیب داشتم و قبضی در حالت من حاصل شد، چنانکه از تهجد محروم ماندم و به هیچ دعایی و عملی به بسط مبدل نگشت و با همان حالت شب را به روز رسانیدم و آن انقباض باقی بود.

چون نماز بامداد کردم، بیرون رفتم. به هرجا که گمان می‌بردم که آنجا شاید این اضطراب تسکینی یابد گذر کردم، سودی نداشت.

گفتم به گورستان یا بیمارستان روم و در کار اهل آنجا تأمل کنم، شاید افاقتی از آن دلتنگی حاصل شود و اهل ابتلا را ببینم، بترسم و منزجر شوم. به بیمارستان رفتن را دل ترجیح داد.

چون بدانجا شدم دل من بگشاد و سینه‌ام منشرح گردید و در بیماران و شدايد امراض هر یک تأمل و تفکر می‌نمودم تا به در حجره‌ای از حجرات دارالشفا رسیدم: خواستم بگذرم، ناگاه نظرم بر کنیزکی با جمال و تازه افتاد که جامه‌های فاخر و پاکیزه پوشیده، بوی خوش از وی به مشام من رسید و به هر دو دست و هر دو پای در بند بود. چون مرا دید چشم‌ها پر آب کرد و بگریست و شعری چند برخواند:

اترضی ان تغل یدی　　بغیر جریمة سبقت
تغل یدی علی عنقی　　و ما خانت و ما سرقت
و بین جوانحی کبد　　احس بها قد احترقت
و حقک یا منی قلبی　　یمینا برة صدقت
فلو قطعتها قطعا　　و حقک عنک ما رمقت

یعنی: آیا خشنود می‌شوی که دست‌های مرا زنجیر کنی، بدون سابقهٔ جرمی؟ دست‌هایم را به گردنم ببندی، در حالی که نه خیانت کرده است نه دزدی؟ و بین دو پهلویم کبدی هست که احساس می‌کنم می‌سوزد. به تو سوگند ای آرزوی دلم ـ سوگند راست و استوار ـ اگر پاره پاره کنی اعضایم را، دیده از تو برنگردانم.

از صاحب بیمارستان پرسیدم که این کیست و دربند از چیست؟ گفت: کنیزکی است دیوانه شده و خواجه وی او را آورده و بند کرده که او را معالجه کنند.

چون کنیزک سخن صاحب بیمارستان بشنید گریه در گلوی او گره شده و بعد از آن این ابیات خواندن گرفت:

معشرالناس ما جننت و لکن — انا سکراتة و قلبی صاحی
اغلقتم یدی و لم ات ذنباً — غیر جهدی فی حبه و اقتضاحی
انا مفتونة بحب حبیب — لست ابغی عن بابه من براحی
فصلاحی الذی زعمتم فسادی — و فسادی الذی زعمتم صلاحی
ما علی من احب مولی‌الموالی — و ارتضاه لنفسه من جناحی

یعنی: ای مردم، من دیوانه نیستم، اما من مستم و دلم هشیار است و دست‌هایم را بستند، حال آنکه گناهی نکرده‌ام، جز اینکه محبت او را آشکار کرده و خود را رسوا کرده‌ام. من مفتون محبت دوستی هستم که هیچ گاه از در خانهٔ او روگردان نخواهم بود. صلاحی را که شما پنداشتید، موجب فساد من است و فسادی را که گمان کردید، صلاح من است. بر کسی که سرور سروران را دوست دارد و آن را برای خود برگزیده، گناهی نیست.

سخنان وی دل مرا بسوخت و چشم مرا به گریه درآورد. گفت: ای سری، این گریه‌ای است بر صفت او، چون باشد اگر او را بشناسی، چنانکه حق معرفت او است.

بعد از آن ساعتی بیخود شد. چون به خود باز آمد، آهی سرد از دل برکشید و به این ابیات ترنم نمود:

البستنی ثوب وصل طاب ملبسه — فانت مولی الوری حقا و مولائی
کانت لقلبی اهواء مفرقة — فاستجمعت مذراتک العین اهوائی
من غص داوی بشرب الماء غصته — فکیف یصنع من قد غص بالماء

قلبی حزین علی مافات من زللی — فالنفس فی جسدی من اعظم‌الداء
والشوق فی‌خاطری والحرّ فی‌کبدی — والحب منی مصون فی سویدائی
و کم قصدتک یا مولای معتذراً — و انت تعلم ما ضمنت احشائی
ترکت للناس دنیاهم و دینهم — شغلا بذکرک یا دینی و دنیائی
فصار یحسدنی من کنت احسده — وصرت مولی‌الوری اذ صرت مولائی

یعنی: مرا جامهٔ وصلی پوشانیدی که پوشیدنش گوارا بود. تو مولای بر حق همهٔ خلقی و مولای من. در دلم آرزوهای پراکنده بود. پس از لحظه‌ای که تو را دیدم همهٔ آنها در تو جمع شد. کسی که گلویش گرفته می‌شود به نوشیدن آب گره گلو را باز می‌کند، پس چه کند هرگاه به وسیلهٔ آب گلویش گرفته شود؟ دلم اندوهگین است از لغزش‌های گذشته‌ام. پس نفس من در بدنم بزرگترین درد است. و شوق در خاطر و حرارت در کبد من است و محبت من در سویدای دلم پنهان است. چه بسیار که با عذرخواهی به سوی تو آمدم، ای مولای من و تو می‌دانی که آنچه را که در درون است. دنیا و دین مردم را برای آنها رها کردم، چون به ذکر تو سرگرم ای دین و دنیای من. پس چنان شد آنکه من بر او حسد می‌بردم محسود او شدم و از آن زمان که تو مولای من شدی، من مولای همه شدم.

گفتم: ای جاریه، گفت: لبیک ای سری. گفتم: مرا از کجا می‌شناسی؟ گفت: جاهل نشده‌ام به چیزی از آن زمان که وی را شناخته‌ام. گفتم: می‌شنوم یاد محبت می‌کنی، که را دوست می‌داری؟ گفت: آن کس را که شناسا گردانید ما را به نعمت‌های خود و منت نهاد بر ما به عطاهای خود. به دل‌ها قریب است و سائلان را مجیب. گفتم: که تو را اینجا محبوس کرده است؟ گفت: حاسدان با هم یاری کردند.

پس از آن شهقه‌ای بزد که گمان کردم مگر حیات از او مفارقت کرد و بیخود شد، چون با خود آمد بیتی چند مناسب حال خود بخواند:

قلبی اراه الی‌الاحباب مرتاحا سکران من راح للهوی باحا
یا عین جودی بدمعی یوم هجرهم فرب دمع اتی للخیر مفتاحا
ورب عین راها اللّه باکیة بالخوف منه فنال الروح والراحا
للّه عبد جنی جهلا فاحزنه فبات یبکی و یذری الدمع اسفاحا
مستوحشا خائفا مستهترا و جلا و کان فی قلبه للنور مصباحا

یعنی: دل خود را به سوی یاران مشتاق می‌بینم و مست از بادهٔ محبتی که عشق را آشکار می‌کند. ای دیده در روز هجران آنها اشک مرا به سخاوت بریز. ای بسا اشکی که کلید خیر می‌شود و بسا دیده‌ای که خدا آن را گریان دیده است، از ترس خود، پس گشایش و راحت را می‌یابد. خوشا به حال بنده‌ای که ندانسته جنایتی کرد و غمگین شد و اشک می‌ریزد به دامنش. در حالی که وحشت‌زده و ترسناک و پریشان و بیمناک می‌باشد و در دل او از نور چراغی است.

صاحب بیمارستان را گفتم: او را رها کن، رها کرد. گفتم: به هرجا که خواهی برو. گفت: کجا روم که مرا جای رفتن نیست. آنکه حبیب دل من است مرا مملوک یکی از ممالیک خود گردانیده است. اگر مالک رضا شود بروم و الاّ صبر کنم. گفتم: واللّه او از من عاقل‌تر است.

ناگاه خواجهٔ وی به بیمارستان درآمد و به صاحب بیمارستان گفت: تحفه در چه حالت است؟ گفت: در اندرون است و شیخ سری نزد او است.

خواجه خرم شد، به درون آمد و بر من به تعظیم سلام کرد. گفتم: این کنیزک از من به تعظیم اولی‌تر است. سبب چیست که او را محبوس داشته‌ای؟ گفت: عقل وی رفته است، نمی‌خورد و نمی‌آشامد و نمی‌خوابد. بسیار فکر و بسیار گریه است و ما را نمی‌گذارد که به خواب رویم و حال آنکه تمام بضاعت من اوست که او را خریده‌ام به همهٔ مال خود، به بیست هزار درهم، و امید در او بسته بودم که مثل بهای وی از او سود کنم. از جهت صنعت و کمالی

که دارد. گفتم: صنعت او چیست؟ گفت: مطربه است.

گفتم: چند گاه است که این زحمت به وی رسیده؟ گفت: یک سال است که بدین حال است. پرسیدم: ابتدای این حالت چه بود؟ گفت: روزی عود در کنار داشت و تغنی می‌نمود به این ابیات:

و حقک لانقضت الدهر عهداً — و لا کدرت بعدا لصفوداً
ملأت جوانحی والقلب وجداً — فکیف الذو و اسلو و اهداً
ما من لیس لی مولی سواه — اراک ترکتنی فی‌الناس عبداً

یعنی: به حق تو سوگند که در سراسر دهر پیمانی نشکستم و دوستی با صفا را کدر نکردم. اعضاء و دلم را از وجد تو پُر کردم. پس چگونه لذت ببرم یا آرامش و سکون پیدا کنم. ای کسی که جز تو مرا سروری نیست، تو را می‌بینم که مرا بین مردم بنده‌وار رها کرده‌ای.

حاصل معنی آنکه:

ای دلم برده به صد نقش و نگار — عهد تو عهدی است سخت و استوار
گرچه با اغیار در پیوسته‌ام — عهد یاری تو را نشکسته‌ام
سینه‌ام پُر ساختی از وجد و حال — سوختی جانم ز سودای وصال
چون ز اول روزم از خود داشتی — چون میان مردمم بگذاشتی؟
از چه رو چون اولم بنواختی — بندهٔ خلقم به آخر ساختی؟
خود بگو تا چیستم، یا خود که‌ام — اندک اندک می‌کشی بهر چه‌ام؟
بی‌تو گیتی جمله زندان من است — با تو خود دوزخ، گلستان من است
چون گرفتارم به زنجیر غمت — ای دل من رخنه از تیر غمت
چند بر جانم زنی تیر دگر — پای من بندی به زنجیر دگر
بعد از این زنجیر می‌باید مرا — حجرهٔ دلگیر می‌باید مرا

بعد از تغنی از جای جست و عود را بر زمین زد و شکست و به گریه درآمد. ما حاضران چون این ابیات بشنیدیم و این حال بدیدیم او را به محبت کسی متهم داشتیم و از او پرسش کردیم که چرا اشک می‌باری و که را دوست می‌داری؟ با دل خسته و زبان شکسته این ابیات خواندن گرفت:

خاطبتی الحق من جنالی فکان وعظی علی لسانی
قربنی منه بَعد بُعد و خصنی اللّه و اصطفانی
اجبت لما دعیت طوعاً مسلبیاً للذی دعانی
و خفت مما جنیت قدماً فبدل الخوف بالامان

یعنی: پروردگارم از درونم مرا مخاطب کرد و موعظهٔ من بر زبانم بود. مرا پس از دوری به خود نزدیک کرد و برگزید و در آغوش گرفت. به آنچه به سویش خوانده شوم مطیعانه جواب گفتم و به آن کس که مرا خواند لبیک گفتم. و ترسیدم از جنایتی که در گذشته انجام دادم پس بیم من به ایمنی تبدیل شد.

شیخ فرمود: چون ماجرا بشنیدمی خواجهٔ او را گفتم: بهای او بر من است و زیاده نیز می‌دهم.

آواز برداشت و گفت: وا فقراه! تو مرد درویشی، کجاست تو را بهای او؟ گفتم: تعجیل مکن. همین جا باش تا من بروم و بهای او آماده کرده، بیاورم.

گریان گریان برفتم و به خدای سوگند که از بهای او در نزد من یک درهم نبود و شب دراز متحیر و تنها مانده و تضرع می‌کردم و نمی‌توانستم که چشم برهم زنم و می‌گفتم: ای پروردگار من! تو می‌دانی پنهان و آشکار من، و من اعتماد بر فضل و کرم تو کردم. مرا رسوا مکن.

ناگاه یکی در بزد. گفتم کیست؟ گفت: یکی از احباب. در بگشادم. مردی دیدم با چهار

غلام و شمعی با او. گفت: ای استاد، اجازت درون آمدن می‌دهی تا سخنی بگویم؟ گفتم: در آی. چون درآمد نامش پرسیدم. گفت: منم، احمد مثنی. گفتم: چه کار داری؟ گفت: امشب خواب دیدم هاتفی مرا آواز داد که پنج بدره زر بردار و به نزد سری برو و او را خوشدل کن که تحفه را بخرد، که ما را با وی عنایتی است.

چون این بشنیدم سجدهٔ شکر کردم و انتظار صبح می‌کشیدم و بعد از نماز دست او را گرفته به بیمارستان رفتیم.

صاحب بیمارستان چپ و راست می‌نگریست. چون مرا دید گفت: مرحبا، در آی که تحفه را نزد حق اعتباری است. دوش هاتفی به من آواز داد و می‌گفت:

انها منا ببال لیس تخلو من نوال　　قربت ثم ترقت و علت فی کل حال

یعنی: همانا او در خاطر ما است و هیچ گاه خالی از بخشش نیست، تحفه نزدیک شد، پس ترقی کرد و بالا رفت در هر حال.

و چون به سوی او نزدیک شدیم و به حجرهٔ او رسیدیم این اشعار را می‌خواند:

قد تصبرت الی ان　　عیل من حبک صبری

ضاق من غلی و قیدی　　وامتهانی منک صدری

لیس یخفی عنک امری　　یا منی قلبی و ذخری

انت قد تعتق رقی　　و تفک الیوم اسری

یعنی: آنقدر به خود صبر را تحمل کردم تا اینکه، صبر من از محبت تو ناچیز شد. از قید و بند و خواری که از تو دیدم، دلم بگرفت. کار من بر تو پوشیده نیست، ای آرزوی دل من و اندوختهٔ دلم. تویی که زنجیر از گردنم می‌گیری، و امروز از قید اسارتم آزاد می‌کنی.

چون تحفهٔ ما را بدید چشم پر آب کرد و با خدای تعالی در مناجات گفت: مرا در میان خلق مشهور گردانیدی. و سر به زیر افکند. گویا به زبان حال بدین مقال گویا بود:

گفت یارب از چه در روی زمین ساختی معروفم آخر این چنین
گــویبا قــابل نــبودم در درون کــه شــوم از زمــرهٔ لایعرفون
جز توام گفتم که نشناسد کسی مـی‌شناسندم کـنون مـردم بسـی

در این بین صاحب تحفه نیز گریان در رسید. گفتم: گریه مکن که آنچه تو گفتی آورده‌ام به پنج هزار دینار سود. گفت: لاواللّه. گفتم: به ده هزار دینار سود. گفت: لاواللّه. گفتم: بـه مـثل بهاء سود. گفت: ای شیخ، اگر همهٔ دنیا را به من دهی، قبول نکنم.

من حیران شده، گفتم: چرا قبول نکنی؟ گفت: تحفه آزاد است، **خـالصاً لوجـه‌اللّـه تـعالی**. گفتم: مقصود چیست؟ گفت: ای استاد، دوش مرا توبیخ کردند. تو را گواه می‌گیرم که از همهٔ مال خود بیرون آمدم و در خدای تعالی گریختم. **اللهم کن لی بالسعة کفیلا و بالرزق جمیلا**.

روی به ابن مثنی کردم، دیدم او نیز می‌گرید. گفتم: چرا می‌گریی؟ گفت: گویا خدا مرا به آنچه خوانده راضی نیست. تو را گواه می‌گیرم که صدقه کردم همهٔ مـال خـود را خـالصاً للّـه تعالی. گفتم: چه بزرگ است برکت تحفه بر همه.

بعد از آن تحفه برخاست و جامه‌های فاخر که در بر داشت بیفکند و پلاس پاره پوشید. عزم رفتن جزم کرده و می‌گریست. گفتم: ای تحفه، خدای تو را رهایی داده، وقت سرور است نه هنگام گریه. گفت:

هــربت مــنه الیـه بکـیت مـنه عـلیه
و حقه و هو مـولی لازلت بـین یـدیه
حتی انال و احتظی بـما رجـوت لدیـه

یعنی: از او به او گریختم، از او بر او بگریستم. و حق همین است و او مولای من است، که پیوسته در برابر اویم. تا اینکه کامیاب شوم و بهرهٔ من از آنچه انتظار می‌برم در نزد او است.

بعد از آن بیرون آمدیم و چندان که تحفه را طلب کردیم نیافتیم.

کرد در بر او یکی صوف سیاه　　گریه ور بیرون شد از آن جایگاه
جلوه‌گر شد ماه از زیر سحاب　　باز پنهان گشت در زیر قباب

پس از چندی عزیمت زیارت کعبه نمودم. ابن مثنی و خواجه تحفه نیز همراه بودند. در عرض راه مکه، احمد بن مثنی درگذشت و ما به بیت‌اللّه رسیدیم. در اثنای طواف آواز مجروحی و نالهٔ حزینی شنیدیم که از جگر ریش می‌خواند:

محبّ اللّه فی‌الدنیا سقیم　　تطاول سقمه فدواه داه
سقاه من محبته بکاس　　و ارواه المهیمن اذ سقاه
فهام لحبه و سما الیه　　فلیس یرید محبوباً سواه

یعنی: دوست خدا در دنیا دردمند است، درد او طولانی است و دوای او درد اوست. خدا از محبت خود جامی به او نوشانید، و خدای بزرگوار او را سیراب کرد. پس شیفتهٔ حب او شد و به سوی او رو کرد، پس جز او محبوبی را نمی‌خواهد.

کذالک من ادعی شوقاً الیه　　یهیم یحبه حتی یراه

یعنی: همچنین است کسی که از روی شوق به سوی او خوانده شود، شیفتهٔ محبت او می‌شود تا او را ببیند.

از استماع این اشعار و اثر نالهٔ دردناک او بدو نزدیک شدم. چون مرا دید بشناخت. گفت: یا سری. گفتم: لبیک من انت، تو کیستی؟ که خدای بر تو رحمت کناد. گفت: **سبحان اللّه لا اله الا اللّه**. بعد از شناختن ناشناختن واقع شد، من تحفه‌ام.

گفت شیخا، چند نشناسی مرا　　اندرآ ای شیخ حق بین، اندرا
آن کنیزک را بدید افتاده است　　پس فریضهٔ مرگ را آماده است
بدر رویش گشته مانند هلال　　سرو قدش گشته همسان خلال
چشم‌ها پر اشک وخونین تن، نزار　　جان به لب نزدیک و دل در انتظار
گفت چونی ای عزیز با صفا　　گفت چونانم که می‌خواهد خدا

گفتم: ای تحفه چه فایده دیدی چون از راحت تن درگذشتی و به بلا درافتادی؟ گفت: خدای تعالی مرا به قرب خویش انس بخشید و از غیر خود وحشت داد.

گفتم: ابن مثنی در راه بمرد. گفت: او در بهشت همسایهٔ من است، خدای تعالی او را از کرامت‌های خود چندان ببخشید که حد ندارد و هیچ چشم ندیده.

گفتم: خواجهٔ تو نیز همراه من است او را نیز دعا کرد.

پس در برابر کعبه بیفتاد و جان تسلیم نمود. خواجهٔ وی در رسید، وی را مرده دید. به پای او درافتاد. چون نیکو دیدم، مرده بود. دلم بر هر دو بسوخت. هر دو را کفن و دفن کردم و بازگشتم.

عجب از کشته نباشد به در خیمهٔ دوست　　عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

مؤلف ریحانةالادب سال وفات تحفه را ۲۲۵ هجری نوشته است.

جامی، در سلسلةالذهب حکایت تحفه را چنین به نظم درآورده است:

تاجری می‌گذشت در بغداد　　رهگذارش به خوان برده فتاد
زان طرف بانگی آمدش درگوش　　که همی گفت مرد برده فروش
کو حریفی مقامر چالاک　　کآنچه دارد به کف ببازد پاک
کیسه از سیم و زر بپردازد　　خانه و خانگی براندازد
بخرد شاهدی چو ماه تمام　　تحفه‌ای از بهشت، تحفه بنام
روی او عکسی از چراغ حرم　　قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه ره طلبان　　لعل او کام جان خشک لبان
چشم او چشمه خیز فتنه و ناز　　خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد برد به لطفِ خرام　　از مقیمانِ سترِ غیب آرام
چون نشنید ز پا، به حُسن وقار　　باز دارد سپهر راز مدار

گر برآرد به مطربی آواز | جان رفته به مرده آرد باز
طایر روح را به نغمهٔ چنگ | به ریاض بقا دهد آهنگ
تاجر اوصاف آن پری چو شنید | در دلش آرزوی او جنبید
جلوهٔ آن مهش ز روزن گوش | غارت عقل گشت و آفت هوش
ای‌بساکس‌که روی دوست ندید | و ز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان | داد پیغمبر آشکار و نهان
که کریم است و خالق و رازق | بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام | یا ز اصحاب و اولیای عظام
این صفت‌ها و حال‌های شریف | که در آنها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست | که شوی در طریق عشق درست
لیک چندین حجابِ تو بر تو | بر تو بینم تنیده از هر سو
که نیاید ز چشم تو نظری | نه ز گوشَت شنیدن خبری

خریدن تاجر تحفه را و به خانه بردن و جذبه رسیدن مر وی را

تاجر القصه شد عزایم خوان | بهر تسخیر آن پری سوی خان
دیده چون از رخش منور یافت | دیده را از شنیده بهتر یافت
دید ماهی عجب رباینده | برتر از مدحت ستاینده
صد خریدار پیشش استاده | بیع او در مزاد افتاده
تاجر از جمله پای پیش نهاد | کرد بر هرچه هرکه گفت مزاد
تا درآورد عاقبت به شمار | از درم در بهاش بیست هزار
فتنهٔ عالمی خرید و ببرد | خانه ویرانگری به خانه سپرد
روزگاری حریف او می‌بود | به غنا و نوا و رود و سرود

لیک می‌دید ازو ربودگیی — و اندر آن هر دمش فزودگیی
تا یکی روز برگرفت آهنگ — به نوای لب و نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران — مرهم سینهٔ دل افکاران
همدم نالهٔ سحرخیزان — رازدار ز دیده خون ریزان
دستگیر فتادگان از پای — ره بجا آر رفتگان از جای
جای در پردهٔ دلم کردی — پردهٔ خلق منزلم کردی
عشق تو شعله زد به خرمن من — بکش از دست خلق دامن من
نیست جز بندگیت زندگیم — بند هرکس مکن به بندگیم
به جمال و کمال تو سوگند — که مرا تا غمت به دام افکند
غم دیگر نیافت ره به دلم — تخم دیگر نرست از آب و گلم
آن چنان پر شد از توام رگ و پی — که شود پر سبوی و خم از می
تو کس بی‌کسان و من بی‌کس — بی‌کسی را به غور کار برس
از کف این و آن خلاصم کن — به کرم‌های خویش خاصم کن
این بگفت و فتاد در گریه — خون ز مژگان گشاد در گریه
گشت از چنگ خود کنار گزین — برگرفت از کنار و زد به زمین
آنچه بودی چو آرزو پیوست — در کنارش چو آرزو بشکست
تاجر و هرکه بود با تاجر — اندر آن بزم دلگشا حاضر
همه گفتند کش ز زیبایی — در سر افتاده است سودایی
عشق ماهی چنین رهش زده است — زخم بر جان آگهش زده است
لیک هرچند گفت و گو کردند — از چپ و راست جستجو کردند
هیچ روشن نشد که آن مه کیست — وآنکه بر وی زد از بتان ره کیست

قرب یک سال آن چنان می‌بود همدم گریه و فغان می‌بود
نه به‌شب خواب ونی‌به‌روز قرار نه زلب خنده، نه از زبان گفتار
از طعام و شراب بست دهان تاجر از حال او رسید به جان
در بسی کار آزمونش کرد عاقبت جزم بر جنونش کرد
بردش از قصر چون نگارستان همچو دیوانگان به مارستان
دل به ناکام بر جفاش نهاد بند آهن به دست و پاش نهاد
او هم آنجا زدیده خون می‌راند بیت‌ها حسب حال خود می‌خواند
اشک ریزان ترانه‌ای می‌گفت غزل عاشقانه‌ای می‌گفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی ـ قدس‌اللّه سره ـ به سر وقت

تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

هم در آن وقت‌ها سری سقطی آن سریع طریق حق نه بطی
یک شبی وقت خویش بازنیافت لذت سجدهٔ نیاز نیافت
قبضی آمد پدیدش اندر دل بر وی ادراک سرّ آن مشکل
بامدادان قدم به سیر نهاد روی در بقعه‌های خیر نهاد
به مزارات اهل دل بگذشت عقدهٔ قبض او گشاده نگشت
گفت ازین درد دل چو بیمارم سوی بیمارخانه رو آرم
محنت اهل ابتلا بینم بو که این درد را دوا بینم
چون به بیمارخانه روی نهاد گره از کار بسته‌اش بگشاد
نظری هر طرف همی افکند دید زیبا کنیزکی در بند
که سرشکی چو ژاله می‌بارد بر گل زرد، لاله می‌کارد
دست بر دل ترانه می‌گوید غزل عاشقانه می‌گوید

شیخ پاکیزه سر چو دید آن حال — از مقیمان بقعه کرد سؤال
کاین پری رو چراست در زنجیر — برگرفته چنین فغان و نفیر
جمله گفتند کز فلان خانه — تحفه است این که گشت دیوانه
بند کردندش از پی اصلاح — باشد آید مزاج او به صلاح
تحفه آن گفت‌وگوی را چوشنید — از جگر آه دردناک کشید
اشک خونین ز دیده افشانان — بانگ برداشت کای مسلمانان
من نه مجنون که نیک هشیارم — آید از طعنهٔ جنون عارم
مست آنم که باده مست ازوست — نعرهٔ رند می پرست ازوست
سوز عشقش زدست بر من راه — از همه غافلم وزو آگاه
عاقلم پیش یار و فرزانه — پیش ارباب جهل دیوانه
عقل و فهم شما زبون من است — کمترین بندهٔ جنون من است
مانده در قید این جنون باشم — به که دانا و ذوفنون باشم
شیخ چون گفتگوی تحفه شنید — خاطرش رخت سوی تحفه کشید
سوخت از گفتهٔ دلاویزش — کرد از اشک خود گهر ریزش
تحفه چون ز آتش نهانی او — دید از دیده اشک رانی او
گفت این گریه‌ایست بر صفتش — وای تو، چون رسی به معرفتش
بشناسی چنان که هست او را — جلوه‌گر از بلند و پست او را
بعد از آن ساعتی زخویش برفت — پردهٔ هستیش زپیش برفت
چون از آن بیهشی به هوش آمد — باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت ای کنیز پاک سیر — چیست، گفت ای سری بگوی خبر
شیخ گفت ای به دولت ارزانی — لقب و نام من چه می‌دانی

گفت تا دوست را شناخته‌ام — با غمش نرد عشق باخته‌ام
بر دل من ز رازهای جهان — هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای زعشق در تب و تاب — کیست معشوق تو بگوی جواب
گفت معشوقم آنکه جانم داد — در ستایش‌گری زبانم داد
به شناسایی خودم بنواخت — ساخت‌روشن دلم‌به‌نورشناخت
از رگ جان به من بود اقرب — نیست دوراز برم نه‌روز ونه‌شب
بعد از آن شهقه‌ای بزد که مگر — مرغ جانش به لامکان زد پر
بار دیگر به خویش باز آمد — در سخن‌های دلنواز آمد
شیخ فرمود کش رها کردند — بندش از دست و پا جدا کردند
گفت ازین پس نه‌ای به بند گرو — هر کجا خاطر تو خواهد، رو
تحفه گفت ای به علم و دانش پیش — ازهمه چون‌روم به‌خاطرخویش
کان که از عشق سینه ریشم کرد — بندهٔ بندگان خویشم کرد
تا نه راضی شود خداوندم — رفتن از جای خویش نپسندم
شیخ خندید کای گرامی یار — تو ز من نکته‌دان‌تری بسیار
روشنم گشت ازاین سخن اکنون — که تویی هوشیار و من مجنون

به هم رسیدن شیخ سری ـ قدس سرّه ـ و تاجر و خریداری کردن شیخ، تحفه را از وی

تحفه و شیخ در سخن بودند — راز گوی نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده — در لگدکوب غصه پست شده
ناگهانی ز در درون آمد — سوی آن بندهٔ زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد — دلش از کار تحفه بی‌غم شد

گفت شاید به یمن همت او / سهل گـردد بلا و محنت او
بعـد تسـلیم، چهـرهٔ نمنـاک / بهر تعظیم شیخ سود به خاک
شیخ گفتا که این حد من نیست / کاین کنیزک زمن به این اولیست
پس از آن شیخ رو به تاجر کرد / رغبت بیع تحفه ظـاهـر کرد
کـرد تاجـر فغـان که واویلاه / کـه شـد احوال من ز فقـر تباه
نیست در دستت آن گشادای شیخ / که توانی بهاش داد ای شیخ
از درم شد بهاش بیست هزار / کی برآید ز دستت این مقدار
همه مالم ز دست شد بیرون / در بهای کنیزک و اکنون
نه کنیزک به دست، نی مالم / محرمی کـو کـه پیش او نالم
شیخ رفت و به خانه دانگی نه / جز دعا را غریو و بانگی نه
دست برداشت کای اله کـریـم / ایـزد فـرد و پادشـاه قـدیـم
آبـروبخـش اشـک ریختـگان / خـاک ذلّت به چهـرهٔ بیختگان
کارسـاز فتـادگان از کار / بـار بـردار مانـدگانِ در بار
مانده در بار تحفه است دلم / سخنی گفته‌ام وز آن خجلم
کار من تنگ شد ز تنگ‌دلی / سرخ روییم ده درین خجلی
در گنجینهٔ کـرم بگشـای / قیمت تحفـه‌ام کـرم فـرمای
شیخ را بود رو به خاک نیاز / کـه بـرآمـد ز سـوی در آواز
در چو بگشاد و دید کرده مقام / بر درش خواجه‌ای و چار غلام
همه بر آستان او زده صف / هریکی شمع و بدره‌ای در کف
اذن خواهان درآمدند از در / بـر زمین نیـازمنـدی سـر
پنج بـدره ز سیم پاک عیار / هر یکی در شمار پنج هزار

پیش شیخ زمانه بنهادند / بر سر پای خدمت استادند
شیخ پرسیدشان ز صورت حال / خواجه فرمود در جواب سئوال
که مرا شب به خواب بنمودند / صورت فقر شیخ و فرمودند
که دلش بهر تحفه در بار است / قیمت تحفه را طلبکار است
قیمت تحفه بر به خدمت شیخ / تا شوی بهره‌ور ز همت شیخ
شیخ با خواجه بامداد پگاه / رو نهادند سوی تحفه به راه
چون رسیدند از قضا تاجر / نیز شد بی‌توقفی حاضر
عرضه کردند بدره‌ها بر وی / گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه هست از آن افزون / کش بدین‌ها کنم ز دل بیرون
می‌فزودند در بها ز کرم / تا رسید آن به چهل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب / که شبم گفت کردگار به خواب
که بود تحفه برگزیدهٔ ما / از خود و غیر خود رمیدهٔ ما
خط آزادیش بلااکراه / می‌دهم خالصاً لوجه‌الله
غیر او هرچه دارم از زر و سیم / به فقیران همی کنم تسلیم
همه را می‌دهم برای خدا / بو که حاصل کنم رضای خدا
خواجه چون گوش کرد آن سخنان / دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت گویا که خالق معبود / نیست از کار و بار من خشنود
که مرا ساخت زین شرف نومید / سوخت جانم به حسرت جاوید
به کف من ز ملک و مال اکنون / هرچه هست آمدم از آن بیرون
همه کردم سبیل راه خدا / که خدایم بست در دو سرا
تحفه از بند بندگی چو رهید / از سر خود هر آنچه بود کشید

جای اطلس پلاس ساخت لباس — موی مشکین نهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون — چون پری شد به‌ستر غیب درون
شیخ با آن دو تن ز دنبالش — متحیر ز صورت حالش
پُرس پُرسان چو آمدند بدر — نه خبر یافتند ازو نه اثر
هر سه کردند متفق با هم — روی در بادیه به عزم حرم
خواجه در ره به درد و داغ بمرد — تن به بوم، استخوان به زاغ سپرد
مغز سر طعمهٔ کلاغان ساخت — دیده منقارگاه زاغان ساخت
تاجر و شیخ پا بیفشردند — ریگ کوبان به کعبه پی بردند
با دل بی‌غش و درونهٔ صاف — شیخ می‌کرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله‌ایش به گوش — کش برآمد ز جان خسته خروش
وز پی ناله نکته‌ایش نهفت — شد شنیده که بی‌دلی می‌گفت
کای چراغ شب سیه روزان — مایهٔ شادی غم اندوزان
آگهی‌بخش جان آگاهان — رهنمای فتاده از راهان
درد عشقت شفای بیماری — زخم تو مرهم دل افکاری
هرکه ازشوق تست درتب‌وتاب — نشود جز به وصل تو سیراب
هرکه زد از محبت تو نفس — مونس جان او تو باشی و بس
از غمت هرکه بی‌قرار آمد — تا نبیند تو را نیارامد
چون مناجات او سری بشنید — سوی‌اوچون سرشک خویش‌دوید
سر برآورد کای سری چونی؟ — کاندرین درد بادت افزونی
شیخ گفتا که‌ای تو باز نمای — که فتادم ز نالهٔ تو ز پای
گفت تن زن که هست رسوایی — ناشناسی، پس از شناسایی

تحفه‌ام من، خلاص کردهٔ تو — صد نوا یافته ز پردهٔ تو
شیخ دیدش به خاک افتاده — چشم‌ها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خلال شده — ماه رخسار او هلال شده
الف قامتش چو نون گشته — طرهٔ سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطرهٔ خون — لبی و صد هزار ناله فزون
شیخ گفتا که تحفه، حال بگوی — وصف احسان ذوالجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی — از کرم‌های او چه‌ها دیدی؟
تحفه گفت: از هزار تاریکی — داد بارم به قرب و نزدیکی
بر سریر محبتم بنشاند — وز دو صد درد و محنتم برهاند
شیخ گفتا که آن ستوده شیم — کت خریدی به چهل هزار درم
بود همراه ما به راه حجاز — در غمت مرد، رو به خاک نیاز
تحفه گفتا که آن گرانمایه — در جنان با منست همسایه
دادش آن‌ها خدا که کم دیده — دیده و گوش نیز نشنیده
شیخ گفتا که آن کریم نهاد — که تو را کرد از کرم آزاد
بر امیدت درین طواف گه است — چشم بنهاده هر طرف بره است
تحفه پنهان ره دعاش سپرد — بر در کعبه اوفتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید — تحفه را اوفتاده، مرده بدید
او هم از بی‌دلی به خاک افتاد — پیش آن پاک، جان پاک بداد
هر دو را شیخ، گور کرد و کفن — بعدِ حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق نثار ایشان باد — جای ما در جوار ایشان باد

تحیه نوبیه

از زنان موحد و عارف مصر بود.

ابوعبدالرحمن محمد بن الحسین السلمی (۴۱۲ ـ ۳۳۰ هجری) گوید: شنیدم که مالینی صوفی می‌گفت: بر تحیه وارد شدم که او را زیارت کنم. شنیدم از داخل خانه‌اش که در مناجاتش می‌گفت: ای کسی که مرا دوست داری و من تو را دوست دارم. داخل خانهٔ او شدم، بر او سلام کردم، گفتم: ای تحیه، تو خدا را دوست داری، از کجا می‌دانی که او تو را دوست دارد؟ گفت: آری، من در شهر نوبه بودم و پدر و مادرم نصرانی بودند. مادرم مرا به کنیسه می‌برد و به پای صلیب می‌رسانید و می‌گفت: صلیب را ببوس. چون می‌خواستم ببوسم، می‌دیدم پنجه‌ای خارج می‌شد و روی مرا برمی‌گرداند که نبوسم. پس دانستم که عنایت او درباره‌ام قدیم است.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

ثوبیه (دختر بهلول)

ابن ابی‌الحواری گوید: شنیدم ثوبیه دختر بهلول، که از زنان زاهد دمشق بود، می‌گفت: ای روشنی چشم من! دنیا و آخرت جز با تو خوشایند نیست. برای من فقدان خود و عذاب خویش را با هم جمع مگردان.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

حبیبه عدویه

گویند: حبیبه شب‌های بسیار گرم، چون نماز را می‌خواند، بر بام خانه‌اش می‌شد و جامهٔ پشمین و چادر خود را می‌پوشید، پس می‌گفت: خدای من، ستارگان نمودار شدند و دیده‌ها

در خواب شد و پادشاهان درهای خود را بستند و در تو باز است و هر دوستی با دوستش خلوت کرد و من پیش روی توام.

چون سحر می‌آمد می‌گفت: شب پشت کرد و روز آمد کاش می‌دانستم آیا پذیرفته‌ای شبم را تا به خود تهنیت گویم، یا آن را رد کردی تا به خود تسلیت دهم؟ به عزّت تو سوگند، اگر مرا دور سازی از در تو دور نشوم و در دلم جز جود و کرم تو در نیاید.

(صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

حسنه عابده

محمد بن قدام گوید: مرا گفتند زنی به نام حسنه، ترک نعمت‌های دنیا گفته و به عبادت روی آورده، روز را روزه می‌گیرد و شب زنده‌داری می‌کند. در خانه‌اش چیزی نیست. هرگاه تشنه شود از خانه به سوی نهر آب می‌رود، با دستش می‌آشامد.

وی زنی زیبا بود. زنی به او گفت شوهر کن. گفت: بیار مردی را زاهد که مرا به چیزی از دنیا مشغول نکند و گمان نمی‌کنم که بتوانی پیدا کنی. به خدا قسم در من نیست که دنیا را بپرستم و نه با مردان دنیا عیش و نوش کنم. اگر مردی را پیدا کردی که بگرید و مرا به گریه اندازد و روزه دارد و مرا به روزه وادارد و صدقه بدهد و مرا بر آن کار برانگیزاند، خوب است و حاضرم وگرنه، نه.

(صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

حکیمه

حکیمه از طایفهٔ بنی‌مخزوم بود.

وی در مجاورت مکه می‌زیست و هرگاه به دَرِ خانهٔ کعبه نظر می‌کرد که باز شود مرتب به

شدت فریاد می‌زد تا غش می‌کرد. روزی دَرِ کعبه در غیبت او باز شد. پس از آنکه آمد، او را گفتند: ای حکیمه، امروز درِ خانهٔ پروردگارت باز شد. اگر می‌دیدی که طواف کنندگان طواف می‌کنند و در حال احرام لبیک گویانند و هریک از آنان قلبش از شوق جریحه‌دار است و از وجد زخمی و منتظر رحمت و مغفرت پروردگارشانند و با خواری و معذرت خواهی گریه می‌کنند، هر آینه چشمت روشن می‌شد.

پس آن چنان فریادی کرد که دل‌ها از جای خود کنده شد و پیوسته پریشان بود بر آنچه از دست داده است، از رسیدن به مطلوب و دیدن کعبه، که در دنیا چیزی جایش را نمی‌گرفت و تأسف می‌خورد تا بمرد.

(الروض‌الفائق فی‌المواعظ والرقائق ـ شیخ شعیب حریفیش / صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

حلیمه دمشقیه

از سادات زنان شام و استاد رابعهٔ شامیه بود.

احمد بن ابی‌الحواری گفته است که رابعه گفت: بر حلیمهٔ دمشقیه درآمدم، وی قرآن می‌خواند، گفت: ای رابعه، شنیده‌ام شوهر تو، یعنی احمد بن ابی‌الحواری، بر سر تو زنی دیگر می‌خواهد؟ گفتم: آری. گفت: وی چون می‌پسندد با آن عقلی که دارد که دل خود را به دو زن از خدای تعالی مشغول گرداند؟ مگر به تو نرسیده است تفسیر این آیه: ***الا من اتی اللّه بقلب سلیم***؟ گفتم: نی. گفت: تفسیر این آیهٔ کریمه آن است که به خدای تعالی برسی و در دل تو هیچ چیز نباشد، غیر از وی.

رابعه گوید: از پیش وی بیرون آمدم و از اثر آن سخن تلوتلوکنان می‌رفتم و از مردمانی که در آن راه عبور می‌کردند شرم داشتم که گمان نبرند من مستم.

(نفحات‌الانس ـ جامی)

حفصه

حفصه، خواهر محمد سیرین[1] در زهد و ورع همانند برادر خود بود. وی را آیات و کرامات بوده است.

عاصم احول گوید: بر حفصه، دختر سیرین، وارد می‌شدیم و چادرش را طوری می‌پوشید که او را مستور نگاه دارد. به او گفتیم: خدا تو را رحمت کند، خداوند می‌فرماید: ***والقواعد من‌النساء التی لا یرجون نکاحاً فلیس علیهن جناح ان یضعن ثیابهن غیر متبرّجات بزینة*** (۶۰/۲۴). مقصود آن است که چادر نپوشند و خود را بپوشانند. عاصم گوید: حفصه ما را گفت: بعد از آن چیست؟ گفتم: **ان یستعففن خیر لهن**. گفت: این اثبات چادر است.

هشام بن حسان گوید: حفصه ما را می‌گفت: ای جوانان از جوانی خود بهره گیرید، زیرا که من نشاط کار را جز در جوانی نیافتم.

گویند: در حالی که دوازده سال داشت قرآن می‌خواند و در نود سالگی بمرد.

هشام گوید: حفصه وارد مسجدش می‌شد و نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء و صبح را می‌خواند. پس پیوسته تا برآمدن آفتاب در حال رکوع بود، آنگاه برای تجدید وضو و خواب خارج می‌شد تا موقع نماز که دوباره به مسجد برمی‌گشت.

مهدی بن میمون گوید: حفصه سه سال در نمازگاهش درنگ کرد و جز برای حاجت یا کسی که او را صدا می‌کرد، خارج نمی‌شد.

هشام گوید: ابن سیرین اگر در جواب اشکالی در قرائت قرآن باز می‌ماند، می‌گفت: بروید از حفصه بپرسید که چگونه خوانده می‌شود.

هشام بن حسان گوید: هذیل، فرزند حفصه، هیزم را در تابستان جمع می‌کرد و پوست آنها را می‌کند و پوست‌ها را دسته دسته می‌کرد. حفصه گفت: و من از سرما بی‌طاقت بودم.

۱ـ ابن سیرین از تابعین و معاصر حسن بصری بود.

چون زمستان می‌آمد، وسط اطاق هیزم در پشت سر من می‌گذارد و من در نمازگاهم بودم. پس می‌نشست و با پوست‌های هیزم، هیزم را روشن می‌کرد، به طوری که هیزم خوب می‌سوخت و دودش اذیت نمی‌کرد و مرا گرم می‌کرد و می‌ماندیم و این حال ادامه داشت.

حفصه گوید: فرزندم کسی را داشت که این کار را انجام دهد، اما خودش انجام می‌داد. گاهی اراده می‌کردم که او را منصرف کنم، پس می‌گفتم: ای فرزند، به خانواده‌ات برگرد و ببین چه می‌خواهند. سپس او را به حال خود وا گذاشتم. حفصه گوید: چون بمرد خدا صبر لازم را به من داد، جز اینکه غصه‌ای داشتم که تمام نمی‌شد.

حفصه گوید: در شبی که سورهٔ نحل را می‌خواندم، به این آیه رسیدم که ***ولاتشتروا بعهد اللّه ثمناً قلیلاً انمّا عنداللّه هو خیر لکم ان کنتم تعلمون، ما عندکم ینفد و ما عنداللّه باقٍ و لنجزین الذین صبروا اجرهم باحسن ما کانوا یعملون*** (۹۵/۱۶ و ۹۶).

گوید: پس آن را دوباره خواندم، خدا غصه‌ای را که داشتم ببرد.

هشام گوید: پسرش ماده شتر شیرداری داشت حفصه گوید: شیر او را هر روز صبح برای من می‌فرستاد و من به او می‌گفتم: ای فرزند می‌دانی که من آن را نمی‌نوشم و روزه دارم. مرا می‌گفت: ای مادر بهترین شیر، شیری است که شب در پستان شتر جمع شده باشد. آن را بگیر و به هرکس که می‌خواهی بنوشان.

هشام گوید: حفصه کنیزی را خرید که گمان می‌بردند اهل سِند است. او را گفتم: چگونه ارباب خود را می‌بینی؟ در جواب من به فارسی گفت که او زن صالحی است جز اینکه گناه بزرگی را مرتکب می‌شود و آن این است که همه شب را می‌گرید و نماز می‌خواند!

عبدالکریم بن معاویه گوید: به من دربارهٔ حفصه گفتند که: هر شب نصف قرآن را می‌خواند و هر روز را به جز عید فطر و عید قربان و ایام تشریق (سه روز بعد از عید قربان) روزه می‌گیرد.

هشام گوید: حسن و ابن سیرین را دیدم و هیچ کدام را عاقل‌تر از حفصه ندیدم.

هشام دربارهٔ حفصه گوید که: او را کفنی بود. هر زمان که حج بجای می‌آورد آن را می‌پوشید و دههٔ آخر ماه رمضان شب زنده‌داری می‌کرد و آن را به تن خود می‌کرد.

هشام گوید، ام سلیم، دختر سیرین، گوید: گاهی برای حفصه، خانه‌اش روشن می‌شد.

هشام گوید: حفصه چراغش را شب روشن می‌کرد و به نماز می‌ایستاد. گاه می‌شد چراغ خاموش بود، ولی خانه‌اش تا صبح روشن بود.

(صفةالصفوة - ابن جوزی)

حیونه

راشد بن علقمهٔ اهوازی گوید: حیونه، چون شب فرا می‌رسید، در دعایش می‌گفت:

یا واحدی تمنعنی باللیل التلاوة ثم تقطعنی عنک بک فی ضیاء النهار؟ الهی وددت ان النهار لیل حتی اتمتع بقربک!

یعنی: ای یگانهٔ من! شب مرا از تلاوت قرآن بازمی‌داری، پس در روشنایی روز خود مرا از خودت جدا می‌سازی؟ پروردگارا! دوست دارم که روزم شب شود تا از قرب تو بهره‌مند باشم.

سلام اسود گوید: روزی بر او خورشید تابید و او را اذیت کرد. حیونه گفت:

ان کنت تعلم انی بک و اله فاصرف سموم‌الشمس عنی‌سیدی

یعنی: اگر می‌دانی که من عاشق توام، ای آقای من حرارت خورشید را از من بگردان.

سلام اسود گوید: در زمان، آسمان ابری شد.

سلام گوید: حیونه روزه گرفت تا سیاه شد و در این باره سرزنش می‌شد. پس سرش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: خلق تو مرا در خدمتگزاری تو سرزنش می‌کنند. به عزّت و

جلال خودت قسم که تو را خدمت می‌کنم تا برایم عصب و استخوانی نماند. پس شروع کرد به خواندن:

یا ذا الذی وعد الرضـالحبیبه انت الذی ما ان سـواک ارید

یعنی: ای کسی که به دوست خود وعدهٔ رضا می‌دهی، تو کسی هستی که غیر تو را نمی‌خواهم.

رابعهٔ (دمشقیه) به زیارت حیونه رفت. چون اواسط شب رسید، رابعه را خواب در ربود. پس حیونه بلند شد، پا به او زد و گفت: برخیز، ساعت مهمانی هدایت شدگان رسید، ای کسی که عروسان شب را به نور تهجّد خود زینت می‌دهی.

سلام گوید: روزی حیونه با عبدالواحد روبرو شد، پس او را نداکرد: ای سخنگو، از نفس خودت سخن بگو. به خدا قسم اگر بمیری دنبال جنازه‌ات نمی‌آیم. گفت: چرا؟ گفت: با مخلوق سخن می‌گویی و به آنها نزدیک می‌شوی؟ مَثَلِ تو، مانند کودکی است که معلم او را می‌آموزد چیزی که از حفظ کند و چون به خانه مادرش می‌رود فراموش می‌کند. پس ناچار معلم او را تنبیه می‌کند.

برو ای عبدالواحد، نفس خود را به شلاق ادب تنبیه کن و توشهٔ قناعت را برگیر. اول خودت نفس خود را از کلام خود بهره‌مند ساز، آنگاه به مخلوق بگو.

سلام گوید: عبدالواحد عرق کرد و یک سال با مردم صحبت نکرد. و حیونه می‌خواند:

و لیس للمیت فی قبره فطرو لااضحی و لاعشر

باب من الاهل علی قربه کذاک من مسکنه القبر

یعنی: برای مرده در قبرش نه عید فطر است و نه اضحی و نه عید عاشورا. از بستگان مرده دری به نزدیکی او هست و چنین است کسی که مسکنش قبر است.

سلام گوید: شنیدم حیونه می‌گفت: آن که خدا را دوست دارد به او انس می‌گیرد و هرکه با

او انس می‌گیرد، به طرب می‌آید، و کسی که به طرب آید، مشتاق می‌شود، و هرکه مشتاق شد، در عشق متحیر می‌شود، و هرکه در عشق متحیر شد، بی‌پروا می‌شود و هرکه بی‌پروا گشت، واصل می‌شود و هرکه واصل شد، اتصال پیدا می‌کند و هرکه اتصال پیدا می‌کند، عارف می‌شود و هرکه عارف شد، نزدیک می‌شود و هرکه نزدیک شد، به خواب نمی‌رود و برق‌های اندوه او را فرا می‌گیرد.

حیونه پیوسته می‌گفت: خدایا، آرامش دلم را به من ببخش به سبب پیوند اعتمادم به تو و خاطر مرا به رضای خودت مطمئن ساز و بهرهٔ مرا دوری از خود قرار مده، ای آرزوی آرزوکنندگان.

ابراهیم گوید: ریحانه، حیونه را دیدار کرد. چون شب شد، باران و باد شدید آمد. ریحانه ترسید حیونه خندید و او را گفت: ای تدبیر کنندهٔ در کار! اگر بدانم که در دلم محبت غیر او یا ترسی از جز اوست، کارد به او می‌زنم.

(عقلاءالمجانین ـ ابوالقاسم الحسن نیشابوری)

خنساء (دختر خدام)

از زنان وارستهٔ یمن بود.

حفص بن عمرو جعفی گوید: در یمن زنی از عرب بود که از نظر حسن و زیبایی مشهور و بلند بالا بود. او را خنساء، دختر خدام می‌گفتند.

چهل سال روزه گرفت تا اینکه پوستش به استخوان چسبید و گریه کرد به حدّی که روشنی چشمانش را از دست داد و آنقدر قیام شب داشت که از پا افتاد و طاوس و وهب بن منبة، منزلت او را بزرگ می‌داشتند.

چون شب فرا می‌رسید و چشم‌ها به خواب می‌رفت و حرکات آرامش می‌یافت، به آواز

حزین ندا می‌داد:

یا حبیب‌المطیعین الی کم تحبس خدودالمطیعین فی‌التراب ابعثهم حتی ینجزوا موعدک الصادق الذی اتعبوا له انفسهم ثم انصبوها قال فیسمع البکاء من‌الدور حولها.

یعنی: ای حبیب مطیعان! تا کی چهره‌های بندگان فرمانبرت را در خاک محبوس می‌کنی؟ آنها را برانگیز تا اینکه آشکارا ببینند وعده‌های راستین تو را که به آن منظور جان‌های خود را به تعب انداختند و در خدمتت بپا داشته و ناتوانش ساختند.

حفص می‌گفت: صدای گریهٔ او از خانه‌های اطراف شنیده می‌شد.

(صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

درویش نیشابوری (عراقیه)

شیخ‌الاسلام گفت که علی شریفی (متوفی ۴۳۶ هجری) مرا گفت: که بر ما به نیشابور عجوزی بود عراقیه نام، درویش. از درها سؤال کردی و برفت از دنیا. به خواب دیدند، گفتند: حال تو؟ گفت: مرا گفتند چه آوردی؟ گفتم: آه، همهٔ عمر مرا به این در حوالت کردند که خدا دهاد! اکنون می‌گویند که چه آوردمی؟ گفتند: راست می‌گوید، از وی باز شوید.

(طبقات‌الصوفیه ـ خواجه عبدالله انصاری)

راهبه موصلیه

راهبه، از زنان عارف موصل بود.

احمد بن ابی‌الحواری گوید: زنم رابعه مرا گفت: بر خواهری که از دیر زمان می‌شناختم و در موصل بود وارد شدم. مرا گفت: آیا دانسته‌ای معنی کلام خدای را که می‌فرماید: ***الا من اتی الله بقلب سلیم***. گفتم نه. گفت: دل سلیم، دلی است که ملاقات کند خدا را و در او چیزی جز

خدا نباشد. احمد گوید: این سخن را با ابوسلیمان در میان گذاشتم، گفت: این سخن راهبه نیست، این بیان پیامبران است.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

رابعه (دختر شیخ ابوبکر بخاری)

رابعه، دختر شیخ ابوبکر بخاری، زن سید احمد، بانویی فاضل و کامل و عارف بود. از اکابر عرفا و دارای اوصاف حمیده بود. از طرف شوهرش به او کنیه امّ‌الفقرا داده شد و به ست[1] الفقرا ملقب ساخت. این بانو پیوسته از خوف پروردگار در حزن و غم بسر می‌برد. در شوال سال ۶۱۳ هجری قمری درگذشت.

(ریحانةالادب ـ محمد علی مدرس)

رحمت عابده

گویند رحمت عابده، زیاد اهل مجاهده بود. او را گفتند: به نفس خود رحم کن، گفت: اکنون روزهای پیشی گرفتن به سوی اوست و زمان‌های غنیمت بردن. به خدا سوگند در تمام مدت روزهای زندگانیم نماز می‌خوانم و می‌گریم، تا حدی که چشم‌هایم اشک دارد.

(سلوةالاحزان ـ ابن جوزی)

رقیه موصلی

از زنان عارف و عاشق موصل بود.

عبیداللّه بن عمر بن عبداللّه معمری گوید: جدم مرا خبر داد که از جوانمرد موصلی

۱ـ «ست» مخفف «ستی» به معنی بانو و خاتون است.

شنیدم: زنی عابد در شهر ما می‌گفت: پروردگارا و آقای من! اگر مرا به عذاب خود عذاب دهی همهٔ آن در قبال آنچه من از قرب تو از دست می‌دهم کم است و اگر مرا به نعمت‌های اهل بهشت متنعم سازی همهٔ آنچه در قبال لذتی که از عشق تو در دلم می‌باشد، اندک است. گفتم: این عابد، رقیه بوده است.

منصور بن محمد گوید، رقیهٔ موصلی می‌گفت: من پروردگارم را به شدت دوست دارم. اگر مرا به آتش امر کند، در آتش حرارتی نمی‌یابم با دوستی او و اگر به بهشت امر کند، در بهشت لذتی نمی‌یابم با عشق او، زیرا عشق او بر من غالب است.

محمد بن کثیر مصیصی گوید: رقیهٔ عابده در موصل می‌گفت: بر دلی که برای مردم رهبانیت می‌ورزد حرام است که شیرینی ایمان را بچشد. مردم دل‌هایشان را به دنیا از خدا مشغول کردند. اگر دنیا را ترک می‌کردند، دل‌های آنها در ملکوت سیر می‌کرد و فایده‌های نیکو برای آنها باز می‌آورد.

رقیه می‌گفت: در روش‌های اخلاص دانایی پیدا کنید و کوشش نکنید در دانا شدن به چیزی که شما را به این طرف و آن طرف بکشاند.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

رقیه (دختر شیخ داود صمادی)

سراج گفت: از گروهی از ثقات برای ما روایت شد که: شیخ داود را دختری بود به نام سیدهٔ رقیه. روزی آن گروه ثقات در منزل او به شنیدن سماعی نیکو حاضر شدند. سیده جلو در ایستاده بود و مراقب وقت آنها بود. چون شب به پایان رسید، گفت: ای فقیران به سرعت بیرون شوید. چون بیرون شدند، بساطی که بر آن نشسته بودند فرو ریخت و زیر پای آنها سقفی از سنگ‌های درشت بود که بر عرض چوب بر سنت آن دیار چیده شده بود و به آنها

گفت: بعضی از مردان برای افساد وقت من آمدند. من آنها را از هر جهت باز داشتم و از سقفی که در زیر پای شما بود غافل ماندم. آن‌ها سقف را فرو ریختند و من بساطی را که بر آن می‌رقصیدید به قوت حق تعالی و برکات او همچنان در هوا تا صبح نگهداشتم.

(جامع کرامات الاولیاء ـ شیخ یوسف بن اسماعیل نبهانی)

ریحانه واله

از زنان عابدهٔ بصره بود و در عصر صالح مری (۱۷۲ هجری) می‌زیست.

این ابیات را در پیش گریبان خود نوشته بود:

انت انسی و همتی و سروری — و قد ابی‌القلب ان یحب سواکا

یا عزیزی و همتی و مرادی — طال شوقی متی یکون لقاکا

لیس سئولی من الجنان نعیم — غیرانی ارید ان القاکا

(نفحات‌الانس ـ جامی)

یعنی: تو انیس و مقصود و مایهٔ شادی منی، دلم امتناع دارد که جز تو را دوست دارد. ای عزیز من و همت و مرادم، شوقم به درازا کشید، کی تو را می‌بینم. از نعیم بهشت هیچ نمی‌خواهم، جز اینکه تو را ملاقات کنم.

ابوالقاسم بن سعید گوید، شنیدم صالح مری می‌گوید: بر ریحانهٔ مجنونه سلام کردم، مرا گفت: ای صالح بشنو:

بوجهک لاتعذ بنی فانی — أؤمل ان افوز بخیر دار

و انت مجاور الابرار فیها — و لولا انت ما طاب المزار

یعنی: به روی تو سوگند که مرا عذاب مده، زیرا که من آرزو دارم به خانهٔ نیکی برسم. و تو با نیکان در آن خانه همنشین باشی، زیرا اگر تو نباشی زیارتگاه من مطلوب نخواهد بود.

ربیع گوید: من و محمد منکدر و ثابت بنانی در ابله نزد ریحانهٔ مجنونه بودیم، اول شب برخاست و می‌گفت:

قام المحب الی‌المؤمل قومة　　کاد الفؤاد من السرور یطیر

یعنی: عاشق برای معشوق برخاست، آن چنان برخاستنی که دل از شادی پرواز می‌کند.

چون اواسط شب شد شنیدم که می‌گفت:

لاتأنس بمن توحشک نظرته　　فتمنعن من التذکار فی‌الظلم

واجهدو کدوکن فی‌اللیل ذاشجن　　یسقیک کاس وداد العزو الکرم

یعنی: انس مگیر با کسی که نظر کردن به او تو را به وحشت اندازد، و تو را از یاد خدا در تاریکی‌ها باز دارد. بکوش و رنج بکش و در شب اندوهگین باش، تا از جام دوستی عزّت و کرم سیرابت کنند.

پس نداکرد: وای از افلاس و وای از محرومیت. گفتم: از چه چیز؟ گفت:

ذهب الظلام بأنسه و بألفه　　لیت الظلام بأنسه یتجدد

یعنی: تاریکی شب در حالی که با او انس و الفت داشتم رفت، ای کاش تاریکی با انس او دوباره تکرار می‌شد.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

زبیده

زبیده دختر فتحعلیشاه قاجار، مانند زبیدهٔ هارونی، ادیبه و عاقله و عارفه و شاعره و کثیرالخیرات بود. به طاعات و عبادات دینیه مواظبت داشت.

در اماکن مشرفه تعمیرات زیاد نمود. اوقاف بسیاری به یادگار گذاشت. در اشعار خود جهان تخلص می‌کرد و دیوان شعری هم دارد و از اشعار اوست:

گفتند خوش درگوش دل، چون عاشقی دیوانه شو / گر وصل او خواهی زخود بیگانه‌شو بیگانه‌شو
در عشق او گر صادقی باید بسوزی خویشتن / در شعلهٔ عشقش دلا پروانه شو پروانه شو
اندر دل هر عارفی زین می بود میخانه‌ها / خواهی دلا عارف شوی میخانه‌شو میخانه‌شو

ایضاً:

در ده به من ای ساقی زان می دو سه پیمانه / کز سوز درون گویم شعری دو سه مستانه
خواهم‌که دراین مستی خود نیز روم از یاد / غیر از تو نماند کس نه خویش و نه بیگانه
از عشق رخ جانان گشته است جهان حیران / مستانه سخن گوید این عاشق دیوانه

چنانچه اشاره شد زبیده در سلک عرفا منسلک و از مریدان حاج میرزا علی نقی همدانی و همواره مراقب وظایف دینیه بود. کمتر وقتی از اوراد و اذکار فراغت داشت. علاوه بر زیارت مکه و مدینه، بیست مرتبه به زیارت ائمه عراق و ده مرتبه به زیارت مشهد مقدس رضوی مشرف شد. در مسافرت‌ها هرگز تجملات ظاهری با خود نداشت. بذل و بخشش بی‌نهایت می‌نمود. در سفر و حضر تمامی طبقات عرب و عجم از جود و کرم او متنعم بوده‌اند. به قدر امکان در شب زنده‌داری و ریاضت بدنی و ترک لذات دنیوی فروگذاری نمی‌کرد. علی‌خان نصرة‌الملک پسر رستم‌خان قره‌گزلو به‌شرف همسری او نایل بوده و حسین‌خان حسام‌الملک از ایشان به وجود آمد.

زبیده در زمان تألیف خیرات حسان، که در حدود سال ۱۳۰۴ قمری بوده، هشتاد سال داشته و اسباب عزّت و احترامی برای او فراهم بود که کمتر کسی را نظیر آن بوده است.

(ریحانة‌الادب ـ محمد علی مدرس)

زجله عابده

زجله از اهالی بصره و آزاد کردهٔ معاویه بود.

احمد بن سهل ازدی گوید: بر زجله وارد شدم که یکی از قارئین قرآن بود. با او دربارهٔ

ترحم به نفسش سخن گفتم. مرا گفت: مرا به او رحم نیست زیرا ایام پیشی گرفتن است، هرچه را امروز از دست بدهد فردا نمی‌یابد.

به خدا سوگند ای برادران من، برای خدا نماز می‌گزارم تا اعضایم کار می‌کند، روزه می‌گیرم برای او در طول عمرم و برای او می‌گریم تا به حدّی که آب در چشمانم باشد. پس گفت: کدام یک از شما بندهٔ خدا را به امری دستور می‌دهید که در اجرای آن تقصیر ورزد.

ابوعتبه خواص گوید: بر زجله وارد شدیم و به حدّی روزه گرفته بود که سیاه شده بود و گریه کرده بود به حدّی که بینایی چشم او کم شده بود و نماز خوانده بود به حدی که زمین گیر شده بود، و نشسته نماز می‌خواند. بر او سلام کردیم و به او چیزی دربارهٔ عفو یادآور شدیم و می‌خواستیم که کار را بر خود آسان گیرد.

گریه را در سینه حبس کرد و گفت: دانش من به نفس من دلم را ریش کرد و دلم می‌گوید: به خدا سوگند دوست داشتم که خدا مرا نیافریده بود و هیچ چیز قابل ذکری نبودم. پس به نمازش روی آورد و ما را ترک کرد و ما از نزد او بیرون آمدیم.

کلیب بن عیسی بن ابی‌حجیر گوید: زجله چشمش را به آسمان نمی‌کرد و به ساحل می‌آمد و لباس‌های مردم را می‌شست. کلیب گوید: از سعید بن عبدالعزیز شنیدم که می‌گفت: نه در شام و نه در عراق کسی از زجله فاضل‌تر نبود.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

زهراء والهه

محمد بن سلمه گوید، از ذوالنون مصری شنیدم که می‌گفت: زمانی که در یکی از دره‌های اطراف بیت‌المقدس بودم، آوازی شنیدم که می‌گفت: ای صاحب نعمت‌هایی که آنها را شماره نتوان کرد، ای دارای جود و بقا، چشم دلم را از جولان دادن در باغ‌های جود خودت بهره‌مند

ساز و تکیه گاه مرا متصل به جود و لطف خود قرار ده، ای لطیف! و نصیب کن مرا از راه‌های متحیرین در خود، به جلال روشناییت سوگند، ای مهربان! و مرا در همهٔ احوالم خدمتگزار و جویای خود قرار بده. ای نوربخش دل من و غایت طلبم! در فضیلت، مصاحب من باش.

ذوالنون گوید: جویای صدا شدم تا زنی را دیدم مانند چوب عود سوزان و لباس از پشم پوشیده بود و مقنعه‌ای مویی داشت. از مجاهده تکیده بود و اندوه او را کشته بود و عشق او را آب کرده بود و وجد او را نابود ساخته بود.

به او گفتم: سلام بر تو باد. گفت: سلام بر تو ای ذوالنون. گفتم: **لا اله الا اللّه**، چگونه نام مرا شناسی و مرا ندیده‌ای؟ گفت: محبوبم بر سرّ من آشکار کرد و از دل من پردهٔ نابینایی را برداشت، پس اسم تو را دانستم. گفتم: به مناجاتت برگرد، پس گفت: از تو می‌خواهم ای دارای روشنی، که مرا از شر آنچه می‌یابم دور سازی. مرا از زندگی وحشت گرفت. پس افتاد و مرد. من متحیر و متفکر باقی ماندم. پیرزنی به شکل والهه پیش آمد، به او نگاه کرد، پس گفت: سپاس خداوندی را که بر او کرم کرد. گفتم: این کیست؟ گفت: آیا اسم زهرای والهه را نشنیده‌ای؟ این دختر من است که مردم بیست سال گمان می‌کردند که او دیوانه است و شوق پروردگارش او را کشت.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

زیتونه

نام وی فاطمه است، خدمت ابوحمزه و جنید و نوری ـ قدس‌اللّه تعالی ارواحهم ـ کرده بود. وی گفته است که: روزی سرمای سخت بود، بر نوری در آمدم و گفتم که: هیچ می‌خوری؟ گفت: آری. گفتم: چه چیز بیاورم؟ گفت: نان و شیر درآوردم و پیش وی آتش کرده بودند و دست وی از خاکستر سیاه شده بود و به هر جا از دست وی که شیر می‌رسید

سیاهی شسته می‌شد. چون آن را بدیدم با خود گفتم: **یا رب ما اقذر اولیائک ما فیهم احد نظیف** (چقدر کثیف‌اند دوستان تو، در بین آنها یکی تمیز نیست).

پس از پیش وی بیرون آمدم. به جایی رسیدم که زنی در من آویخت که اینجا یک بستهٔ جامه بود، تو برده‌ای و مرا پیش امیر برد. نوری آن شنید، در عقب من پیش امیر حاضر شد و گفت: وی را مرنجان که وی از اولیاء خداوند است سبحانه. امیر گفت: من چه حیله کنم که خصم وی آن را از وی می‌طلبد؟ ناگاه کنیزکی سیاه پیدا شد و آن بسته با وی، و گفت: او را بگذارید که این بسته را یافتم. پس نوری دست مرا بگرفت و از پیش امیر بیرون آورد. گفت: چرا گفتی **ما اوحش اولیائک و اقذرهم**؟ (چقدر وحشتناک و کثیف‌اند دوستان تو؟) گفتم: توبه کردم از آنچه گفته بودم.

(نفحات‌الانس ـ جامی)

سکینه بیگم شیرازی

سکینه بیگم متخلص به عفت دختر میرزا عبدالله، از سادات نسابه شیراز و از زنان عارف اوایل قرن سیزدهم است. این غزل از اوست:

ساقی ماه روبه کف ساغر لعل فام دو — از کف و لعل او ستان بوسه یکی و جام دو
حال من و نگار من جسم دو است و جان یکی — هست فسانه‌ای عجب شخص یکی و نام دو
زلف تو بهر مرغ دل دام فکنده از دو سو — آه که مشکل آمده صید یکی و دام دو
محتسب است وشیخ ومن صحبت عشق درمیان — از چه دهم جوابشان پخته یکی و خام دو

و از اوست:

آموخت زسنبل شکن آن زلف پریشان — یا سنبل ازآن زلف پریشان شکن آموخت
آموختم از مرغ چمن ناله و افغان — یا مرغ چمن ناله و افغان زمن آموخت

(طرائق‌الحقایق ـ محمد معصوم شیرازی)

سعیدهٔ صوفیه

از ناسکات این طریق بوده است و شیخ ابوعبدالرحمن او را در طبقات ناسکات آورده است. جمعی از این طایفه به تبرک به سلام به در حجرهٔ وی شدند و گفتند: دعایی بگوی ما را، آن موفقه گفته است: **قطع اللّه عنکم کل قاطع یقطعکم عنه**. یعنی: خدا از شما جدا کند هر جدا سازنده‌ای را که شما را از او جدا می‌سازد.

(اسرارالتوحید ـ محمد بن منور)

سلمونه

از زنان شوریده حال عبادان بود.

سهل بن سعد گوید: در عبادان زنی مجنونه به نام سلمونه بود. در روز پنهان می‌شد و کسی او را نمی‌دید. چون شب فرا می‌رسید بر بام خانه می‌شد و تا صبح مناجات می‌کرد، و می‌گفت: ای آقا و مولای من! مرا از عقلم دور ساختی و از مخلوق به وحشت انداختی، و به ذکر خود انس دادی. من از خلق تو رانده شدم، پس وای بر من! اگر مرا از خودت برانی.

(عقلاءالمجانین ـ ابوالقاسم الحسن نیشابوری)

سویه

زنی عارف از شهر یمن بود.

ابی‌هشام گوید: زنی از اهل یمن به نام سویه وارد قبیلهٔ ما شد و در یکی از خانه‌های ما فرود آمد. من شب هنگام صدای گریه و نالهٔ او را می‌شنیدم.

من به همسرم گفتم: نزد این زن برو تا بنگری چه می‌کند. رفت و او را دید که رو به قبله ایستاده است و سرش به سوی آسمان است. گفتم: چه می‌گفت؟ گفت: بیشتر سخنش را

نفهمیدم، جز اینکه شنیدم می‌گفت: می‌بینم که سویه را از خاک چسبنده آفریده‌ای و به نعمت خود آرایش دادی و غذا دادی او را، از حالی به حالی و همهٔ احوال تو برایش نیکو بود و همهٔ بلاهای تو نزد او زیبا بود. با وجود این سویه به غضب تو اعتراض دارد، به علت ارتکاب نافرمانی‌های تو که ندانسته پشت سر هم انجام می‌دهد. آیا می‌نگری که او گمان می‌برد تو بدی کردارهایش نمی‌بینی؟ آری و تو بر هر چیز قادری. پس فریادی کرد و افتاد. همسرم آمد و از افتادن او مرا خبر داد. چون صبح شد دیدم که او مرده است.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

شعوانه

وی از عجم بود. در ابله می‌نشست. آواز خوب داشت و به نغمات خوش وعظ می‌گفت و چیزی می‌خواند. زاهدان و عابدان و ارباب قلوب در مجلس وی حاضر می‌شدند. از زنان کوشا در راه حق و پرهیزگار بود و بسیار می‌گریست و دیگران را به گریه درمی‌آورد.

وی گفته است: چشمی که از لقاء محبوب خود بازماند و به دیدار وی مشتاق باشد، بی‌گریه نیک نمی‌نماید.

گویند: چندان اندوه بر وی غلبه کرد که از نماز و طاعات بازماند، در خواب کسی به وی آمد و گفت:

اذری دموعک اما کنت شاجنة ان النیاحة لشفی للحزیینا

جدی و قومی و صومی الدهر دائبة فانما الذوب من فعل المطیعینا

یعنی: اشک خود را بریز اگر غمگینی، زیرا گریستن غمگینان را شفا می‌بخشد. کوشش کن در عبادت و بایست در مقام جد و منحرف مشو از او. روزه دار تمام روزگار را بر وجهی که جمیع اعمال تو با سوز و گداز باشد، که سوز و گداز کار مطیعان است.

به طاعت بازگشت و با این ابیات ترنم می‌نمود و می‌گریست و زنان با وی می‌گریستند.

گویند که چون پیر شد، فضیل عیاض، به وی آمد و از وی طلب دعا کرد. وی گفت: ای فضیل، میان تو و خدای تعالی هیچ چیزی هست که اگر دعا کنیم سبب اجابت شود؟ فضیل شهقه بزد و بیخود بیفتاد.

(نفحات‌الانس ـ جامی)

زنی بوده است در شهر بصره، نام وی شعوانه، که چنان نوحه‌گر دیگر نبود. و کنیزکان داشت اهل طرب. در مجلس شراب بنشستندی و هیچ کس زهره نداشتی که در هیچ ماتمی یا در شادی بی‌وی و کنیزکان وی بنشستندی.

روزی در محله‌ای فرود همی آمد، آواز گریستن شنید. با کنیزکان گفت: بروید و بنگرید تا کیست که زهره دارد که بی‌ما نوحه کند و بی‌ما نوحه‌گر خواند؟ کنیزکی در شد و بیرون نیامد. یکی دیگر را فرستاد، بیرون نیامد. گفت: دو کنیزک را در این سرای فرستادم، کس بیرون نیامد. گفت: این عجب کار است! خویشتن از پس ایشان در شد و نگاه کرد. صالح مری بود. مجلس همی داشت و مردمان همی گریستند. آن کنیزکان گفتند: یا کدبانو! ما به مجلس فسق نشستیم، یک زمان ما را دستوری ده تا در این مجلس بنشینیم.

صالح این آیت را تفسیر همی کرد: ***سمعوا لها تغیظا و زفیرا*** (۱۲/۲۵). صفت دوزخ همی کرد و عذاب او. شعوانه آواز داد، گفت: یا استاد! اگر باز آیم پذیرد؟ گفت: پذیرد که کریم است. گفت: بنده بس خاطی است. صالح گفت: خداوند بس رحیم است، پذیرد اگرچه شعوانه بود. شعوانه آواز داد، گفت: منم شعوانه، گواه باش که توبه کردم که نیز نیازارمش.

پس آن کنیزکان همه آزاد کرد و مال خویش به صدقه داد. و از خداوند تعالی چهل سال عمر یافت بعد از توبه و عبادت همی کرد. و هر شبی در میان سرای آمدی و مقنعه از سر باز کردی و بر میان بستی و تا روز همی گفتی: **الهی انظر الی نظرة منک رحیمة**. تا از جملهٔ ابدال گشت و در عالم مثل کردند که شعوانه چنین و چنان کرد.

(منتخب رونق‌المجالس)

معاذ بن فضل ابوعون گوید: شعوانه چندان بگریست که ما ترسیدیم کور شود. این موضوع را به او متذکر شدیم. او گفت: به خدا قسم کور شدن من در این دنیا از گریه، بهتر است برای من از اینکه در آخرت از آتش کور شوم.

مالک بن ضیغم گوید: مردی از اهالی ابله زیاد نزد پدرم می‌آمد و از شعوانه و بسیار گریستن وی سخن می‌گفت. روزی پدرم او را گفت: گریهٔ او را برایم توصیف کن. آن مرد جواب داد: ای ابومالک روز و شب گریه می‌کند و زمانی آرام ندارد. پدرم گفت: از این تو را نپرسم، بگو چگونه شروع به گریه می‌کند؟ گفت: آری، وقتی که چیزی از یاد خدا می‌شنود اشک‌ها را می‌بینی که از درونش مانند باران جاری می‌شود. پرسید: آیا جریان اشک بیشتر از گوشهٔ چشمی است که کنار بینی است یا از آخر چشم که وصل به گیجگاه است؟ گفت: ای ابومالک اشک‌های او بیشتر از آنست که من بدانم از کدام جهت است. جز اینکه چون یاد حق را می‌شنود چشمانش به شکل چهار ستارهٔ درخشان درمی‌آید. ابی‌کثیر گریست و گفت: این خوف ناشی از سوختن تمام دل اوست. پس گفت: گفته‌اند بسیار گریستن و کمی آن، بر قدر سوزش دل است. هرگاه همهٔ دل بسوزد اندوهگین نمی‌خواهد بگرید، ولی می‌گرید، و اگر دل کم بسوزد، از تذکار حق اندوهگین می‌شود.

مالک بن ضیغم گوید: پدرم مرا گفت: روزی با منبوذ رفتیم که این زن نیکوکار یعنی شعوانه را ببینیم، پس با ابوهمام به ابله رفتیم. بامداد بر او وارد شدیم و منبوذ او را سلام کرد و گفت: این پسر برادر تو ضیغم است.

شعوانه نزد من آمد و هدیه‌ای به من داد و گفت: آفرین به پسری که من هرگز ندیده‌ام و او را دوست دارم. اما به خدا سوگند ای پسرم، من مشتاق دیدن پدرت هستم و آنچه که مانع می‌شود مرا از دیدنش آنست که می‌ترسم او را از خدمت خدایش باز دارم و خدمت خداوند واجب‌تر است برای او از اینکه با شعوانه گفتگو کند. پس گفت: شعوانه کیست، شعوانه جز

زن روسیاه نافرمانی نیست. پس شروع به گریستن کرد و پیوسته می‌گریست تا ما بیرون رفتیم و او را ترک کردیم.

قرشی گوید که، محمد بن حسین گفت که از یحیی بن بسطام شنیدم که گفت: در مجلس شعوانه زیاد حاضر بودم و می‌دیدم که با نفس خود چه می‌کند. پس با دوستی به نام عمران بن مسلم گفتم: هر زمان بخواهی نزد او می‌رویم.

هم او گوید: من و دوستم به ابله رفتیم، از شعوانه اجازهٔ حضور خواستیم، اجازه داد.

منزلی فقیرانه داشت که اثر تنگ دستی از او ظاهر بود. دوست من به شعوانه گفت: اگر بر نفس خود رحم کنی و از این گریه چیزی کم کنی، برای تو بهتر است از آنچه می‌خواهی.

شعوانه گریست، پس گفت: به خدا سوگند دوست دارم اینکه گریه کنم تا اشک‌هایم تمام شود. پس آنقدر خون بگریم تا در بدنم عضوی که در آن قطره‌ای خون باشد، باقی نماند و من باید بگریم. قرشی گوید: دوستم مرتب سخنش را تکرار می‌کرد. تا اینکه حدقه‌های چشم شعوانه منقلب شد. پس افتاد و غش کرد. ما برخاستیم و خارج شدیم و او را بر آن حال گذاشتیم.

محمد گوید: از روح بن سلمه شنیدم که او از مضر شنیده بود که می‌گفت: کسی را به بسیار گریستن مانند شعوانه ندیدم و هرگز آوازی را نشنیدم که مانند آواز او دل ترسندگان را بسوزاند. نهانی آهسته می‌گریست. پس ندا می‌کرد که ای مرده و ای فرزند مرده و ای برادر مرده.

محمد گوید، به ابی‌عمر ضریر گفتم: شعوانه را ملاقات کردی؟ گفت: به تکرار در مجلس او بودم. از شدت گریه‌ای که داشت نفهمیدم که چه می‌گفت. گفتم: آیا از سخنانش چیزی به یاد داری؟ گفت: از سخنانش چیزی به یاد ندارم که بگویم، مگر یک چیز. گفتم: آن چه چیز است؟ گفت: شنیدم می‌گفت: هرکه از شما می‌تواند گریه کند باید بگرید وگرنه باید بر گریه

کننده رحم کند. زیرا آنکه می‌گرید به علت دانستن آنچه که بر نفس او وارد آمده است می‌گرید.

گویند شعوانه برای زنان با این ابیات نوحه می‌خواند:

یؤمل دنیا لتبقی له　　فوافی المنیة قبل الامل

حثیثا یروی اصول الفسیل　　فعاش الفسیل و مات الرجل

یعنی: در آرزویی که برای او بمانی، این آرزو برآورده نمی‌شود. به سرعت ریشه‌های نهال خرما را آبیاری می‌کند، نهال می‌ماند و نهال نشان می‌میرد.

قرشی گوید که حسن بن یحیی مرا گفت: شعوانه به این خانه آمد و رفت می‌کرد و می‌گریست و دیگران را با خودش به گریه درمی‌آورد و می‌گفت:

لقدا من المغرور دار مقامه　　و یوشک یوما ان یخاف کما امن

یعنی: مغرور ایمن شده است از خانه‌ای که در آن جای گرفته است، و نزدیک است روزی که بترسد، همانطور که احساس امنیت می‌کرد.

سالی شعوانه با شوهرش به حج رفت. چون از طواف فارغ شدند، شوهرش او را گفت: من چنان تشنهٔ دوستی حق می‌باشم که قادر نیستم سخنی بازگویم.

شعوانه او را گفت: برای هر دردی در کوه‌ها دارویی است و دوای دوستداران حق در آنجا نمی‌روید.

(سلوةالاحزان ـ ابن جوزی)

شعوانه می‌گفت: الهی تو می‌دانی کسی که تشنهٔ دوستی تست هرگز سیراب نمی‌شود.

زنی که خدمت شعوانه را می‌کرد، می‌گفت: از وقتی که چشمم بر شعوانه افتاد به برکت او هرگز به دنیا میل نکردم و هیچ مسلمانی را کوچک نشمردم.

(طبقات‌الکبرای شعرانی)

گویند: شعوانه را پسری خدا عطا فرمود. او را به بهترین وجه تربیت کرد. چون بزرگ شد مادرش را گفت: ای مادر تو را به خدا از تو می‌خواهم که مرا به خدای ببخشی. مادرش گفت: ای پسر، مصلحت تو نیست که به سوی پادشاهان و رؤساء راهنمایی شوی. بهتر است با اهل ادب و پرهیزگاری قرین باشی و تو ای فرزند جوانی ناآزموده‌ای، نمی‌دانی چه از تو می‌خواهند و آن در خورد تو نیست. پسرش خاموش شد و چیزی به مادر نگفت.

روزی به کوه رفت که هیزم فراهم کند، و با او چارپایی بود. چون وسط کوه رسید از چارپا فرود آمد و شروع به هیزم کندن نمود و آنها را در ریسمانش می‌گذاشت تا پر شد. آنها را به ریسمان بست و در طلب چارپا برآمد تا هیزمش را بر او بگذارد. حیوانی وحشی را دید که گردن چارپا را شکسته است. پس دستش را به گردن حیوان وحشی گذارد و گفت: ای حیوان درندهٔ خدا، به حق آقای خودم که هیزم را بر تو حمل می‌کنم، همانطور که تو به چارپای من تعدی کردی. پس هیزم را بر پشت او نهاد و افسار به دهن او بست و حیوان تابع امر او شد تا به در خانهٔ مادر رسید.

پس در زد. مادرش گفت: کیست؟ گفت: فرزند تو نیازمند رحمت خداکه پروردگار همهٔ مربیان است. مادر در را باز کرد، هیزم را بر پشت شیر دید، گفت: ای فرزند این چیست؟ فرزندش قصهٔ خود را بیان کرد. مادرش شاد شد و دانست که خدای بزرگ به او عنایت دارد و او را برای خدمت خود برگزیده است.

پسرش را گفت: ای فرزند اکنون برای خدمت پادشاهان صلاحیت داری. برو تو را به خدای بزرگ بخشیدم و تو امانت من نزد اویی.

پس با او وداع نمود و به دنبال او دعا کرد.

(جامع کرامات الاولیاء ـ شیخ یوسف بن اسماعیل نبهانی)

دارا شکوه در سفینةالاولیاء تاریخ وفات شعوانه را سال ۱۷۵ هجری نوشته است.

شمس (ام‌الفقراء)

از زنان بنام صوفی در مر شانهٔ زیتون باید شمس (ام‌الفقراء) را نام برد.

ابن عربی می‌نویسد: به تکرار او را ملاقات کردم و درباره‌اش چنین می‌گوید: در بین مردان مانند شمس در ریاضت نفس کسی را ندیدم. در معاملات و مکاشفات شأن بزرگی داشت. دل قوی داشت و همتش بزرگ بود. اهل تمیز بود. سخت حالش را پنهان می‌داشت. برایش در باطن چیزهایی روشن می‌شد که خلاصه مکاشفاتی بود که من داشتم و من از آن شادمان می‌شدم. او را برکات آشکار زیاد بود. به دفعات در مورد کشف او خبردار شدم و او را صاحب آن مقام دیدم. بر او خوف و رضا غالب بود و داشتن این دو مقام در یک زمان نزد ما عجیب و غیر قابل تصور بود.

(رساله روح‌القدس ـ ابن عربی)

عاتکه غنویه

بانویی موحد از دیار مغرب و بادیه بود.

ضرار طفاوی گوید: زنی عابد از اهالی غنی مرا ملاقات کرد که او را عاتکه می‌نامیدند. پس گفت: ای ضرار به مولای خودت با جمیع وسایل ممکن که در اختیار تست متوسل شو. این کار را به سود خود به فراوانی درمی‌یابی، در موقعی که به امور بزرگ برمی‌خوری و نیازهای تو را او برآورده می‌سازد از طرف خود، بدون اینکه در سختی و مشقت افتی. بدان اینکه فرمانبران حق در دنیا در دل‌هایشان لذتی شیرین‌تر از زیادی طاعت برای قرب حق نمی‌یابند. و شیرینی ساعتی از فرمانبری حق لذیذتر است در دل‌های مریدان از جمیع آنچه خوشی و لذت در دنیا است و هرگز مرید راه خدا متوجه فقدان چیزی که از دست داده است نمی‌شود. به علت نیکی خدا. پس ای برادر من، بکوش قبل از اینکه تو را جهد ممکن نشود، و پیشی گیر

پیش از آنکه پیشی گرفتن از تو فوت شود. زیرا دنیا برای کسی که او را شناخت پاکیزه نیست و اهل غفلت که در دشواری کار دنیا افتاده‌اند بزودی خواهند دانست.

پس ساکت شد و بلند شد و رفت.

(صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

عایشه (دختر امام جعفر صادق علیه‌السلام)

این بانوی بزرگوار در راه عبادت حق و محبت او اخلاص تمام ورزید و به یاری حق و پاداش نیک او اطمینان کامل داشت. رجای او بر خوفش غالب بود.

شنیدم که با اعتماد خالص به حق و الطاف خداوندی او را مخاطب ساخته می‌گفت: به عزّت و جلال تو سوگند اگر مرا در آتش بیندازی توحیدم را به دستم می‌گیرم و در برابر اهل آتش می‌گردم و به آنها می‌گویم: حق را یگانه شمردم و او مرا عذاب داد.

به سال ۱۴۵ هجری وفات یافت و در باب قرافهٔ مصر مدفون گردید.

(صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی / طبقات‌الکبرای شعرانی)

عایشه مکیه

ابوعبید قاسم بن سلام (متوفی ۲۲۳ هجری) گوید: وقتی به مکه مجاور بودم و گاهگاه در قضای حاجت برابر کعبه نشستمی و گاه بودی که به پشت باز خفتمی و پای در جانب کعبه دراز کردمی. تا روزی عایشهٔ مکیه ـ رحمهاالله ـ که از جملهٔ عارفات بود، مرا در این باب نصیحت کرد و گفت: یا با عبید! **یقال انک من اهل العلم اقبل منی کلمة لاتجا لسه الا بالادب و الا فیمحو اسمک من دیوان القرب.**

یعنی: ای ابوعبید، گویند تو از اهل دانشی، سخنی از من بشنو، جز با ادب با او منشین

وگرنه نامت را از دیوان قرب محو می‌سازند.

عایشهٔ مکیه از زنان عابد عارف نیمهٔ دوم قرن دوم و اوایل قرن سوم هجری است. از اصحاب ابوعلی فضیل بن عیاض (متوفی در مکه به سال ۱۸۷ هجری) بود. در صورتی که سفر مکهٔ ابوعبید قاسم بن سلام، به قول ابن جوزی، در سنهٔ ۲۱۹ واقع شده و ملاقات او با عایشهٔ مکیه و شنیدن نصیحت ادب از وی در این سفر اتفاق افتاده باشد، معلوم می‌شود که عایشهٔ مکیه تا حدود ۲۱۹ ـ ۲۲۳ که ایام اقامت ابوعبید در مکه می‌باشد، حیات داشته است.

(مصباح‌الهدایة و مفتاح‌الکفایة ـ عزالدین محمود کاشانی / صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

عایشه نیشابوری

ابوعبدالرحمن محمد بن الحسین السلمی گوید: عایشه، دختر ابی‌عثمان، از زاهدترین و پارساترین اولاد ابی‌عثمان بود و از نظر حال و وقت از همهٔ آنها بهتر و مستجاب‌الدعوه بود.

از امّ احمد، دختر عایشه، شنیدم که می‌گفت: مادرم مرا گفت: به چیز فانی شاد مشو و برای آنچه گذرنده است، بی‌تابی مکن. به خدای بزرگ شاد باش و از اینکه از چشم او بیفتی بی‌تابی کن.

باز امّ احمد گوید، مادرم مرا گفت: در ظاهر و باطن ملازم ادب باش. هرکه در ظاهر بی ادبی کند به ظاهر سزای بد می‌بیند و هرکه در باطن بی ادبی کند، در باطن تنبیه می‌شود.

عایشه گفته است: هرکه از تنهایی وحشت کند، به علت کمی انس او به حق است. هرکه پست شمارد بنده‌ای را، به علت کمی معرفتش به آقای اوست. هرکه صانع را دوست دارد، صنعت او را نیز دوست می‌دارد.

عایشه به سال ۳۴۶ هجری وفات یافت.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

عایشهٔ دمشقیه

زنی از اهالی دمشق و دختر یوسف بود. بانویی باکمال و از عرفای قرن دهم هجری و از تألیفات اوست: الاشارات‌الخفیة فی‌المنازل‌العلیة که تلخیص منازل‌السائرین خواجه عبدالله انصاری است.

وی به سال ۹۲۲ هجری درگذشت.

(ریحانة‌الادب ـ محمد علی مدرس)

عبده (خواهر ابوسلیمان دارانی)

ابوسلیمان گوید: برای خواهرم عبده، پلی از پل‌های جهنم را توصیف کردم. یک شبانروز فریاد می‌کرد و آرام نداشت. پس ساکت شد. از آن پس هر زمان به یاد او می‌آوردم فریاد می‌زد. پرسیدم: از چه چیز فریاد می‌کرد؟ گفت: نفسش را شبیه پل کرده بود و این کافی بود برای پیدایش چنین حالتی.

احمد بن ابی‌الحواری از ابوسلیمان نقل می‌کند، که گفت: شنیدم که خواهرم می‌گوید: فقرا، همه مردگانند. جز آنها که خدای تعالی آنها را به عزّ قناعت و راضی بودن به فقر زنده گردانیده است.

ابوعبدالرحمن سلمی گوید: ابوسلیمان دو خواهر داشت: عبده و امیه، و هر دو از نظر عقل و دین مقام بزرگی داشتند.

(صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

عبیده (دختر ابی‌کلاب)

از زنان پارسا و عارف بصره بود و با مالک دینار مراوده داشت. عده‌ای از مردم او را مقدم

بر رابعه می‌شمردند.

عیسی بن مرحوم گوید: عبده، دختر ابی‌شوال، مرا گفت: رابعه را پس از وفات خواب دیدم. گفتم: عبیده، دختر ابی‌کلاب چه کرد؟ گفت: دور است دور است. به خدا قسم از ما پیشی گرفت، به درجات بالا. گفتم: به چه چیز؟ و مردم بسیاری از او بالاتر بودند، گفت: زیرا که در دنیا شب و روز به چیزی توجه نداشت و می‌گفت: پروا ندارم بر چه حالی بامداد یا شبم را به سر آرم.

شعیب بن محرز، گوید، سَلامهٔ عابده گفت: عبیده، دختر ابی‌کلاب، چهل سال گریست تا اینکه نابینا شد.

سلمةالافقم، که در طفاوه منزل داشت، گوید: به عبیده گفتم: چه چیز را دوست داری؟ گفت: مرگ را. گفتم: برای چه؟ گفت: به خدا قسم هر روز که بیدار می‌شوم می‌ترسم گناهی را مرتکب شوم دربارهٔ خودم، گناهی که موجب هلاکم در آخرت شود.

عبدالعزیز بن سلمان گوید: عبیده و پدرم با مالک دینار بیست سال مراوده داشتند. پدرم گفت: نشنیدم هرگز که عبیده از مالک چیزی بپرسد، جز یک بار که گفت: ای ابا یحیی (مالک) کی متقی به درجهٔ بالایی می‌رسد که فوق آن مرتبه‌ای نباشد. مالک گفت: آفرین، آفرین ای عبیده. هرگاه متقی به این درجهٔ بالا رسد که فوق آن درجه‌ای نیست، چیزی را دوست ندارد جز اینکه هرچه زودتر به خدا رسد. پدرم گفت: پس عبیده فریادی کرد. فریادی که موجب افتادن و غش کردن او شد.

داود بن محبر گوید: از براء غنوی شنیدم که می‌گفت: روزی که عبیده مُرد، فاضل‌تر از خودش به یادگار نگذاشت.

عبداللّه بن رشید سعدی، که مصاحب عبدالواحد بن زید بود، گوید: پیرمردان و جوانان و مردان و زنان عابد را دیدم اما زن یا مردی را خردمندتر از عبیده ندیدم.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی / طبقات‌الکبرای شعرانی)

عجرده عمیه

از زنان عابد و عارف عصر خود بود.

رجاء فرزند مسلم عبدی گوید: در منزل عجردهٔ عمیه بودم. همهٔ شب را نماز می‌خواند و بساکه از اول شب تا سحر نماز می‌خواند و در سحرگاه با صدای اندوهگین چنین ندا می‌کرد: عبادت کنندگان، شبهای تاریک را به سوی تو راه می‌پیمایند، تا به پایان تاریکی سحرها برسند و به رحمت و فضل آمرزش تو پیشی می‌گیرند. از تو، ای خدای من! نه از دیگری، می‌خواهم که مرا در گروه اول پیشی گیرندگان به سوی خود قرار دهی و مرا به درجهٔ نزدیکان خود ترفیع دهی و با بندگان نیکوکارت ملحق سازی. تو کریم‌ترین کریم‌هایی و مهربان‌ترین مهربان‌ها و بزرگترین بزرگان، ای بزرگوار.

پس به سجده می‌رفت و پیوسته می‌گریست و در سجودش تا طلوع آفتاب دعا می‌کرد و این عمل سی سال روش او بود.

عبدالرحمن بن عمرو باهلی گوید: دلال، دختر ابی‌مدل، مرا گفت که: از مادرم آمنه، دختر یعلی بن سهیل، شنیدم که گفت: عجرده، نزد ما آمد و یکی دو روز با ما بود. هر زمان شب می‌رسید، جامه‌هایش را می‌پوشید و مقنعه‌اش را به سر می‌کرد و در محراب نماز می‌ایستاد و تا سحر نماز می‌خواند. پس می‌نشست و تا طلوع فجر دعا می‌خواند. من یا دیگری از اهل خانه به او گفتیم: اگر کمی از شب را بخوابی بهتر است. عجرده گریست و گفت: یاد مرگ مرا نمی‌گذارد که بخوابم.

جعفربن سلیمان گوید: یکی از زنان برای مادرم یا یکی از اهل خانواده‌ام نقل می‌کرد که: عجرده را دیدم در روز عید که جبه‌ای و مقنعه‌ای و عبایی از پشم پوشیده بود. او را نگریستم، پوست و استخوان شده بود و دربارهٔ او چیز عجیبی شنیدم که شصت سال روزه گرفته است.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

عفیره عابده

وی اهل بصره بوده و با معاذه عدویه صحبت داشته است. چندان بگریست که چشم وی نابینا شد. کسی گفت که: سخت است نابینایی. وی گفت: محجوب بودن از خدای تعالی سخت‌تر است و کوری دل از فهم مراد خدای تعالی در امرهای وی صعب‌تر و سخت‌تر.

(نفحات‌الانس ـ جامی)

دارا شکوه در سفینة‌الاولیاء تاریخ وفات او را سال ۱۸۰ هجری نوشته است.

روح بن سلمه وراق گوید، به عفیره گفتم: مرا گفته‌اند که شب نمی‌خوابی. گریست. پس گفت: بسا که میل دارم بخوابم، ولی قادر به آن نیستم که بخوابم. یا چگونه می‌توانم بخوابم در حالی که شب و روز آنکه نمی‌خوابد نگهدار من است.

روح بن سلمه گوید: به خدا سوگند گریستم و با خودم گفتم: من در چه خیالم و او در چه خیال.

یحیی بن بسطام گوید: با یکی از اصحابم بر عفیره وارد شدیم و او آنقدر عبادت کرده و گریسته بود که کور شده بود. یکی از یارانم به مرد کناریش گفت: چقدر دشوار است کوری بر کسی که بینا بوده است. عفیره شنید و او را گفت: ای بندهٔ خدا، به خدا سوگند، کوری دل از دیدار خدا، دشوارتر است از کوری از دیدن دنیا. به خدا سوگند دوست دارم که خدا جوهر محبتش را به من ببخشد و همهٔ اعضایم را بگیرد.

عبدالوهاب بن صالح گوید، از محمد بن عبید شنیدم که می‌گفت: در بصره بر زنی وارد شدیم که نامش عفیره بود. به او گفتیم: ای عفیره، ما را دعا گوی. گفت: اگر خطاکاران خاموش باشند، این پیرزن شما را چه سخن گوید؟ اما حال که نیکوکاری، بد کاری را به دعا دستور می‌دهد، خدا شما را از خانهٔ من به بهشت بخواند و مرگ را برای من و شما به خیر کند.

مالک بن ضیعم گوید، شنیدم که عفیره می‌گفت: تو را با تمام اعضایم به شدت هرچه تمام‌تر نافرمانی کردم. به خودت سوگند، اگر مرا یاری کنی که فرمانبرداری تو را کنم،

استطاعت ندارم که به تمام اعضایم که نافرمانی تو را کرده‌اند، فرمان برم.

سعیدالعمی گوید، به عفیره گفتم: آیا از زیادی گریستن نمی‌آسایی؟ گریست و گفت: ای پسرم! چگونه بیاساید دردمندی از چیزی که امیدوار است که در آن چیز درمانی برای دردش باشد؟ پس دوباره گریست و ما بیرون آمدیم و او را ترک کردیم.

یحیی بن راشد گوید: نزد عفیره بودیم. پسر برادری داشت که مدت زیادی نبود و آمد. او را بشارت دادند. گریست. به او گفتند: امروز روز گریه نیست، روز شادی است. پس به شدت بگریست و گفت: به خدا قسم در دلم محلی برای شادی نمی‌یابم با یاد آخرت. این واقعه مرا به یاد انداخت که چگونه روز موعود بر خدا وارد می‌شوم، کیست که روشن کند در آن حال شاد است یا غمگین، پس غش کرد[1].

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

عمره

از زنان عارف و همسر حبیب عجمی و اهل بصره بود.

حسین بن عبدالرحمن گوید: یکی از اصحابم مرا گفت: عمره همهٔ شب‌ها را بیدار می‌ماند، چون سحر می‌آمد شوهرش را می‌گفت: برخیز که روز آمد و شب رفت و راه درازی در پیش است و توشهٔ ما اندک است و قافله‌های نیکوکاران در جلو ما، و ما باز ماندیم.

مسلم بن ابراهیم گوید: شنیدم سهیل، برادر خرم، گوید: حبیب ابی محمد، زنی داشت به نام عمره یک مرتبه چشمانش بیمار شد. او را پرسیدند که درد چشمانت چگونه است؟ گفت: درد قلبم از آن شدیدتر است.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی / طبقات‌الکبرای شعرانی)

۱ـ شعرانی در طبقات‌الکبری ج ۱ ص ۵۷، شرح حال مختصری تحت عنوان حفیرهٔ عابده آورده است. چون مضامین را در شرح حال عفیره دیدم فکر کردم همین عفیره باشد که شاید به اشتباه او را حفیره نگاشته است. و نیز ابن جوزی در سلوةالاحزان از معیره عابده نام می‌برد که شرح حالش نظیر همین عفیره است و ما از تکرار آن چشم پوشیدیم.

فاطمه بردعیه

از اهالی اردبیل و از زنان عارف شطاح بود.

بعضی از مشایخ وی را از حدیث قدسی، **انا جلیس من ذکرنی** (من همنشین کسی هستم که مرا یاد کند) پرسیدند. ساعتی با آن سائل سخنان می‌گفت.

پس بگفت: **ان الذکر ان تشهد ذکر المذکور لک مع دوام ذکرک له فیفنی ذکرک فی ذکره لک و یبقی ذکره لک حین لامکان و لازمان.**

یعنی: ذکر آن است که شاهد ذکر مذکور باشی با دوام ذکر خودت برای او. پس ذکر تو در قبال ذکـر او تو را فنا می‌شود. و ذکر او تو را، باقی می‌ماند، هنگامی که نه مکان و نه زمـان است.

(نفحات‌الانس ـ جامی)

فاطمه (خواهر ابوعلی رودباری)

فاطمه، خواهر ابوعلی رودباری (متوفی ۳۲۲ هجری) از زنان مشهور صوفی بود. زنی بود در زهد مشهور. و مادر احمد بن عطاء رودباری بود.

ابوعلی رودباری گوید: روزی در جوانمردی سخن گفتم و نزد خواهرم رفتم. مرا از آن آگاه کرد و گفت:

به من حواله شده است، در حالی که اسرار حق را نگهدارم تو را بر آنچه به خدا نـزدیک می‌سازد برانگیزانم. جوانمردی بر خلق، شفقت بر آنها و تحمل آنها است، و اینکه با مشاهدهٔ نقصان خود ببینی آنها از تو برترند.

آفرین گفتم این تعریف را که او از جوانمردی کرد.

(طبقات‌الاولیاء ـ عبدالرؤف مناوی)

فاطمه (دختر ابی‌بکر کتانی)

وی در مجلس سمنون محب، وقتی که از محبت سخن می‌گفت با سه نفر دیگر از مردان جان به جانان تسلیم کرد.

(نفحات‌الانس ـ جامی)

فاطمه بنت‌المثنی

شیخ محیی‌الدین عربی ـ رضی‌اللّه عنه ـ در فتوحات می‌گوید که: من سال‌ها به نفس خود خدمت وی کرده‌ام و سن وی آن وقت بر نود و پنج سال زیاده بوده. من شرم داشتم که بر روی وی نگرم از تازگی و نازکی رخسارهٔ وی. هرکه وی را بدیدی، پنداشتی که چهارده ساله است و وی را با حضرت حق ـ سبحانه ـ حالی عجیب بود و مرا بر همهٔ کسانی که از ابنای جنس من به خدمت وی می‌رسیدند، اختیار کرده بود و می‌گفت: مثل فلانی کسی ندیده‌ام، وقتی که پیش من می‌آید به همگی خود می‌آید و در برون هیچ نمی‌گذارد و وقتی که بیرون می‌رود به همگی خود بیرون می‌رود و پیش من هیچ باقی نمی‌گذارد.

و شیخ می‌گوید که از وی شنیدم که می‌گفت: مرا عجب می‌آید از کسی که می‌گوید: حق را، سبحانه، دوست می‌دارم و به وی شادمانی نمی‌کند، و حال آنکه حق ـ سبحانه ـ مشهود وی است و چشم وی ناظر به اوست در هر چیزی، به یک طرفةالعین غایب نمی‌شود. این مردمان چون دعوی محبت وی می‌کنند و می‌گریند؟

پس گفت: ای فرزند، چه می‌گویی در آنچه من می‌گویم؟ گفتم: سخن آن است که تو می‌گویی. بعد از آن گفت: واللّه مرا که تعجب می‌آید، حبیب من فاتحةالکتاب را خدمت من فرموده است. واللّه که هرگز مرا فاتحه از وی مشغول نساخته است و حجاب من نشده.

و هم شیخ گوید: در میان آنکه ما پیش وی نشسته بودیم. ضعیفه‌ای در آمد و شهری را نام

برد که شوهر من آنجا رفته است. وداعیه داشته است که زنی دیگر بکند. گفتم: می‌خواهی که باز آید؟ گفت: آری. روی به فاطمه کردم و گفتم: ای مادر، می‌شنوی که چه می‌گوید؟ گفت: تو چه می‌خواهی؟ گفتم: قضاء حاجت وی آنست که شوهر وی بیاید. گفت: **سمعاً و طاعتاً**. حالی فاتحةالکتاب را می‌فرستم و وی را وصیت می‌کنم که شوهر این زن را بیاورد. و فاتحة را خواندن گرفت و من هم با وی خواندم. دانستم که از قرائت فاتحه، صورتی جسدانی انشاء کرد، و وی را فرستاد و در وقت فرستادن گفت: ای فاتحةالکتاب، می‌روی به فلان شهر و شوهر این زن را می‌بینی و وی را نمی‌گذاری تا نمی‌آری. شیخ می‌گوید که: از فرستادن فاتحه، تا آمدن شوهر وی بیش از آن فرصت نشد که قطع آن مسافت توان کرد.

(نفحات‌الانس ـ جامی)

فاطمه عادت داشت که جز غذاهایی را که مردم بر در خانهٔ خود می‌گذاشتند، نمی‌خورد. بی‌نهایت کم خوراک بود.

خداوند ملک خود را بر او عرضه داشت و او به چیزی از دنیا التفات نکرد، جز اینکه می‌گفت: تو همه چیزی، غیر از تو برایم نامبارک است. دلباختهٔ حق بود. هرکه او را می‌دید می‌گفت که: او احمق است. من، که ابن عربی هستم، می‌گویم: احمق کسی است که پروردگارش را نشناسد. این زنی را که برای دو دنیا رحمت بود، ابوعامر مؤذن، شب عید در مسجد جامع شلاق زد. چون مؤذن را نگریست روی بگردانید، در حالی که نفس فاطمه از او متغیر شده بود. آن شب را بیدار بود، چون سحر رسید، شنید که آن مؤذن اذان می‌گوید. پس گفت: پروردگارا، بر من مگیر تغییر نفسم را برای مردی که در تاریکی‌های شب تو را یاد می‌کند، در حالی که مردم خوابیده‌اند. و این سخن دوست من بود که بر زبانش جاری شد: **اللهم لاتؤاخذه بتغیری علیه**. یعنی: خداوندا به تغییر حال من بر او، او را مؤاخذه نکن.

چون صبح شد، فقهای شهر پس از نماز عید بر سلطان وارد شدند که او را سلام گویند.

مؤذن نیز با آنان به طمع پاداش دنیایی وارد شد. سلطان پرسید: این کیست؟ گفتند: مؤذن مسجد جامع. سلطان گفت: که او را گفته است تا با فقها وارد شود؟ او را بیرون کنید. او را سیلی زدند و بیرون بردند. از او نزد سلطان شفاعت کردند. بعد از آنکه تصمیم به تنبیه او گرفتند، سبیلش را تراشیدند. به فاطمه حکایت حال مؤذن را با سلطان بازگفتند. فاطمه گفت: می‌دانم اگر از حق، تخفیف مجازات او را نخواسته بودم کشته می‌شد. مرتبهٔ او عجیب بود. خدایش رحمت کند.

(رساله روح‌القدس ـ ابن عربی)

فاطمه مصری

او از اهالی مصر و دختر عبدالرحمن بن عبدالغفار حرانی بود. کنیه‌اش امّ محمد و محل تولدش بغداد بود که از آنجا به مصر رفت و آنجا حدیث می‌گفت. عمر درازی کرد که از هشتاد سالگی گذشت. او را از صوفیهٔ عجمی شمردند زیرا که لباس پشمی می‌پوشید و شصت سال در نمازگاهش بدون زیرانداز خوابید.

به سال ۳۱۲ هجری وفات یافت.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

فاطمه (دختر محمد بن منکدر)

ابراهیم مسلم قرشی گوید: فاطمه هر روز را روزه می‌گرفت، چون شب فرا می‌رسید با آوازی اندوهگین ندا می‌کرد: شب آمد و تاریکی‌ها پدیدار شد، و هر دوستی با دوستش آرام گرفت و من، ای محبوب من، با تو خلوت کردم، برای اینکه مرا از آتش رهایی بخشی.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

فاطمه (دختر عباس)

فاطمه، دختر عباس، زنی مفتی، مدرس، فقیه، عابد، عالم، زاهد و صوفی بود. کنیه‌اش امّ زینب و از اهالی بغداد و در فقه پیرو امام حنبل بود. به منبر می‌رفت و مردم را موعظه می‌کرد و گروهی از زنان را تربیت کرد. ابن تیمیه گوید: نفس من راضی نبود که او به منبر برود. خواستم او را منع کنم، شب رسول خدا را خواب دیدم که فرمود: این زن نیکوکار است.

به سال ۷۱۴ هجری، روز عرفه، در قاهره وفات یافت.

(جامع کرامات‌الاولیاء ـ شیخ یوسف بن اسماعیل نبهانی)

فاطمه نیشابوری

از قدمای زنان صوفیه خراسان و از بزرگان عرفا بوده است. ابویزید بسطامی ـ قدس‌اللّه تعالی سره ـ با وی ملاقات داشته و از او تمجید کرده است.

ذوالنون مصری سؤال‌ها از وی کرده است. در مکه مجاور بود و گاهی به بیت‌المقدس می‌رفت و باز به مکه مراجعت می‌کرد.

روزی برای ذوالنون چیزی فرستاد. ذوالنون نپذیرفت و گفت: در پذیرفتن چیزی از نسوان مذلت است و نقصان. فاطمه گفت: در دنیا هیچ صوفی از آن بهتر و بزرگتر نیست که سبب در میان نبیند.

ابویزید گفته است: در عمر خود یک مرد و یک زن دیدم و آن فاطمهٔ نیشابوریه بود. از هیچ مقام وی را خبر نکردم که آن چیز وی را عیان نبود.

یکی از مشایخ، ذوالنون را پرسید: که را از این طایفه بزرگتر دیدی؟ گفت: زنی بود در مکه که وی را فاطمه نیشابوری می‌گفتند. در فهم معانی قرآن سخنانی می‌گفت که مرا عجب می‌آمد.

از ذوالنون دربارهٔ وی پرسیدند، گفت: او یکی از اولیای خداست و استاد من است.

ذوالنون فاطمه را گفت: مرا پندی ده ـ و هر دو با هم در بیت‌المقدس بودند ـ گفت: **الزم الصدق و جاهد نفسک فی افعالک**. یعنی: ملازم صدق باش و در کردارهایت با نفس خود مجاهده کن.

از سخنان اوست:

۱ـ هرکه خدا در خاطرش نباشد، خطا می‌ورزد در هر میدانی و به هر زبانی سخن می‌گوید و هرکه خدا با او باشد، جز بر صدق سخن نمی‌گوید و او را ملازم حیا و اخلاص می‌سازد.

۲ـ مرد صادق و متقی در این روزگار در دریایی است که امواج آن دریا او را مضطرب می‌سازد، پروردگارش را با دعای غریق می‌خواند و از او طلب اخلاص و نجات می‌کند.

۳ـ هرکه برای مشاهدهٔ حق عمل کند عارف است و هرکه برای اینکه حق او را می‌بیند مخلص است.

فاطمه در راه عمره، به سال ۲۲۳ هجری درگذشت.

(نفحات‌الانس ـ جامی / صفةالصفوة ـ ابن جوزی / طبقات‌الکبرای شعرانی)

فخرالنساء

گویند در زمان حضرت مولانا، در شهر قونیه، زنی بود ولیهٔ کامله، که او را فخرالنساء خواندندی ـ رضی‌اللّه عنها ـ و او خاتونی بود پارسا و صدیقه و در عهد خود رابعهٔ جهان بود، و اکابر عالم و عارفان صاحبدل محب و معتقد مذکوره بودند. و او را کرامات ظاهره از حد بیرون بود، و پیوسته از صحبت حضرت مولانا خالی نبودی، و ایشان نیز اوقاتی به دیدن او رفتندی. مگر محبان فخرالنساء او را باعث شده باشند که البته به حج باید رفتن و او را داعیهٔ باطن بوده، گفت: تا به حضرت مولانا مشورت کنم، که بی‌اجازت و اشارت او مرا مجال

حرکت امکان نیست و هرچه او فرماید آن کنم. برخاست و به زیارت مولانا آمده، پیش از آنکه به گفت آید، مولانا فرمود که: به غایت نیت نیکوست و سفرت مبارک است. امید است که با هم باشیم. سر نهاد و هیچ نگفت. یاران متحیر ماندند که کیفیت حال و ماجرای بین آن دو چیست. آن شب خدمت فخر النساء در خانهٔ مولانا مانده، صحبت کردند، بعد از نیم شب خداوندگار بر بام مدرسه رفته به تهجد مشغول شد. بعد از فراغ نماز نعره‌های عظیم می‌زد و شور می‌کرد. همانا که از روزن بام اشارت کرد که فخرالنساء بالا بیاید. چون مذکوره بر بام مدرسه برآمد، فرمود که: بالا نگاه کن که مقصود حاضر شده است. می‌بیند که کعبهٔ معظم بر بالای مولانا طواف می‌کند و چرخ می‌زند **عیاناً و یقیناً لاریباً و تخمیناً**. فخرالنساء ضعیفه شهقه‌ای بزد و در او بوالعجب حالتی و حیرتی طاری شده، بعد از زمانی چون به هوش آمد سر نهاد و از آن خواست به کلی برخاست.

(مناقب‌العارفین ـ افلاکی)

فخریه

فخریه، دختر عثمان، کنیه‌اش یوسف و اهل بصره بود. زنی روزه دار و شب زنده‌دار بود. صوفی عصر و یگانهٔ زمان خود بود.

چهل روز بر در بیت‌المقدس ایستاد و همه روز را نماز خواند تا در باز شد. اول کسی بود که وارد گردید و آخرین نفری بود که خارج شد. او زنی صاحب کرامت بود. از خدا می‌خواست که در مکه بمیرد و در کنار خدیجه، ام‌المؤمنین، دفن شود. خداوند دعایش را اجابت فرمود و همانطور شد که خواسته بود.

وفاتش به سال ۷۳۵ هجری اتفاق افتاد.

(جامع کرامات الاولیاء ـ شیخ یوسف بن اسماعیل نبهانی)

فضه

شیخ ابوالربیع مالقی ـ رحمه‌اللّه ـ گفته است که: شنیدم حال زنی از صالحات در بعضی از دیه‌ها، مرا داعیهٔ زیارت وی شد. از برای اطلاع بر کرامتی که از وی شهرت گرفته بود و آن زن را فضه می‌خواندند. چون به آن ده، که او آنجا بود، رسیدیم، حکایت کردند که: گوسفندی دارد که از وی شیر و عسل می‌دوشد. ما قدحی نو خریدیم و بیامدیم پیش آن زن و بر وی سلام کردیم. پس گفتیم که: می‌خواهیم ببینیم آنچه می‌گویند از گوسفند شما. گوسفند را حاضر آوردند. بدوشیدیم در آن قدح و بیاشامیدیم. شیر بود و عسل. از قصهٔ وی پرسیدیم، گفت: ما را گوسفندی بود و ما قومی فقیریم. روز عید شوهر من ـ وی مردی صالح بود ـ گفت که: ما امروز این گوسفند را قربان می‌کنیم، گفتم: نه، زیرا که ما را رخصت هست در ترک قربان و خدای تعالی احتیاج ما می‌داند به این گوسفند. اتفاقاً در آن روز مهمانی رسید، شوهر را گفتم: ما به اکرام مهمان مأموریم. برخیز و آن را بکش، اما جایی که طفلکان ما نبینند که بر کشتن آن گریه کنند. آن را بیرون برد که در پس دیوار قربان کند. ناگاه دیدم که گوسفندی از دیوار خانه برجست و به خانه فرود آمد. من گفتم: مگر آن گوسفند از شوهر من گریخته است. بیرون رفتم، دیدم که آن را پوست می‌کند. در تعجب ماندم و قصه را با شوهر گفتم. گفت: شاید که خدای تعالی عوض داده باشد، بهتر از آن که مهمان را گرامی داشتیم.

بعد از آن گفت: ای فرزند، به درستی که این گوسفند در دل‌های مریدان چرا می‌کند. چون دل‌های ایشان خوش است، شیر او خوش است، و اگر متغیر است شیر او نیز متغیر است. پس شما دل‌ها خوش گردانید. امام یافعی ـ رحمه‌اللّه ـ می‌گوید که: مراد به مریدان که آن زن گفت، شوهر وی است ولیکن عام ذکر کرد از برای سرّ و تلبیس و از برای تحریض مریدان بر طیب قلوب. و معنی آنست که خوشی دل‌های ما خوشی است بر آنچه نزد ماست. پس شما خوش گردانید دل‌های خود، تا خوش شود آنچه نزد شماست.

(نفحات‌الانس ـ جامی)

کردیه حفصه

کردیه، دختر عمرو بصری بود و شعوانه را خدمت می‌کرد.

وی گفته که شبی پیش شعوانه بودم. در خواب شدم. پای خود بر من زد و گفت: برخیز ای کردیه که اینجا جای خواب نیست، جای خواب گور است.

وی را گفتند که: از برکات صحبت شعوانه تو را چه رسید؟ گفت: از آن وقت که باز به خدمت وی رسیدم دنیا را دوست نداشتم و غم روزی نخوردم، و هیچ کس از اهل دنیا در چشم من بزرگ ننمود از جهت طمع، و هیچیک از مسلمانان را خُرد نشمردم.

ابن جوزی نامش را کردویه ذکر کرده است.

جامی می‌نویسد که وی از بصره یا اهواز بود.

(نفحات‌الانس ـ جامی / صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

لبابه متعبده

از اهالی بیت‌المقدس بود. وی گفته است که من از خدای تعالی شرم دارم که مرا به غیر مشغول بیند.

شخصی وی را گفت که به حج می‌روم، چون به آنجا برسم چه دعا کنم؟ گفت: از خدای تعالی آن طلب کنم که از تو خشنود شود و تو را به مقام خشنودان از خود برساند و تو را در زمرهٔ اولیای خود یاد کند.

لبابه گوید: پیوسته در عبادت کوشیدم تا حدّی که از آن احساس آرامش می‌کردم. هر زمان که از دیدار خلق رنجه می‌شدم به ذکر او خودم را انس می‌دادم، و هرگاه خلقی بر من گرد می‌آمدند، فراغت یافتن برای عبادت حق و برخاستن برای خدمتش مرا آرامش می‌داد.

(نفحات‌الانس ـ جامی / صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

ماما عصمت

این بانوی بزرگوار از اولاد حضرت بابا فقیه احمد، مشهور به بابا فقیه اسبستی، بوده است. اسبست قریه‌ای بوده بین سردرود و اسکو، در جنب قریهٔ اسفهلان.

اصل این بابا از قونیه و از فقهای بزرگ و منسوب به سلسلهٔ شهاب‌الدین محمود اهری بوده است.

مؤلف روضات‌الجنان می‌نویسد: تاج‌النساء العارفات، حضرت ماما عصمت ـ قدس‌الله سرها ـ بسیار بسیار بزرگوار و ستوده و برگزیدهٔ اخیار بوده، صاحب مقامات غریب و حالات عجیب، جلالیت بر مشرب عالیهٔ آن حضرت غالب بوده.

چنین روایت کنند که نوبه‌ای به باغ خود در آمده‌اند. از پیش درخت امرودی که بسیار بزرگ بوده، می‌گذشته‌اند. مگر مقنعهٔ مبارکهٔ ایشان بر آن درخت بند شده و از سر مبارک ایشان دور شده. بازگشته‌اند و به دست مبارک خود، به زور ولایت، آن درخت را از بیخ برکنده و دور افکنده‌اند. چون از آن حال باز آمده‌اند، به ایشان گفته‌اند: این چه حال بود؟ فرموده‌اند که: من از آن خبر ندارم، آن از جای دیگر بوده باشد. من قادر نیستم به کندن برگ کاهی از دیوار.

دیگر از ثقات مروی است که حضرت ماما را برزگری بوده که به امر زراعت ایشان قیام و اقدام می‌نموده. نوبه‌ای تخم به زمین می‌پاشیده. حضرت ماما حاضر بوده‌اند. فرموده‌اند که: این تخم را خوب نمی‌پاشی. آن بخت برگشته را بر زبان جاری شده که شما عورتانید، از کار و بار زراعت چه خبر دارید، به حال خود باشید. حضرت ماما را جلالیت غالب گشته، فرموده‌اند که: چکستانی مپسندیم؟ یعنی: ای بناگاه مرده، نمی‌پسندی مرا؟ همان لحظه در همان جا آن برزگر وفات کرده. بعد از آنکه وی را برگرفته‌اند و دفن کرده، حضرت ماما به منزل او به رسم تعزیت فرموده‌اند این شعر را که به زبان راژی است و مردم آن را شهری می‌گویند:

هنو مستی هنو مستی هنو مست هنو وش باده‌ای بو آیی از دست
من به مستی خطایی با مرا ز دست زوان تاوان دهان یا ببروان دست

دیگر مشهور و مذکور است که حضرت ماما را با حضرت مولانا کمال‌الدین باکویی ـ قدس‌اللّه تعالی سرهما ـ صورت اخوت محقق گشته بوده. مگر در وقتی ک حضرت مولانا متوجهٔ مکهٔ شریفه زادها اللّه تکریماً و تشریفاً، بوده‌اند، در بیابان تشنگی بر حضرت مولانا و مولانا شیخ‌الاسلام که همراه ایشان بوده، غالب گشته و آبی احیاناً حاضر نبوده. دیده‌اند که عورتی از بیابان بیرون آمده، خود را در چادری پیچیده، کوزهٔ سرخ لیقوانی، که مردم نواحی تبریز اکثراً با آن آب می‌خورند، در دست دارد پُر از یخ. آب به دست حضرت مولانا داد. مولانا از آن آب به حضور دل و اطمینان قلب نوشید، و به مولانا شیخ‌الاسلام و سایر همراهان رساندند که همه سیراب شدند. بعد از آن کوزه را از ایشان گرفته غایب شد.

مولانا شیخ‌الاسلام، از حضرت مولانا کمال‌الدین، پرسیدند که این ولیهٔ عارف که بود که در چنین بیابان هایلی به این نوع مددی، معاون و ناصر جمعی تشنه لب شدند؟ حضرت مولانا از اظهار آن ساکت بودند. فرموده‌اند که: یک وقتی ظاهر خواهد شد. تا اینکه از مکه تشریف آوردند به تبریز.

نوبه‌ای به دیدن حضرت ماما به قریهٔ اسبست عزیمت فرمودند، هم به همراهی مولانا شیخ الاسلام. چون به جماعت، به خانهٔ حضرت ماما نزول اجلال واقع شد، همان کوزه، یا مثل آن، به نظر مولانا شیخ‌الاسلام درآمد، حکایت راه مکه و پیدا شدن آن عورت با کوزهٔ آب به خاطرش خطور کرد. حضرت مولانا انگشت بر لب مبارک نهادند و فرمودند که: اسرار اولیاء مستور و مخفی می‌باید، نه ظاهر و هویدا. معلوم شد که آن صورت، از آن ولیهٔ عارفه ناشی و صادر گشته.

آقا معروف نام عزیزی بوده از قریهٔ اسپهلان، مولانا شیخ علی خسروشاهی ـ رحمه‌اللّه ـ وی را دیده بود. از وی حکایات نقل می‌فرمود، از جمله این حکایت را نقل کرد که: نوبه‌ای در

اسبست عروسی واقع بود. والدهٔ من به آن عروسی رفت و من کودک بودم، مرا همراه بـرد و کودکی من به مرتبه‌ای بود که عورتان بیگانه را از من حجاب نبود. چون مجلس عروسی بر طرف شد والدهٔ من شب در منزلی با حضرت ماما بودند. هر عورتی که با ایشـان بـودند بـه خواب رفتند، و چراغی که در آن خانه بود خاموش ساختند. عورتی بود کـه گـاهی ذکـری می‌گفت و در خدمت حضرت ماما اکثر اوقات را می‌گذراند. به ذکر مشغول گشت، حضرت ماما را وجدی دست داد. همهٔ عورتان که در آن خانه بودند برجستند و در گوشه‌ها نشـستند. آقا معروف می‌فرموده‌اند که: من نیز برجستم و پیش والده بنشستم. از دامن عصمت حضرت ماما و آستین‌های مبارکش انوار تابان به الوان متفرق، ظاهر و مترایی می‌گشت، چنانکه خانه روشن و نورانی بود، به مثابه‌ای که گویا چراغ‌ها در آن خانه برافروخته‌اند.

گویند که در اکثر اوقات که حضرت ماما را وجد واقع می‌شده، انوار تابان از آستین و دامن وی ظاهر و باهر می‌گشته و این شعر ایشان مخبر از این معنی است:

مفلسی بی‌مایه بودم کاندرین فقر آمدم　　درّ و گوهر می‌فروشم از دکـان نیستی

سلاطین روزگار را اعتقاد و اخلاص تمام به آن قدوهٔ خواص و عوام بوده. نوبه‌ای والدهٔ پادشاه مغفور جهانشاه، شکر خاتون، به زیارت حضرت ماما آمده‌اند. چون ملاقات واقع شده جهانشاه طفل بوده و همراه آورده بوده‌اند. وی را در پای مـاما انـداختـه‌انـد. حـضرت مـاما فرموده‌اند: این پسر پادشاه عظیم‌الشأنی خواهد شد، آن چنان شده که فرموده‌اند[1].

بعد از وفات نیز از حضرت ماما کرامت و خرق عادت سر زده، چنانکه در سنهٔ احدی و اربعین و تسعمائه (۹۴۱) درویش حاجی قاسم سپردوز، که مرد عزیزالوجود و پر حال است و از اولاد پیرحاجی زهتاب است و با مشایخ اسبست نیز قرابتی دارد، جذبه وی را رخ نمود و مطرف گشت. وی را به قریهٔ اسبست بردند و در خانه‌ای که منسوب به حضرت مـاما است

۱ـ جهانشاه در سنهٔ ۸۴۱ هجری پادشاه مستقل آذربایجان شد.

مقید و محبوس ساختند، و شیخ زاده‌ای بود سیدی خواجگی نام از جملهٔ شیخ زاده‌های اسبست که به خدمت وی اقدام می‌نمود، همین شیخ زادهٔ مشارالیه گفت که: جذبه به مرتبه‌ای بر حاجی غالب و مستولی بود که هیچ کس نزد وی نمی‌توانست رفت، چون احتمال آزار از وی بود. دست‌هایش را محکم بسته بودیم و در آن خانه انداخته، و از شدت بستن دست‌هایش ورم کرده بود که قادر نبود که با آن دست‌ها کاری تواند کرد. و چون دستار را می‌پیچیدیم و بر سر وی می‌گذاشتیم سر را حرکت می‌داد و آن را می‌انداخت. مدتی حال بر این منوال بود تا روزی از روزها حاجی مذکور فریاد کرد و مرا طلبید، چون در آن خانه در آمدم دیدم، به دو زانو نشسته و دستارش به قاعدهٔ عرف پیچیده و بر سرش نهاده. مرا تعجب شد، چه دست وی را آن حال نبود که دستار تواند پیچید. پرسیدم که چه حالست؟ فرمودند که: الحال حضرت ماما حاضر شدند و مرا دلداری بسیار نمودند که این دستار را بپیچیدند و بر سرم نهادند و مترنم به ذکری به آهنگ خاص شدند و بیرون رفتند. بعد از آن وی را افاقتی شد و از آن شوریدگی باز آمد. این حکایت راکاتب و جامع این مجموعه از حاجی مذکور به کرات شنیده.

چون حضرت ماما را موت طبیعی رسیده و از این عالم رحلت نموده، غساله‌ای به غسل وی اشتغال نموده انگشتری طلایی در انگشت خود کرده بود، جهت اجرت غساله. مگر غساله نه به طریق ادب خواسته که آن انگشتری را از انگشت مبارک حضرت ماما بیرون آورد. در آن حال دست مبارک حضرت ماما، بالا رفته و طپانچهٔ محکمی بر روی غساله زده.

در زمان وفات حضرت ماما مولانا کمال‌الدین باکویی ـ قدس سره ـ در حیات بوده‌اند. سه شب بر سر خاک ایشان حب‌الوصیة ایشان به سر برده‌اند.

وفات مولانا کمال‌الدین در زمان سلطنت قرا یوسف واقع شده است.

(روضات‌الجنان ـ ابن کربلائی)

ماجده قریشیه

اصلش از قریش بود و در بحرین سکونت داشت. هر طلوع و غروب خورشید را پایان مهلت عمر خود می‌دانست. هر حرکتی که می‌شنید، یا قدمی که برمی‌داشت، گمان می‌کرد به دنبالش مرگ است.

می‌گفت: اهل خانه (دنیا) را به کوچ کردن تهدید کرده‌اند و ایشان پریشان به این طرف و آن طرف می‌دوند. گویا مسألهٔ کوچ مربوط به آنها نیست و دربارهٔ کسان دیگری است. آه! که بعضی عقل‌ها چه اندازه ناقص‌اند! و پاره‌ای نادانی‌ها تا چه حد به کمال خود است! افسوس که آن گناهکاران به امید مهلت و بازگشت تدریجی چه بسیار فریفته‌اند!

می‌گفت: مردم آرزوهای خود را می‌گسترانند و اعمال خود را تباه می‌سازند. اگر مرگ را در پیش چشم قرار می‌دادند و آرزوها را کنار می‌گذاردند، اعمال برای آنها سبک می‌گردید.

می‌گفت: فرمانبران حق به بهشت و رضای خداوند مهربان نرسیدند، مگر در به رنج انداختن چشم‌های خود و قیام کردن برای حقوق حق در شادمانی و ناخوشی.

می‌گفت: مؤمنان را همین کافی است که تمام کوشش خود را برای روز بازپسین به کار می‌برند.

می‌گفت: اگر چشم‌های زاهدان پاداش و اجری را که خداوند برای دوری کنندگان از دنیا وعده داده است ببیند، جان‌های آنها از شدت اشتیاق مرگ آب می‌شود، تا به آن چیزی که از تفضل حق آرزو داشتند، برسند.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

مریم بصری

از اهالی بصره و در روزگار رابعه بود و با وی صحبت داشته و خدمت وی کرده و پس از

رابعه چندگاه زیسته بود و در محبت سخن گفتی و چون سخنان محبت شنیدی بی‌خود گشتی.

گویند که وی در مجلسی که از محبت سخن می‌گفتند حاضر شد. زهرهٔ وی بدرید و هم در مجلس جان بداد. وی گفته است که: هرگز غم روزی نخورده‌ام و در طلب آن رنج نکشیده‌ام تا این آیت شنیده‌ام که: ***و فی‌السماء رزقکم و ما توعدون*** (۲۲/۵۱) (در آسمان روزی شما است و آنچه وعده داده‌ایم).

ابن جوزی می‌نویسد: مریم از اول شب بلند می‌شد و می‌گفت: ***اللّه لطیف بعباده*** (۱۹/۴۲)، و این ورد را ادامه می‌داد تا صبح می‌شد.

(نفحات‌الانس ـ جامی / صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

مسکینه طفلویه

از مردم بصره بود. اسحق بن ابراهیم گوید: از عمار راهب (مردی که در دنیا برای حق کار می‌کرد) شنیدم که می‌گفت: مسکینه طفلویه را خواب دیدم و او از جمله کسانی بود که پیوسته در حلقه‌های ذکر شرکت می‌کرد. گفتم: آفرین ای مسکینه آفرین، مرا گفت: هیهات، ای عمار! آن مسکنت رفت و به جای آن غنای اکبر آمد. گفتم: جریان امر چیست؟ گفت: چه می‌پرسی از کسی که بهشت با هرچه در آن است در اختیارش قرار گرفته و در آن به هر طرف که می‌خواهد می‌رود. گفتم: خدایت رحمت کند، این پاداش از کجا تو را نصیب شد؟ گفت: به مجالس ذکر و شکیبایی بر حق.

عمار گوید که: مسکینه با ما به مجلس عیسی بن رادان از بصره به ابله می‌آمد و به قصد او حرکت می‌کرد. به مسکینه گفتم: عیسی چه کرد؟ پس ناله کرد و گفت: جامهٔ نور و بها به خود پوشید و در اطراف او خدمت‌کاران با ابریق‌ها به طواف آمدند.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

معاذه عدویه

معاذهٔ عدویه، دختر عبداللّه، و کنیه‌اش امّ صهبا بود.

از اقران رابعهٔ عدویه بوده و با وی صحبت داشته است.

وی را گفتند که: بر نفس خود ضرر بسیار می‌رسانی. گفت: هیچ ضرر نمی‌رسانم. خواب شب را به روز انداخته‌ام و خوردن روز را به شب.

گویند: چون روز می‌شد، می‌گفت: امروز آن روزی است که خواهم مرد. و نمی‌خوابید تا شب شود. و چون شب می‌آمد، می‌گفت: این آن شبی است که خواهم مرد. و نمی‌خوابید تا صبح شود. چون سرما می‌آمد لباس نازک می‌پوشید تا سرما مانع خواب او شود.

زنی که خدمت معاذه را می‌کرد، می‌گفت: شب را معاذه تا صبح نماز می‌خواند. هر زمان که خواب بر وی غالب می‌شد. در حیاط خانه می‌آمد و می‌گفت: ای نفس! خواب تو در پیش است. اگر بمیری خواب تو در قبر بسیار طولانی خواهد بود، یا بر حسرت یا بر شادمانی. و این کار را می‌کرد تا صبح می‌شد.

آسیه، دختر عمرو عدویه، گوید: معاذه، شبانروز ششصد رکعت نماز می‌کرد و قسمتی از شب را که بیدار بود قرآن می‌خواند و می‌گفت: عجب دارم از چشمی که می‌خوابد، در حالی که خواب طولانی تاریکی قبر را می‌داند.

ابوسوار عدوی گوید: قوم بنی‌عدی در این شهر از نظر مجاهده از همه پیش‌اند. یکی از آنان ابوصهبا است که شب را نمی‌خوابید و روز چیزی نمی‌خورد، و زنش معاذه، دختر عبداللّه، چهل سال است که رویش را به آسمان بلند نکرده است.

یکی از زنان بنی‌عدی، که معاذه او را شیر داده بود، گوید، معاذه مرا گفت: ای دخترم، از دیدار خدا در ترس و امید باش و من دیدم آنهایی را که به خدا امیدوارند که در روز ملاقاتش غرق در پذیرایی و حسن منزلت الهی می‌باشند و دیدم کسی که از او می‌ترسد، آرزو دارد که

در امان او باشد، روزی که مردم در حضور حق می‌ایستند. پس بگریست. چندان که گریه بر او غالب شد.

حماد بن سلمة گوید: ثابت بنانی مرا خبر داد از، صله، فرزند اشیم، که در جنگ بود، به پسرش گفت: ای پسر، پیش برو به جنگ تا تو را در راه خدا به حساب گذارم. پس رفت و جنگ کرد تا کشته شد. پس خودش به میدان رفت و کشته شد. پس زنان به تسلیت نزد زنش معاذه عدویه گرد آمدند. او گفت: آفرین بر شما، اگر آمده‌اید که مرا تهنیت گویید، آفرین بر شما، و اگر آمده‌اید برای چیز دیگری، برگردید.

سلمة بن حسان عدوی گوید، حسن مرا گفت که: معاذه بعد از ابوصهبا بستری نگسترد تا بمُرد.

امّ اسود، دختر زید عدویه، که معاذه او را شیر داده بود، گوید، معاذه مرا گفت: پس از آنکه ابوصهبا کشته شد و پسرش نیز مقتول شد، به خدا سوگند ای فرزندم علاقه‌ای به ماندن در دنیا ندارم. نه برای لذت عیشی و نه استنشاق نسیمی. اما سوگند به خدا، زندگی را از آن جهت دوست دارم تا به هر وسیله به پروردگارم تقرب جویم. باشد که من را با ابوصهبا و پسرش در بهشت گرد آورد.

روح بن سلمة وراق گوید، شنیدم عفیرهٔ عابده می‌گفت: مرا خبر رسید که معاذهٔ عدویه چون در حال احتضار افتاد، گریست. پس خندید. او را گفتند: چرا گریستی و چرا خندیدی؟ گفت: گریه‌ام برای دور ماندن از روزه و نماز و یاد حق بود، و خنده‌ام از آن بود که ابوصهبا را دیدم داخل خانه که جامه‌های سبز پوشیده بود و پیش گروه زیادی از مردم بود که مانند آنها در دنیا ندیده بودم، پس به او خندیدم. و در خود نمی‌بینم پس از این واجبی را به جای آورم. و پیش از وقت نماز بمُرد.

گویند معاذه، عایشه را درک کرده بود و از او روایت می‌کرد و حسن بصری و ابوقلابه و

بزیدالرشک از معاذه روایت کرده‌اند.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی / طبقات‌الکبرای شعرانی / نفحات‌الانس ـ جامی)

خانم ملوک

شیخ صفی‌الدین بن ابی‌منصور گوید: زنی عالی شأن را دیدم که اولیای خدا و علمای مغرب او را بزرگ می‌شمردند، نامش هم خانم ملوک بود. زمانی به زیارت بیت‌المقدس آمد که شیخی والامقام به نام علی بن عیسی یمانی آنجا بود. شیخ مذکور نقل کرد که: من زمانی که در بیت‌المقدس بودم رشته‌هایی از نور را دیدم که از آسمان به قبهٔ مسجد کشیده شده بود. به سوی آن قبه به راه افتادم. در آنجا خانم ملوک را دیدم و نوری که مشاهده کرده بودم متصل به او بود. من خواستار برادری او شدم، وی پذیرفت.

(جامع کرامات الاولیاء ـ شیخ یوسف بن اسماعیل نبهانی)

میمونه سیاه

فضیل بن عیاض گوید، عبدالواحد بن زید مرا گفت: سه شب پیوسته از خداوند خواستم که رفیق مرا در بهشت به من بنمایاند. پس در خواب دیدم یکی می‌گوید: ای بندهٔ خدا، رفیق تو در بهشت میمونهٔ سیاه است. گفتم: کجاست؟ گفت: در آل بنی‌فلان در کوفه. عبدالواحد گوید: به کوفه رفتم و جویای او شدم. گفتند: او دیوانه است میان ظَهرِانَین برای ما چوپانی می‌کند. گفتم: می‌خواهم او را ببینم. گفتند: به طرف صحرا بیرون رو. چون بیرون رفتم او را دیدم که نماز می‌خواند و جلوی او عصایی است و جبه‌ای از پشم پوشیده است که بر او نوشته بود: نمی‌خرم و نمی‌فروشم. و گوسفندان با گرگان بودند. نه گرگ‌ها گوسفندان را می‌خوردند و نه گوسفندان از گرگان می‌ترسیدند. چون مرا دید یا در نمازش خبردار شد، گفت: برگرد ابن زید، موعدش حالا نیست. گفتم: خدا تو را رحمت کند. که به تو آموخت که من ابن زید

هستم؟ گفت: ندانسته‌ای که: **الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف**[۱].

گفتم: مرا پندی ده. گفت: شگفتا از واعظی که می‌خواهد او را وعظ کنند. پس گفت: ای ابن زید، مرا رسیده است که هر بنده‌ای چیزی از دنیا ببخشد نظیرش به او می‌رسد، مگر کسی که دوستی تنهایی با حق را از او بگیرند، که عوض آن بُعد پس از قرب و وحشت پس از انس است. پس بخواند:

یا واعظا قام لاحتساب　　یزجر قوما عن الذنوب

تنهی و انت السقیم حقا　　هذا من المنکر العجیب

لو کنت اصلحت قبل هذا　　عیبک او تب من قریب

کان لما قلت یا حبیبی　　موقع صدق من القلوب

تنهی عن الغی و التمادی　　و انت فی النهی کالمریب

یعنی: ای واعظ که برای بررسی حال خلق قیام کرده‌ای و مردم را از گناهان می‌ترسانی. نهی می‌کنی خلق را و خود به راستی بیماری. این کار وضع نامطلوب عجیبی است. پیش از این اگر عیب خود را اصلاح کرده بودی، یا به زودی توبه می‌کردی، نمی‌گفتی ای دوست من، از صدق دل‌ها. نهی می‌کنی از سرکشی و عصیان، در حالی که خود در نهی کردن شک داری.

گفتم: می‌بینم که این گرگ‌ها با گوسفندانند. نه گوسفندان را از گرگ‌ها ترسی است و نه گرگ‌ها گوسفندان را می‌خورند. این چه سری است؟ مرا گفت: من نیک گردانیدم آنچه را که بین من و آقایم بود. او هم بین گرگ‌ها و گوسفندان را آشتی داد[۲].

(صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی / عقلاءالمجانین ـ ابوالقاسم الحسن نیشابوری)

۱ـ حدیث نبوی (صحیح بخاری ج ۲ ص ۱۴۷) یعنی: روح‌ها لشگرهایی آراسته‌اند. آنان که یکدیگر را شناخته‌اند در این دنیا الفت گیرند و آنان که نشناخته‌اند اختلاف ورزند.

در کتاب عقلاءالمجانین این حکایت را به جای عبدالواحد بن زید، به ابراهیم ادهم نسبت داده‌اند.

۲ـ در کتاب عقلاءالمجانین جواب میمونه این است که حشمت برداشته شد از بین من و کسی که در برابرش ایستاده‌ام. او هم وحشت را از میان گرگ و گوسفند برداشت.

به ربیع، فرزند خیثم، در خواب گفتند که: میمونهٔ سیاه در بهشت زن توست. چون صبح شد از میمونه پرسید. او را به محل وی راهنمایی کردند. او را دید که شبانی گوسفندان می‌کند. با خود گفت: بایستم نزدیک او تا ببینم چه می‌کند. چنان کرد. او را دید که پیوسته در نماز است. ربیع گفت: شب به منزلش رفتم. شیر دوشید و نوشید و سپس دوشید و به من داد، روز سوم به او گفتم: چرا از غیر شیر این بز ماده نمی‌آشامی؟ گفت: ای بندهٔ خدا مال من نیست. گفتم: چرا از این می‌آشامی؟ گفت: این را به من بخشیده‌اند. از شیرش می‌آشامم و هرکه را بخواهم می‌دهم. او را گفتم: آیا کاری غیر از این نداری؟ گفت: نه، هر صبح و شب هرگز سوای حق را نخواهم. به آنچه مرا قسمت کرده است، راضیم. گفتم: آیا می‌دانی که در خواب دیده‌ام تو زن من در بهشتی؟ گفت: تو ربیع فرزند خیثم هستی؟ گفتم: آری.

(جامع کرامات الاولیاء ـ شیخ یوسف بن اسماعیل نبهانی)

ملیکه (دختر منکدر)

زنی پارسا از اهل مدینه بود.

موسی بن عبدالملک ابوعبدالرحمن مروزی گوید، مالک دینار مرا گفت: در حالی که در خانهٔ خدا طواف می‌کردم، زنی را دیدم که با صدای بلند کنار حجرالاسود می‌گفت: از راه دور آمده‌ام، به امید نیکی تو. مرا به نیکی‌هایت برسان که از تو بی‌نیاز شوم از نیکی غیر تو، ای کسی که به نیکی معروفی! من در این احوال ایوب سختیانی را شناختم. با هم از منزل زن پرسیدیم و نزد او رفتیم و بر او سلام کردیم. ایوب او را گفت: ما را سخنی نیکو گوی، خدا تو را رحمت کند. گفت: دلم و خواستم از حق شکایتی ندارد. گروهی با من دشمنی می‌کنند و مرا از عبادت پروردگارم باز می‌دارند، در حالی که من مشغول نامهٔ عمل خود هستم. ایوب گوید: و من پیش از آن با زنی صحبت نکرده بودم. به او گفتم: اگر ازدواج کنی با مردی که تو را کمک کند

در این وضعی که هستی خوب است؟ گفت: اگر مالک دینار یا ایوب سختیانی باشد، مایل نیستم. گفتم: من مالک دینارم و این ایوب سختیانی است. گفت: چه بد! گمان می‌کردم که ذکر خدا شما را مشغول می‌سازد که به زنان نپردازید و به نماز روی آورد. از نام او پرسیدم، گفتند: ملیکه، دختر منکدر است.

ابی‌خالد براد گوید: با ملیکه دربارهٔ تخفیف دادن پاره‌ای از عبادتش سخن گفتیم، گفت: مرا رها کنید که مشغول نامهٔ اعمالم باشم.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

منفوسه (دختر زید بن ابی‌الفوارس)

وقتی که پسرش مرد، سرش را به سنگ قبر او گذارد و می‌گفت: به خدا سوگند اینکه تو را پیش فرستادم برایم بهتر است که بعد از خودم تو را می‌فرستادم و شکیبایی بهتر است از بی‌تابی بر تو. اگر دوری از تو برای من حسرت‌آور است، توقع پاداش از حق برای تو بهتر است. پس این شعر عمرو بن معدیکرب را بخواند:

و انالقوم لانفیض دموعنا　　علی هالک منا و ان قصم الظهر

یعنی: من از ملتی هستم که اشک نمی‌ریزیم بر مردهٔ خود، اگرچه پشت ما بشکند.

(طبقات‌الکبرای شعرانی / صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

مؤمنه (دختر بهلول)

عیسی بن اسحاق انصاری گوید، شنیدم که مؤمنه می‌گفت: نعمت جز در انس به حق و موافقت با تدبیر او نیست.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

میمونه (خواهر ابراهیم بن احمد خواص)

گویند: در زهد و پارسایی و توکل، همانند برادرش بود.

احمد بن سالم گوید: یکی دَرِ خانهٔ ابراهیم خواص بزد. خواهرش جواب داد: که را می‌خواهی؟ گفت: ابراهیم خواص را. گفت: بیرون رفته است. پرسید: چه موقع برمی‌گردد؟ میمونه گفت: کسی که جانش در دست دیگری است، چه می‌داند کی برمی‌گردد؟

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

نه نه

حضرت نه‌نه ـ رحمه‌اللّه علیها ـ از سلسلهٔ شریفه است. خالی از حالی نبوده. مولانا شیخ علی خسروشاهی ـ رحمه‌اللّه ـ فرمودند که: نوبه‌ای حضرت مخدوم ـ قدس‌اللّه تعالی سره ـ به طواف مزارات اعزهٔ اسبست فرمودند. قطیفه‌ای جهت حضرت نه‌نه برده بودند. به فقیر دادند که این را به خدمت نه‌نه ببر و دعای ما برسان و التماس فاتحه کن که جهت ما فاتحه بخوانند. و خود آنقدر توقف نمودند که فقیر رفتم، تحفه را رساندم، و پیغام به جای آوردم و التماس فاتحه نمودم. ایشان فاتحه می‌خواندند و اشک، پیاپی از دیده‌ها می‌ریختند و می‌فرمودند که: مرا چه حد است که ایشان از من طلب فاتحه کنند، بزرگی خود می‌نمایند.

بعضی از ثقات نقل می‌فرمودند که: حضرت نه‌نه تخم‌مرغ را به دست خود بر روی آتش می‌گرفته، چندان که می‌پخته و المی به دست مبارک وی نمی‌رسیده از حرارت آن آتش. **واللّه اعلم بحقیقة الحال.**

(روضات‌الجنان ـ ابن کربلائی)

نقیش (دختر سالم)

ابومورق گوید: کسی که صدای نقیش، دختر سالم را در مکه شنیده بود، می‌گفت: شنیدم

که نقیش می‌گوید: ای آقای بندگان! سختی به من روی آورده است و این مقامی است که پناه می‌برند به عفو تو از سخط تو، و به رحمت تو از غضب تو. ای دوست توبه کنندگان! ای کسی که بجز بخشش نداری! ای صاحب بخشش‌ها و نعمت‌ها! موجبات اعتماد مرا به خودت بیشتر فرما، موجبات عشق مرا به خودت فراهم فرما و چشم مرا به رضای خودت روشنایی بخش.

هم او گوید: نقیش را در موقف دیدم که می‌گفت: الهی! گناهان، کار ما را دشوار کردند. ای آقای بندگان! چشمم را با سرمهٔ حزن سرمه کشیدم. به عزّت تو سوگند، هرگز نمی‌خندم تا بدانم در کجا قرار دارم و به چه جایی خانه‌ام جای دارد.

وقتی که می‌دید مردم دست‌هایشان را برای دعا بلند کرده‌اند، می‌گفت: ای پروردگار! آنان را در این مقام آوردی از ترس آتش، ای روشنی چشم من و چشم‌های نیکانی که التماس دارند که بخواهند و امیدوار باشند فضل تو را. و چون مردم مراجعت کردند، رویش را بر زمین گذارد و فریادی کرد که مردم رو برگردانیدند و می‌گفت: دلم از تو ناامید نیست.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

نفیسه

سیدهٔ نفیسه، دختر ابی‌محمد حسن بن زید بن حسن بن علی‌بن ابیطالب ـ علیه‌السلام ـ بود. در مکه متولد شد و با شوهرش، اسحاق بن جعفر صادق ـ علیه‌السلام ـ به مصر رفت و هفت سال آنجا بماند. بعضی گفته‌اند: با پدرش حسن همراه بود، و قبر حسن در مصر است، اما این قول مشهور نیست.

گویند: حسن از طرف ابی‌جعفر منصور، پنج سال والی مدینه بود. پس بر او غضب کرد و او را معزول کرد و هرچه داشت گرفت و در بغداد او را محبوس کرد.

پیوسته در زندان بود تا منصور وفات یافت و مهدی فرمانروا شد. او را از زندان بیرون

آورد و هرچه از او گرفته بودند پس داد و پیوسته با او بود.

زمانی که مهدی به حج رفت از همراهان او بود. چون به حاجر رسیدند آنجا بمرد. سنش هشتاد و پنج سال، و تاریخ وفاتش ۱۶۸ هجری بود. بعضی گفته‌اند: او در بغداد مرد و در مقبرهٔ خیزران مدفون شد. اما درست آن است که در حاجر وفات یافت.

نفیسه از زنان نیکوکار و پرهیزگار بود. امام شافعی از وی روایت کرده است.

گویند چون امام شافعی وارد مصر شد به محضر او رفت و از او حدیث استماع کرد. و مصری‌ها بسیار به او معتقد بودند.

چون امام شافعی وفات یافت، جنازه‌اش را نزد او بردند و او در خانه‌اش بر امام شافعی نماز خواند. و در آنجایی که اکنون قبر اوست مقیم بود و در آنجا پیوسته بود تا در رمضان سنهٔ ۲۰۸ هجری وفات یافت. چون بمرد شوهرش خواست که جنازه‌اش را به مدینه ببرد و در آنجا به خاک سپارد. مصری‌ها خواستند که نزد آنها باشد و در آنجا در محلی نزدیک قاهره به نام درب سباع، مدفون شد. درب مذکور مخروب شده است، ولی قبر نفیسه باقی است و به اجابت دعا معروف است، مجرب، و شوهرش اسحاق با دو فرزند او قاسم و ام‌کلثوم به مدینه بازگشتند.

(طبقات‌الکبرای شعرانی / وفیات‌الاعیان ـ ابن خلکان)

گویند: چون نفیسه به مصر آمد، به منزل جمال الدین عبدالله بن حصاص وارد شد و ماه‌ها در آنجا بود. همسایه‌اش جماعتی یهود بودند. از جملهٔ آنها زنی یهودی بود که دختری داشت به نام زمنه که توانایی حرکت نداشت. آن زن روزی می‌خواست به حمام برود. از دخترش پرسید که آیا مایل است تا او را نیز با خود به حمام ببرد؟ دختر امتناع کرد. مادرش او را گفت: آیا در خانه به تنهایی می‌ماند؟ دختر گفت: میل دارم که نزد همسایه باشم، تا تو برمی‌گردی.

مادر، خدمت نفیسه رفت و اجازه خواست که دخترش را نزد او بگذارد. نفیسه اجازه داد. مادر، دخترش را به منزل نفیسه برد و در گوشه‌ای از خانه بگذاشت و رفت.

بانو نفیسه برای وضو گرفتن آمد. پاره‌ای از آب وضوی او نزدیک دختر جریان پیدا کرد. خداوند به دختر الهام کرد که مقداری از آب وضوی نفیسه را با دست بردارد و بر پاهایش بمالد. چنان کرد. در زمان به اذن حق، بلند شد و ایستاد و با پاهایش راه می‌رفت که گویی هرگز بیمار نبوده است. و بانو نفیسه مشغول نمازش بود و نمی‌دانست چه پیش آمده است.

چون دختر شنید که مادرش از حمام بازگشته است، از خانه بانو نفیسه بیرون آمد تا به خانهٔ مادرش رسید، در زد. مادرش بیرون آمد تا ببیند چه کسی در زده است. دختر جلو آمد و دست در گردن او کرد. مادرش او را نشناخت، گفت: کیستی؟ دختر گفت: فرزند توام. مادر گفت: حکایت چه بوده است؟ دختر آنچه را که انجام داده بود باز گفت. مادرش به شدت گریست. او را گفت: به خدا سوگند، این دین درست است و دینی که ما داریم درست نیست. پس وارد منزل نفیسه شد و پای او را بوسید و گفت: دستت را پیش آور. من شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و جدّ تو محمد (ص) فرستادهٔ اوست.

پس نفیسه پروردگارش را سپاس گفت و ستایش کرد که آن زن را هدایت کرد و از گمراهی نجات داد. پس آن زن به منزلش رفت. پدر دختر وارد خانه شد و نامش ایوب بود و لقبش، ابوالسرایا، و از اعیان قومش بود. چون دخترش را بر آن حالت دید، گیج شد و از شادی عقل از سرش برفت. زنش را گفت: قضیه چگونه بوده است؟ زن او را از آنچه با بانو نفیسه رفته بود باز گفت. پس یهودی سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: منزهی تو، هرکه را بخواهی هدایت می‌کنی و هرکه را بخواهی گمراه می‌سازی. به خدا قسم این دین درست است و دینی جز دین اسلام نیست.

پس به خانهٔ بانو نفیسه آمد، پیشانیش را به درگاه در خانهٔ او نهاد و اسلام آورد و گفت:

شهادت می‌دهم که جز خدای یگانه نیست و جدّ تو محمد (ص) فرستادهٔ اوست. پس خبر دختر و اسلام آوردن او و پدر و مادرش و گروهی از همسایگان یهود شایع شد.

از کرامات دیگر او آن بود که: مردی مسلمان با زنی از اهل ذمه (یهود و نصاری) ازدواج کرد. پسری پیدا کرد و بزرگ شد. پسر مسافرت کرد و مرتب در شهرها سیر می‌کرد. زن وارد کلیسا می‌شد و ناله و زاری می‌کرد و پسرش نمی‌آمد. روزی شوهرش را گفت: مرا گفته‌اند که: میان مردم مشهور شما زنی است به نام نفیسه، دختر حسن. نزد او برو تا شاید دعا کند که پسرم بیاید. اگر بیاید به دست او ایمان می‌آورم. مرد بیرون آمد و نزد نفیسه رفت و قصهٔ خود را باز گفت. نفیسه او را دعا کرد. مرد نزد زنش برگشت و او را خبر داد. چون شب در زدند، زن برخاست و در را باز کرد، دید فرزند اوست که آمده است. پسر را پرسید: چگونه آمدی؟ پسر گفت: نمی‌دانم، جز اینکه دست خود را در بند دیدم. شنیدم، گوینده‌ای می‌گفت: او را رها کنید، نفیسه دختر حسن شفیع وی شده است. پس هیچ نفهمیدم تا رسیدم به این در. پس زن اسلام آورد و مسلمان خوبی شد.

قاضی، فرزند میسرانه، گوید: زمانی آب نیل ایستاد. نزد او آمدند. چادر خود را درآورد و به آنها داد. آن را در نیل انداختند. رود نیل بالا آمد و آب آن فراوان شد.

یکی از مشایخ گوید: در زمان نفیسه، امیری ستمکار بود. یکی را خواست که از روی ستم عذاب دهد. این شخص نزد نفیسه آمد و از او امان خواست. نفیسه بعد از آنکه او را دعا کرد گفت: برو، خدای تعالی دیدگان ستمگران را از دیدن تو می‌پوشد. این مرد رفت با یاران امیر ستمکار، تا پیش او رسیدند.

امیر به یارانش گفت: فلان مرد کجاست؟ گفتند: پیش روی تو ایستاده است. امیر گفت: به خدا سوگند او را نمی‌بینم. گفتند: او بانو نفیسه را ملاقات کرده و از او دعا خواسته است. نفیسه او را گفته است: خدا تو را از دیدگان ستمکاران پنهان دارد. امیر گفت: ستم من به آنجا

رسیده است که خدا به دعای مردم دیدگان مرا از مظلوم بپوشاند. پس گفت: خدایا، بازگشتم به سوی تو. چون توبه کرد و سرش را بلند کرد، آن مرد را دید که پیش رویش ایستاده است.

پس او را دعا کرد و سرش را بوسید و لباس‌های فاخر به او پوشانید و او را از نزد خود شکرگزار برگرداند. پس ثروتش را جمع کرد و به فقیران و مساکین صدقه داد و به نزد بانو نفیسه صد هزار درهم فرستاد، و گفت: این برای سپاس خدای تعالی است از بنده‌ای که بازگشته است به سوی او. نفیسه پول را گرفت، و در همیان‌ها گذارد و تا به آخر همه را به مردم داد.

زنانی نزد او بودند. یکی از آنان گفت: ای مولای من، اگر به ما پاره‌ای از این درهم‌ها می‌دادی چیزی با آن می‌خریدیم که با آن افطار کنیم. نفیسه به او گفت: این رشته را بگیر و بفروش تا با پول آن افطار کنیم. زن رفت و رشته را فروخت و با آن افطار کردند و در آن پول امیر هیچ تصرفی نکرد.

ازهری، در کتاب کواکب‌السیارة می‌نویسد: از مناقب عجیب بانو نفیسه، دختر حسن، آن بود که پیرزنی بود و او را چهار فرزند دختر بود که غذای آنها از پول رشته‌ای بود که در ایام هفته تهیه کرده، جمعه می‌فروختند. روزی از جمعه‌ها مادر رشته را گرفت که بفروشد تا از نصف پول آن کتاب برای فرزندش بخرد و از نصف دیگر غذایی به حسب معمول تهیه کند. رشته را در پارچه‌ای سرخ پیچید و به سوی بازار رفت. در راه پرنده‌ای به او برخورد و بستهٔ رشته را ربود، پس در هوا بلند شد. چون زن آن را بدید غش کرد. چون به هوش آمد با خود گفت: با یتیمانم چه کنم؟ از فقر و گرسنگی هلاک می‌شوند. پس گریست. مردم بر او جمع شدند و از حالش پرسیدند. قصه را بازگفت. او را به خانهٔ بانو نفیسه راهنمایی کردند، و گفتند: نزد او برو تا تو را دعا کند که خدا ناراحتی تو را برطرف سازد. چون به در خانهٔ بانو نفیسه رسید او را از آنچه بر او گذشته بود با پرنده خبر داد. و التماس دعا کرد. بانو نفیسه با او

مرحمت کرد، و گفت: خدایا! ای کسی که قدرت تو زیاد است و پادشاهی تو غالب است! جبران کن آنچه را که از این امت خود گرفته‌ای. اینها مخلوق تواند و عیال تو و تو بر هر چیزی توانایی. پس زن را گفت: بنشین، خدا بر هر چیزی تواناست. زن نشست و منتظر فرج بود و دلش از گرسنگی فرزندانش تنگ بود.

چون ساعتی بدین منوال گذشت، گروهی آمدند و به بانو نفیسه گفتند: ما را امر عجیبی اتفاق افتاده است. ما گروهی مسافر بودیم. مدتی در دریا بودیم و به سلامت بودیم. چون نزدیک شهر شما رسیدیم مرکب ما که بر آن سوار بودیم سوراخ شد و آب به آن وارد گردید و نزدیک بود که غرق شویم. خواستیم سوراخی را که باز شده بود بگیریم، قادر نبودیم. ناگاه پرنده‌ای جامه سرخی را که در آن رشته بود در کشتی انداخت. با اجازهٔ حق ما آن سوراخ را گرفتیم و حالا با پانصد دینار آمده‌ایم به شکرانهٔ سلامت.

در این هنگام نفیسه بگریست و گفت: خدا و آقا و مولای من! چقدر تو رحیم و مهربانی به بندگان خود. پس پیرزن صاحب رشته را صدا کرد و او را گفت: چه مبلغ رشته‌ات را می‌فروختی؟ گفت: بیست درهم. پس پانصد دینار او را داد و پیرزن بگرفت و نزد دخترانش برگشت و آنها را از ماجرا خبر داد. پس رشته درست کردن را کنار گذاردند و به خدمت بانو نفیسه آمدند و دستش را بوسه دادند و به او تبرک جستند.

مناوی گوید: بانو نفیسه، به سال ۱۴۵ هجری در مکه متولد شد و به عبادت و زهد و روزه و قیام شب پرداخت و با اسحق مؤتمن فرزند جعفر صادق ازدواج کرد. پس به مصر روانه شد و در آنجا در سال ۲۰۸ هجری وفات یافت. در ولایت و کرامت شهرت تمام داشت.

چون ساعت مرگش فرا رسید، روزه دار بود. او را اصرار کردند که افطار کند. گفت: عجیب است، من سی سال است از حق خواسته‌ام که او را در حالی ملاقات کنم که روزه دارم، حالا افطار کنم؟ ممکن نیست. پس شروع کرد به خواندن سورهٔ انعام. چون به سخن خدای

رسید که می‌فرماید: *لهم دارالسلام عند ربهم*، بمُرد. قبرش را قبلاً کنده بود و در آن می‌رفت و نماز می‌خواند و در آن شش هزار مرتبه ختم قرآن خوانده بود.

چون بمُرد، مردم از دهات و شهرها جمع شدند و آن شب را شمع‌ها روشن کردند و از هر خانه‌ای در مصر صدای گریه شنیده می‌شد و بسیار تأثر خوردند و بر او نماز خواندند، در حضور جمع زیادی از مردم که دیده نشده بود مانند آن در سوگواری‌ها و عزاداری‌ها. پس او را در قبری که خود حفر کرده بود در خانه‌اش در، درب سماع، به مراغة که محل معروفی است، به خاک سپردند.

از کرامات او آن است که: کنیز او جوهره، شبی بسیار بارانی بیرون آمد که برای نفیسه آب برای وضو آورد. در گودالِ آب باران افتاد و آسیبی به او نرسید.

قبر نفیسه به اجابت دعا معروف است. دارای مهابت، و از هر جهت برای زیارت جای نورانی مورد نظر است. شوهرش خواست که جنازهٔ او را به مدینه ببرد و در بقیع دفن کند. اهالی مصر استدعا کردند که جسد را در مصر به عنوان تبرک برای مصری‌ها بگذارد. او شب مصطفی (ص) را خواب دید. گفت: ای ابا اسحق، با اهل مصر دربارهٔ نفیسه معارضه نکن، زیرا به برکت او رحمت بر آنها نازل می‌شود.

(جامع کرامات الاولیاء ـ شیخ یوسف بن اسماعیل نبهانی)

دختر کعب

شیخ ابوسعید ابوالخیر ـ قدس‌اللّه تعالی سره ـ گفته است که: دختر کعب عاشق بود بر غلامی. اما پیران همه اتفاق کردند که این سخن که او می‌گوید نه آن سخنی باشد که بر مخلوق توان گفت. او را جایی دیگر کار افتاده بود. روزی آن غلام، آن دختر را ناگاه دریافت. سر آستین وی گرفت. دختر بانگ بر غلام زد و گفت: تو را این بس نیست که من با خداوندم و

آنجا مبتلایم بر تو بیرون دادم که طمع می‌کنی. شیخ ابوسعید گفت: سخنی که او گفته است، نه چنان است که کسی را در مخلوق افتاده باشد. وی گفته است:

عشق او باز اندر آوردم به بند — کوشش بسیار نامد سودمند
عشق دریایی کرانه ناپدید — کی توان کردن شنا ای هوشمند
عشق را خواهی که تا پایان بری — بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب — زهر باید خورد و انگارید قند
تو سنی کردم، ندانستم همی — کز کشیدن تنگ‌تر گردد کمند

(نفحات‌الانس ـ جامی)

خواهر بشر حافی

خواهر بشر حافی به نزدیک احمد بن حنبل آمد و گفت: ما بر بام‌ها، دوک ریسیم. شعاع مشعل طاهریان بر ما افتد، به روشنایی آن دوک ریسیم. روا بود یا نه؟ احمد حنبل گفت: تو که‌ای، ای زن؟ گفت: خواهر بشر حافی. گفت: ورع صادق از خاندان شما بیرون آید. دوک مریس اندر آن روشنایی.

(رسالهٔ قشیریه)

بشر حافی گوید: پارسایی را از خواهرم آموختم. او کوشش داشت آنچه که به دست مخلوق تهیه شده است نخورد.

(طرائق‌الحقایق ـ محمد معصوم شیرازی)

زن حاتم اصم

نقل است که زن حاتم اصم چنان بود که حاتم او را گفت: من به غزا می‌روم، تا چهار ماه،

نفقهٔ تو چند رها کنم؟ گفت: چندان که زندگانیم خواهی ماند. گفت: زندگانی بـه دست مـن نیست. گفت: روزی هم به دست تو نیست. چون حاتم برفت، پس زنی مر زن وی را گفت: حاتم روزی چه مانده است؟ گفت: حاتم روزی خواره بود، روزی ده اینجاست.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

کنیز عبیدالله عنبری

از عبیدالله عنبری روایت کنند که گفت: مرا کنیزکی بود که شیفتهٔ او بودم. شبی از شب‌ها بیدار شدم و او را نیافتم. پس نگریستم که می‌گوید: به حق دوستی خود به من، که مرا ببخش. او را گفتم: مگو به دوستی تو به من، بگو به دوستی من به تو. گفت: ای بی‌کاره! دوستی او به من مرا از کفر به ایمان کشانید و دیدهٔ مرا به آگاهی در پیشگاه او بینا کرد و دیدهٔ تو در خواب بود. او را گفتم: تو در راه حق آزادی. گفت: خطا کردی در حق من. تاکنون دو پاداش داشتم، اکنون یک مزد دارم.

(صفةالصفوة و سلوةالاحزان ـ ابن جوزی)

خواهر حسین بن منصور حلاج

حسین بن منصور ـ رحمه‌الله ـ را خواهری بود که در این راه دعوی رجولیت مـی‌کرد و جمالی داشت. در شهر بغداد می‌آمدی، و یک نیمهٔ روی به چادر گرفته و یک نـیمه گشـاده. بزرگی بدو رسید، گفت: چرا روی تمام نپوشی؟ گفت: تو مردی بنمای تا من روی بپوشم. در همه بغداد یک نیمه مرد است و آن حسین (حسین بن منصور حلاج) است و اگر از بـهر او نبودی، این نیمه روی هم نپوشیدمی.

(مرموزات اسدی در مزمورات داودی ـ نجم‌الدین رازی)

دختر ابوالحسن مکی

عبدالله بن احمد بن بکر گوید: ابوالحسن مکی دختری داشت که در مکه مقیم بود و از خودش پارساتر بود و فقط در سال سی درهم خرج می‌کرد که پدرش از بهای برگ خرمایی که تهیه کرده و می‌فروخت برایش می‌فرستاد.

ابن رواسل تمار، که همسایهٔ ابوالحسن مکی بود، گوید: نزد او آمدم که برای رفتن حج با وی وداع کنم، او را گفتم: اگر کاری داری بگو تا انجام دهم.

مرا کاغذی داد و گفت: در مکه از فلان نشانی نشان فلان دختر را بگیر و این کاغذ را به وی ده. دانستم که دختر اوست، کاغذ را گرفتم و به مکه آمدم و از دختر سؤال کردم. او را مشغول عبادت دیدم. مشهورتر از آن بود که پنهان می‌کرد. خواستم که چیزی از مال خودم را به او برسانم که ثوابی برده باشم و دانستم اگر خودم به او بدهم نمی‌گیرد. پس کاغذ را باز کردم و بر سی درهم، پنجاه درهم افزودم و کاغذ را به حال اول همان طور که بود درست کردم و به او دادم. گفت: چه خبر برای من داری؟ گفتم: سلامتی. پس گفت: پدرم با اهل دنیا آمیزش می‌کند و ترک انقطاع به سوی حق را گفته است؟ گفتم: نه.

گفت: تو را به خدا و به کسی که برایش حج بجای می‌آوری، از تو چیزی می‌پرسم، راستش را بگوی. گفتم: می‌گویم. گفت: به این پول‌ها چیزی از پول خودت مخلوط کرده‌ای؟ گفتم: آری، از کجا این را دانستی؟ گفت: پدرم بیش از سی درهم برایم نمی‌فرستد، زیرا نمی‌تواند. مگر اینکه ترک عبادت کرده باشد. وقتی که گفتی ترک نکرده است، پس نبایستی زیادتر می‌داد. پس مرا گفت: همه را بگیر، زیرا تو باعث آزار من شدی، در حالی که می‌توانستی به من نیکی کنی. گفتم: برای چه؟ گفت: چیزی را که از کسب من و کسب پدرم نباشد نمی‌خورم و از مالی که ندانم از کجا به دست آمده است، نمی‌گیرم. گفتم: از این‌ها سی درهم را برگیر که پدرت فرستاده است و باقی را به من واگذار. گفت: اگر می‌دانستم که عیناً

کدام یک از این درهم‌هاست می‌گرفتم ولکن مخلوط شده و نمی‌شناسم. پس از آنها برنمی‌دارم و امسال هر زمان که گرسنه شدم از پس مانده‌های غذای دیگران تغذیه می‌کنم و تو اگر قصد اذیت مرا نداری برگرد.

ابی‌رواسل تمار گوید: اندوهگین شدم و به بصره مراجعت کردم و نزد ابوالحسن آمدم و او را خبر دادم و از وی عذر خواستم. او نیز گفت: پول را نمی‌گیرم که با غیر مال من مخلوط شده است و تو، هم من و هم او را محروم ساختی. گفتم: با این پول‌ها چه کنم؟ گفت: نمی‌دانم. پس اصرار کردم در عذرخواهی خود و خواستم که بگوید با پول‌ها چه کنم. پس از مدتی گفت: آنها را صدقه بده، و من چنان کردم.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

دختر امّ حسانِ اسدیه

از زنان صوفی بصره بود.

سفیان ثوری گوید: وارد شدم بر دختر ام حسان اسدی، و در پیشانیش مثل زانوی میش، اثر سجده بود، گفتم: ای دختر امّ حسان، اگر نمی‌روی نزد عبدالله بن شهاب بن عبدالله من نامه‌ای نزد او می‌فرستم. شاید او تو را از زکات مال خود چیزی ببخشد که وضع خود را تغییر دهی. گفت: ای سفیان، پیش از این در دلم برای تو برتری زیادی قائل بودم، خدا آن را از دلم برد. ای سفیان، مرا امر می‌کنی که دنیا را از کسی بخواهم که مالک آن نیست؟

سفیان گوید: چون شب فرا می‌رسید، وارد محراب نمازش می‌شد و در را می‌بست، پس می‌گفت: پروردگارا، هر دوستی با دوستش خلوت کرده است و من با تو خلوت کرده‌ام ای محبوب من. آنکه نافرمانی تو را کرده است سخنی ندارد بگوید و عذابی جز آتش جهنم ندارد.

سفیان گوید: پس از سه روز بر وی وارد شدم. گرسنگی در روی او اثر گذارده بود. گفتم: ای دختر امّ حسان، بیش از آنچه به موسی و خضر داده‌اند به تو نمی‌دهند: ***اِذا اتیا اهل قریةِ استطعما اهلها فابوا ان یضیفوهما*** (۷۷/۱۸) (چون به اهل قریه رسیدند و از آنها غذا طلب کردند، اهل قریه از پذیرایی آنها خودداری کردند).

گفت: ای سفیان بگو الحمدللّه. گفتم: الحمدللّه. گفت: اعتراف کردی بر شکر او؟ گفتم: آری. گفت: بر تو واجب شد به سبب شناخت هر شکر، شکری، و برای دو شکر، شکری که تمام شدنی نیست. سفیان گوید: خداوند دانش مراکم کرد و زبانم را بند آورد. خواستم بیرون آیم از نزد او گفت: ای سفیان، نادانی مرد او را کافی است که به دانش خود کبر نورزد. و برای مرد علمی کافی است که از خدا بترسد. بدان اینکه دل‌ها از تباهی پاک نشود، تا اینکه تمام هُموم مرد در راه حق، همّ واحدی شود. سفیان گوید: به خدا سوگند خود را کوچک دیدم.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

امّ محمد (شاگرد سری سقطی)

زنی بود شاگرد سری سقطی و آن زن را پسری بود پیش معلم. معلم آن پسر را به آسیا فرستاد. وی در آب افتاد و غرق شد. معلم شیخ سری را از آن خبر داد. سری گفت: برخیزید و با من بیایید تا پیش مادر وی رویم. رفتند. شیخ سری ـ قدس سره ـ با مادر کودک بنیاد سخن کرد در صبر، بعد از آن در رضا. زن گفت: ای استاد، مراد تو از این تقریر چیست؟ گفت: پسر تو غرق شده است. گفت: پسر من؟ گفت: بلی. گفت: به درستی که خدای تعالی این نکرده است. شیخ سری باز در صبر و رضا سخنی آغاز کرد. زن گفت: برخیزید و با من بیایید. برخاستند و با وی رفتند تا به جوی آب رسیدند. پرسید: کجا غرق شده است؟ گفتند: اینجا. آنجا رفت و بانگ زد که: فرزند! محمد گفت: لبیک ای مادر! و آن زن به آب فرو رفت و دست

پسر بگرفت و به خانه برد.

شیخ سری التفات به شیخ جنید کرد و گفت: این چیست؟ جنید گفت: این زن رعایت کننده است هر چیزی را که خدای تعالی بر وی واجب کرده است و حکم هر که چنین باشد آن است که هیچ حادثه حادث نشود نسبت به وی، مگر که وی را به آن اعلام کنند. چون وی را به فوت پسر اعلام نکردند، دانست که آن حادث نشده است. لاجرم انکار کرد و گفت: این خدای تعالی نکرده است.

(نفحات‌الانس ـ جامی)

زنی از سواحل رود نیل

ذوالنون مصری گوید: زمانی در اطراف زمین‌های نیل می‌گذشتم، به کنیزکی برخوردم که می‌گفت: ای کسی که نزد زبان‌های ناطقی، و ای کسی که نزد دل‌های ذاکری، و ای کسی که نزد فکر ستایش کنندگانی، دانستم که مرا چیزی نیست. ای آرزوی آرزو کنندگان. پس فریادی کرد و افتاد و از هوش برفت.

(صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

زنی در راه بیت‌المقدس و مصر

ذوالنون گوید: از بیت‌المقدس می‌آمدم، به قصد مصر. اندر راه شخصی دیدم از دور، با هیبت، که می‌آمد. اندر دل خود تقاضایی یافتم که از این کس سؤالی بکنم. چون نزدیک من آمد، پیرزنی دیدم با چوبدستی به دست و جبهٔ پشمین پوشیده، گفتم: **من این؟ قالت: من‌اللّه. قلت: الی این؟ قالت: الی‌اللّه.** (یعنی: از کجا می‌آیی؟ گفت: از نزد خدای. گفتم: کجا خواهی رفت؟ گفت: به سوی خدای).

با من دینار کانه‌ای بود. برآوردم که بدو دهم. دست اندر روی من بجنبانید و گفت: ای

ذوالنون! این صورت که تو را بر من بسته است، از رکیکی عقل توست. من کار از برای خدا می‌کنم و از دون وی چیزی نستانم. چنانکه نپرسم جز وی را، چیزی نستانم جز از وی. این بگفت و از من جدا شد.

(کشف‌المحجوب ـ هجویری)

زنی در طواف

ذوالنون گوید: در میان آنکه در طواف بودم، دیدم که نوری بدرخشید که برق آن به آسمان رسید. در عجب بماندم. طواف خود را تمام کردم و پشت بر دیوار کعبه باز نهادم و در آن نور فکر می‌کردم. ناگاه آواز اندوهگینی به گوش من آمد. در پی آواز برفتم. دیدم که جاریه‌ای به استار کعبه درآویخته و می‌گوید:

انت تـدری یـا حبیبی　　مـن حبیبی انت تـدری
و نحول الجسم و الدمع　　یـبوحان بـری
قـد کتمت الحب حتی　　ضاق بـالکتمان صـدری

یعنی: تو می‌دانی ای حبیب من، که حبیب من کیست. تو می‌دانی که لاغری و اشکم راز مرا فاش می‌کنند. عشق پوشیدم تا جایی که از پوشیدن آن جانم به لب رسید.

به یک جانب شدم و از درد وی گریان شدم، پس گفت: الهی و سیدی و مولایی، **بحبک لی الاغفرتنی**. گفتم: ای جاریه، تو را این بس نیست که گویی: **بحبی لک**، چه می‌دانی که او تـو را دوست می‌دارد؟ گفت: مر خدای را بندگان هستند که ایشان را دوست می‌دارد، پس ایشان وی را دوست می‌دارند. نشنیده‌ای قول اللّه تعالی را که گفت: ***فسوف یأتی اللّه بقوم یحبهم و یحبونه*** (۵۴/۵) (خداوند به زودی قومی را بیاورد که آنها را دوست دارد و آنها نیز او را دوست دارند).

محبت وی مر ایشان را سابق است و محبت ایشان مر وی را. گفتم: تو را بس ضعیف و

نحیف می‌بینم، مگر بیماری؟ گفت:

محب اللّه فی‌الدنیا علیل　　تطاول سقمه فدواه داه

کذا من کان للباری محبا　　یهیم بذکره حتی یراه

یعنی: دوست خدا در دنیا ناتوان است. دردش طولانی است و درد او دوای اوست. همچنین کسی که عاشق حق باشد، یاد او را دوست دارد تا او را ببیند.

پس مرا گفت: باز پس نگر. بنگریستم، هیچ کس ندیدم. روی به وی کردم. وی را نیز ندیدم، ندانستم که کجا رفت.

(نفحات‌الانس ـ جامی / صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

جامی در سلسلة‌الذهب حکایت فوق را چنین به نظم درآورده است:

لقمهٔ ماهیِ فنا، ذوالنون　　سالی آمد به عزم حج بیرون

گفت دیدم که در میان طواف　　رفت نوری به آسمان ز مطاف

پشت خود را به خانه بنهادم　　واندر آن داد فکر می‌دادم

ناله‌ای ناگهم رسید به گوش　　که برآمد ز من فغان و خروش

در پی ناله برگرفتم راه　　دیدم آنجا کنیزکی چون ماه

اندر استار کعبه آویزان　　اشک خونین ز هر مژه ریزان

برگرفته نوا که، یا مولای　　لیس الا هواک جوف حشای

کیست مقصود من تو دانی و بس　　نیست محبوب من به غیر تو کس

آه از این اشک سرخ و چهرهٔ زرد　　که مرا در غم تو رسوا کرد

سینه‌ام شد ز درد عشق تو تنگ　　چه عجب گر به سینه کوبم سنگ

با دلی گرم و سینهٔ بریان　　گشتم از درد یاری‌اش گریان

در مناجات باز لب بگشود　　کای خداوند کارساز ودود

به حق آن که دوستدار منی　　در همه کار و بار یار منی

که به محض کرم بیامرزم / از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید ازو / گفت ازین سان مگوی بلکه بگو
به حق آن که دوستدار توام / در همه کار و بار یار توام
چه وقوفت بود ز یاری او / یا ز آیین دوستداری او؟
گفت: شیخا، جماعتی هستند / که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را / پس به دل مهر کاشت ایشان را
نکنی فهم این سخن الا / که بخوانی فسوف یأتی اللا
بقوم یحبهم و یحب / بونه‌ای حبیب گشته محب
گر نه او دوست داردت ز نخست / کی بود دوستداری تو درست
عشق او تخم عشق ما و شماست / خواستگاری نخست از وی خواست
عشق او شخص و عشق ما سایه / سایه از شخص می‌برد مایه
تا نه شخص است ایستاده به پای / بهر اثبات سایه ژاژ مخای
ما نبودیم و خواست از وی بود / ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای به فهم لطیف / از چه رویی چنین نحیف و ضعیف
گفت مست محبت مولی / هست دایم ضعیف در دنیی
چون دوای محبِ او درد است / به امید شفا نه در خورد است
تا نیابد ز دست بوی وفا / ز آن مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ / که نه روشن بود جهان بی‌شیخ
به قفا وانگر چو وانگرید / گرچه مالید چشم، هیچ ندید
باز چون رو به جانب او تافت / اثری زو به جز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ سان چون رفت / که به یک دم ز قید بیرون رفت

زنی در کنار رود

ذوالنون مصری گوید: روزی می‌رفتم، به کنار رودی رسیدم. کوشکی دیدم به کنارهٔ آب. رفتم و طهارت کردم. چون فارغ شدم، ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد. کنیزکی دیدم در کنگرهٔ کوشک افتاده به غایت صاحب جمال. خواستم تا او را بیازمایم. گفتم: ای کنیزک که را ای؟ گفت: ای ذوالنون، چون از دورت بدیدم، پنداشتم دیوانه‌ای. چون به نزدیک آمدی، پنداشتم که عالمی. چون نزدیک‌تر آمدی، پنداشتم که عارفی. پس نگاه کردم. هیچ کدامی. گفتم: چگونه؟ گفت: اگر دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر عالم بودی به نامحرم ننگریستی و اگر عارف بودی چشمت به دونِ حق نیامدی. این بگفت و ناپدید شد.

(تذکرة‌الاولیاء ـ عطار)

زنی از جبل مقطم

ذوالنون مصری گوید: مرا گفتند که در جبل مقطم کنیزکی عابد است. دوست داشتم که او را زیارت کنم. در طلب او به جبل مزبور رفتم و او را نیافتم.

جماعتی از عابدان را دیدم و از حال او پرسیدم، گفتند: آیا از دیوانگان می‌پرسی و عاقلان را کنار می‌گذاری؟ گفتم: مرا به سوی او راهنمایی کنید، اگرچه دیوانه است. گفتند: او را می‌بینیم که از کنار ما می‌گذرد. گاهی گرسنه است و گاهی می‌ایستد و گاهی فریاد می‌کند و گاهی ساکت می‌ماند و گاهی گریه می‌کند و زمانی می‌خندد. گفتم: مرا نزد او ببرید. یکی از آنها گفت: او را در فلان وادی دیدم. در طلب او بیرون آمدم. چون به او نزدیک شدم، شنیدم که با صدای آهسته می‌گفت:

یا ذا الذی انس الفؤاد بذکره　　انت الذی ما ان سواه ارید

یا منیتی دون الا نام و بغیتی　　یا من له کل الا نام عبید

تفنی اللیالی و الزمان باسره و هواک غض فی الفؤاد جدید

ذوالنون گوید: به دنبال صدا رفتم. کنیزکی را دیدم که بر سنگ بزرگی نشسته. او را سلام گفتم، سلام مرا جواب داد و گفت: ای ذوالنون، تو را چه کار با دیوانگان. او را گفتم: آیا تو دیوانه‌ای؟ گفت: اگر دیوانه نبودم، مرا دیوانه صدا نمی‌کردند. گفتم: چه کسی تو را دیوانه کرده است؟ گفت: ای ذوالنون، دوستی او مرا دیوانه کرد و وجد او مرا بی‌آرام ساخت و شوق او مرا دلباخته کرد. گفتم: محل شوق کجاست؟ گفت: ای ذوالنون، حُب در قلب است و شوق در فواد و وجد در سرّ. پس به سختی گریست تا غش کرد. چون به هوش آمد، گفت: بسیار دعا و زاری می‌کنم از فرط محبت. ای ذوالنون، این است روش دوستداران. پس فریاد بلند کرد و به زمین افتاد. او را حرکت دادم، مرده بود.

(الروض الفائق فی المواعظ والرقائق ـ شیخ شعیب حریفیش)

زنی در خانهٔ کعبه

ذوالنون مصری گوید: برای زیارت خانهٔ خدا بیرون آمدم. در حالی که در طواف بودم دیدم یکی به پرده‌های کعبه درآویخته و می‌گرید و می‌گوید: بلای خود را از غیر تو پوشیدم و فریادم را در باطنم به سوی تو باز گرفتم و به تو از سوای تو مشغول شدم. عجب می‌کنم از کسی که تو را شناخت، چگونه از تو دور می‌شود و از کسی که طعم دوستی تو را چشید چگونه از تو شکیبایی می‌کند.

پس روی به خودش آورد و گفت: با تو مدارا کردم، رعایت مرا نکردی. و بر تو پوشیدم، پس شرم نکردی و شیرینی مناجات از تو دور شد و برای تو تفاوتی نداشت.

پس گفت: ای عزیز من، چون پیش روی تو می‌ایستم، چیزی ندارم. مرا دچار پریشانی حواس کردی و از شیرینی خدمتگزاری خود منع کردی. برای چه، ای روشنی چشم من، این

کار را کردی؟ پس خواند:

روعت قلبی بالفراق فلم اجد　　شیئا امر من الفراق و اوجعا

حسب الفراق بان یفرق بیننا　　و لطال ما قد کنت منه مفزعا

یعنی: دلم از هجر بی‌تاب شد و چیزی را از هجر تلخ‌تر و دردناک‌تر نیافتم. کافی است که دوری میان ما تفرقه انداخته است و مدتها بود که از آن وحشت داشتم.

ذوالنون گوید: فراموش کردم که در خانهٔ خدا آمده‌ام و حس نکردم که او دارای چادر است، پس گفت: ای ذوالنون، چشم خود را ببند که من بر تو حرامم.

پس دانستم که او زنی است و گفتم: به خدا سوگند سخن تو مرا از اینکه تو کیستی بازداشت. گفت: برای چه؟ خدا تو را ببخشد. آیا نمی‌دانی خدا را بندگانی است که به غیر او نپردازند و به یاد غیر او میل نکنند؟

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

زنی در دیر خراب

ذوالنون گوید: برای من زنی زاهد توصیف کردند که اهل عمل و اجتهاد بود. قصد او کردم. او را در دیر خراب دیدم که روز را روزه دار و شب را بیدار بود. در عبادت سستی نشان نمی‌داد و از عمل باز نمی‌ایستاد. چون شب شد، شنیدم که می‌گفت: آقای من نمی‌خوابد و او را خواب نمی‌گیرد، چگونه کنیزش بخوابد و خدمتگزار نمی‌خوابد. نه! به عزّت و جلال تو سوگند مرا در امشب خواب نیست. چون صبح شد به او سلام کردم، جواب سلام مرا داد. او را گفتم: ای کنیزک، با چنین حالی که داری، در منزل نصاری مسکن گزیدی؟ گفت: ای ذوالنون، این سخن نادرست را مگوی. سر بردار، غیر خدای تعالی در دو سرای می‌بینی؟ گفتم: هیچ نی و پرسیدم: در این دیر، از تنهایی وحشت نداری؟ گفت: به آن کسی که دل من پر از لطایف

حکمت اوست و دلدادهٔ محبت اویم، در دلم جایی را برای غیر او نمی‌یابم، و نه در بدنم رگی را، مگر اینکه پر از معرفت اوست. پس چگونه به ذکر او انس نگیرم، در حالی که پیوسته در حضرت اویم.

او را گفتم: مرا به راه راهنمایی کن و مسالک اهل توحید را به من نشان ده. من به خدا سوگند، که در دریای گناهانم غرقه‌ام. گفت: ای ذوالنون، تقوی را زاد خود قرار ده و آخرت را مراد خود ساز و زهد و پارسایی را مرکوب خود بگیر و بریدن از همه را به سوی خدا، سرشت خود ساز و این دنیا را از دل خود دور ساز، این است سبب برگشت به پروردگارت. راه ترسندگان را در پیش گیر و طریق گناهکاران را ترک کن، تا نام تو را در دیوان موحدان بنویسند و ببین خدای را که بین تو و او پرده‌ای نیست و دربان او تو را رد نمی‌کند.

ذوالنون گوید: سخن او در دلم اثر کرد و موجب بازگشتم به سوی پروردگارم شد. پس مرا ترک گفت و رفت، و او گردش می‌کرد و در حال گردش می‌خواند:

هوالحبیب الذی بالوصل قدوعدا — و حقه لاْ سلته مهجتی ابدا
کرر علی مسمعی ذکراه تطربنی — روحی‌الفداءلمن‌باسم‌الحبیب حدا
هوالحبیب فلا شیئی یمائله — تالله ما مثله للقلب حین بدا
ان مت فی حبه شوقا فلا عجب — یا حبذا ان اکن من جملة السعدا
یا من یروم وصالا منه یبغیه — اهجرمنامک‌ماوصل‌الحبیب سدی
وانظر لاهل‌التقی فی‌اللیل قد وقفوا — فی طاعة اللّه کل ربه عبدا
هذی صفا تهمونا لوا الذی طلبوا — و کل راج لما بیغیه قد وجدا

یعنی: اوست محبوبی که وعدهٔ وصل داد. سوگند به او که هیچ وقت دل من از وی فارغ نگردد. نام او را مکرر به گوش من بخوان، مرا طربناک می‌سازی. فدای کسی شوم که نام حبیب مرا بر زبان می‌آورد. اوست حبیب و هیچ چیز مانند او نیست. به خدا قسم هیچ چیزی

مانند جلوهٔ او در دل من نیست. اگر در راه عشق او از شوق بمیرم عجب نیست. ای کاش من جزو چنین سعادتمندانی باشم. ای کسی که خواهان وصال او هستی، خواب را ترک کن، وصل حبیب کار آسانی نیست. نگاه کن به اهل تقوی که چون تمام شب را بر پا ایستاده‌اند در طاعت خداوند و هرکدام به عبادت خدای خود می‌پردازد. این است صفات آنها و رسیدند به آنچه می‌خواستند، هرکس آنچه را می‌خواسته پیدا کرده است.

(الروض‌الفائق فی‌المواعظ والرقائق ـ شیخ شعیب حریفیش / نفحات‌الانس ـ جامی)

زنی از بادیه

ذوالنون مصری گوید: زمانی که از بادیه گذر می‌کردم زنی عابده را دیدم. چون به من نزدیک شد سلام کرد و من جواب سلام او را دادم. گفت: از کجا می‌آیی؟ گفتم: از نزد حکیمی که مانند ندارد. پس فریاد کرد و گفت: وای بر تو، چگونه از او دور شدی در حالی که او مونس غریبان است؟ دلم از سخن او به درد آمد و گریستم. پس گفت: برای چه گریه می‌کنی؟ گفتم: دوا، بر درد کارگر شد، پس در بهبود درد شتافتم. گفت: اگر صادق بودی گریه نمی‌کردی. گفتم: مگر صادق گریه نمی‌کند؟ گفت: نه، زیرا گریستن موجب آرامش دل است و این نزد خردمندان نقص است ای بیکاره!

او را گفتم: مرا چیزی یاد ده که خدا مرا به آن سودی بخشد. گفت: وای بر تو، آیا حکیم از بهره‌هایش به تو آنقدر سود نرسانده است که تو را از طلب چیزهای زائد بی‌نیاز سازد.

گفتم: اگر صلاح بدانی چیزی به من بیاموزی لطف کن. گفت: خدمت کن آقای خود را در حالی که شوق دیدار او داری، زیرا او را روزی است که در آن روز به دوستانش تجلی می‌کند و دوستانش را در دنیا از جام محبت خود سیراب می‌سازد که هیچ گاه دیگر تشنه نمی‌شوند.

پس شروع کرد به گریستن و می‌گفت: ای آقای من، تاکی مرا در خانه‌ای می‌گذاری که در آن کسی را که یاور من باشد در بلایم، نمی‌یابم. پس گذشت و می‌گفت:

اذا کان داء العبد حب ملیکه فمن دونه یرجوا طبیبا مداویا

یعنی: اگر درد بنده محبت مولا و سلطانش باشد، پس جز او کیست که به عنوان طبیب درمان خود به وی امیدوار باشد.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

زنی در کوه‌های انطاکیه

ذوالنون مصری گوید: زمانی که در کوه‌های انطاکیه سیر می‌کردم، کنیزکی را دیدم که گویی دیوانه است و جبه‌ای از پشم به تن داشت.

بر او سلام کردم، جواب سلام مرا داد، پس گفت: آیا تو ذوالنون مصری نیستی؟ گفتم: خدا تو را ببخشد، چگونه مرا شناختی؟ گفت: تو را به معرفت دوستی حق شناختم.

پس گفت: سؤالی از تو دارم، گفتم: بپرس. گفت: سخا چیست؟ گفتم: بخشش و عطا. گفت: این سخاوت در دنیا است، سخاوت در دین چیست؟ گفتم: شتافتن به فرمانبری حق. گفت: هرگاه به طاعت حق شتافتی، سخاوت در دین این است که خدا در دل بنگرد و ببیند که از او چیزی نمی‌خواهی. وای بر تو ای ذوالنون!

بیست سال است که من می‌خواهم از او چیزی طلب کنم و شرم دارم از او، از ترس اینکه خدمتگزار بدی باشم که پاداش عمل می‌طلبم. ولکن من خدمت او را می‌کنم از نظر بزرگداشت هیبت و بزرگی جلال او.

آنگاه رفت و مرا ترک کرد.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

کنیز سیاه

ذوالنون گوید: کنیزکی سیاه دیدم که کودکان وی را به سنگ می‌زدند و می‌گفتند: این زندیقه می‌گوید که: من اللّه را می‌بینم. من در پی او برفتم. مرا آواز داد و گفت: ای ذوالنون! گفتم: تو مرا به چه شناختی؟ گفت: جان‌های دوستان او سپاه اویند، با یکدیگر آشنا. گفتم: این چیست که این کودکان می‌گویند؟ گفت: چه می‌گویند؟ گفتم: می‌گویند تو می‌گویی که من اللّه را می‌بینم. گفت: راست می‌گویند، تا او را بشناختم، هیچ محجوب نبوده‌ام.

(نفحات‌الانس ـ جامی)

برخورد ذوالنون با زنی در سفر

ذوالنون گوید: در بعضی از سفرهای خویش زنی را دیدم، از او سؤال کردم از غایت محبت، گفت: ای بطال! محبت را غایت نیست. گفتم: چرا؟ گفت: از آنکه محبوب را غایت نیست.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

زنی در ساحل

ذوالنون مصری گوید: آن زمان که در ساحل دریا می‌گذشتم، کنیزکی را دیدم که جامهٔ کهنه‌ای از مو پوشیده و پژمرده و لاغر بود. به او نزدیک شدم که بشنوم تا چه می‌گوید. او را دیدم که پیوسته اندوهگین و غمناک است. ناگهان باد وزید و امواج دریا بلند شد و ماهیان پیدا شدند. او فریادی کرد و روی زمین افتاد. چون به هوش آمد، آواز به گریه بلند کرد و گفت: ای آقای من، با تو منفرد می‌شوند افراد متفرد در خلوت و برای عظمت تو ماهیان تسبیح می‌گویند در دریاهای پُر آب و برای جلال قدس تو امواج متلاطم دست به هم دهند. تو ای که

تاریکی شب و روشنایی روز و فلک دوّار و دریای پُر آب و ماه نورانی بر تو سجود می‌آورند و هر چیزی نزد تو قدری دارد.

یا مونس الابرار فی خلوتهم　　یا خیر من حطت به النزال

یعنی: ای مونس نیکان در خلوت آنها، ای بهترین کسی که واردشدگان بر تو فرود می‌آیند.

گفتم: بیشتر بگو. پس گفت: برو و سرش را به آسمان بلند کرد و می‌گفت:

احبک حبین حب الوداد　　و حبا لانک اهل لذاکا

فاما الذی هو حب الوداد　　فحب شغلت به عن سواکا

و اما الذی انت اهل له　　فکشفک للحجب حتی اراکا

فما الحمد فی ذاولا ذاک لی　　ولکن لک الحمد فی ذا و ذاکا

ناگاه فریاد شدیدی کرد و از دنیا رفت، و من از آنچه دیده بودم در شگفتی ماندم. پس زنانی آمدند که بر آنها جامه‌هایی مویی بود او را بردند و پنهان از چشم من غسل دادند و او را در کفنش آوردند و مرا گفتند: جلو بایست و بر او نماز بگزار. من نماز خواندم و آنها پشت سر من بودند. آنگاه او را برداشتند و رفتند.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

گفتگوی ذوالنون با زنی گمنام

ذوالنون مر زنی را پرسید که از کجا همی آیی؟ گفت: از نزد گروهی که دور شده است پهلوهای ایشان از خوابگاه‌ها و همی‌خوانند خدای خویش را به بیم و امید.

گفتم: کجا خواهی رفتن؟ گفت: سوی مردانی که مشغول نکند مر ایشان را بازرگانی و نه خرید و فروخت از یاد خدای عزّوجل.

گفتم: صفت ایشان کن مرا، پس این بخواند:

قوم همومهم اللّه قد غلقت فما لهم همة تسمو الی احد

یعنی: گروهی‌اند ایشان که همت ایشان به خدای بسته است، و ایشان را هیچ همتی نیست سوی کسی دیگر جز خدای عزّوجل.

فمطلب‌القوم مولاهم و سیدهم یا حسن مطلبهم للواحدالصمد

یعنی: مطلوب ایشان خداوند ایشان است و سید ایشان، چه نیکو مطلبی مر یک خداوند صمد را.

ما ان تنازعهم دنیا و لاشرف من المطاعم و اللذات و الولد

یعنی: دنیا و جاه و مقام و خوراکی‌ها و لذات و فرزندان برای آنها کششی ندارد.

و لاللبس ثیاب فائق انق و لالروح سرور حل فی بلد

یعنی: از بهر جامه‌های فاخر و نرم و نیز از بهر راحت و شادی در جایی مستقر نمی‌شود.

الا مسارعة فی اثر منزله قد قارب الخطوفیها باعد الامد

یعنی: برای اینکه هرچه زودتر به سر منزل مقصود برسند، دوری راه موجب گام برداری سریع‌تر ایشان می‌شود.

فهم رهاین غیران واودیه و فی الشوامخ تلقاهم مع العدد

یعنی: اگر چه ایشان گروگان غارها و وادی‌هایند، اما بر فراز بلندی‌ها با دیگران یکسانند.

(خلاصهٔ شرح تعرف)

زنی از ساحل شام

ذوالنون مصری گوید: در ساحل شام زنی دیدم که به صورت زن بود و به معنی هزار مرد بیشتر. همه عین صفا و وفا بود. ظاهر او همه صفا صفت، و باطن او همه بقا معرفت. نه در صورت اسم و جسم آویخته و نه در منزل حال و قال رخت افکنده. به هستی محبوب خویش

هستی خود را درباخته و بصفات دوست خویش از صفات خود بیزار شده و بزبان حال گوید:

مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا

قدم زین هر دو بیرون نه، نه اینجا باش و نه آنجا

و در راه عشق محبوب گوید:

در عشق تو گر کشته شوم باکی نیست　　کو دامن عشقی که در او چاکی نیست

ذوالنون گوید از آن زن پرسیدم: از کجا آیی و به کجا می‌روی؟ گفت: از نزد قومی بیداران بیامدم و به نزد قومی هوشیاران روم که اینان به صفت و سیرت معروفند، نه به نام و نسب. زیرا هرکس در جهان شرفی و کرامتی یافت از صفت و سیرت یافت نه از نام و نسب. چه شرف دارد آن نسب که فردا بریده شود، که خدا فرمود: در رستاخیز نسب در میان نیست و چه کرامتی بزرگتر از این کرامت است که خداوند فرمود: با کرامت‌ترین شما نزد من پرهیزگارترین شما است.

آن پارسا زن، صفت بیداری و بی‌خوابی که صفت مشتاقان و آیین عاشقان است، بر آن گروه نهاد و گفت: چون شب درآید و آفتاب پنهان شود، دل‌های آنان از اندوه پر شود. گهی به زاری نوحه کنند، گهی به خواری بنالند، گهی دفتر عشق باز کنند و شوق آغاز، گهی فریاد برگیرند و به زاری دوست را یاد کنند. همه شب سر به زانوی حیرت نهاده، یا روی بر خاک حسرت مالیده و با درد دل و سوز جگر نوحه کنان گویند:

تاریک‌تر است هر زمانی شب من　　یارب شب من سحر ندارد گویی

(تفسیر خواجه عبدالله انصاری)

زنی در کنار نیل

ذوالنون مصری ـ قدس‌الله سره ـ گفت: وقتی در کنارهٔ رود نیل بودم. ناگاه شخصی سیاه

دیدم که می‌آمد. چون بنگریستم کنیزکی سیاه بود که جامهٔ حیا در میان زده بود و رداء رضا بر دوش افکنده بود. کحل محبت در دیده کشیده بود و از روی شوق راه می‌رفت و می‌گفت: یا سیدی و مولایی و املی! ای آن کسی که به فعل تو تمام می‌شود کردار من! پناه می‌گیرم به تو از بدنی که در خدمت تو راست نایستد و از دیده‌ای که از جهت شوق تو نگرید و از دلی که مشتاق تو نباشد.

ملکا و پادشاها! تو آن خداوندی که خاصان خود را به لطف و کرم خاص گردانیدی تا به تو مشغول شدند و خواب از دیده‌های مشتاقان ببردی تا روی بر در تو نهادند.

تو آن خداوندی که انس دادی به انس خود انس یافتگان را و راحت دادی به روح خود صادقان را.

ای مأوای همت‌های عارفان! ای منتهای طلب طالبان! ای انیس جان سالکان! ای روشنی چشم توبه کنندگان! ای رحمت کنندهٔ درویشان و مسکینان!

بعد از آن به راه افتاد و می‌رفت و به آواز بلند این ابیات را می‌خواند:

مستأنس بالحبیب فی الظلم　　شاهد قرب المنی قلم ینم

یا حسنه خالیا بواحده　　یقول للحب غیر محتشم

حبک یا شاهدی و یا اهلی　　خالط لحمی و عظمی و دمم

و ذکرک العذب فی الفؤادثوی　　فهو عن القلب غیر منصرم

یعنی: انس می‌یابم به دوست خود در تاریکی شب، که هرکه چشم امید دارد خواب نکند. ای آنکه به زیبایی یگانه‌ای، هرکه کسی را دوست دارد، بجز محتشم چه گوید او را؟ دوستی تو ای معشوق و آرزوی من، با گوشت و استخوان و خون من آمیخته است و ذکر تو شیرین است و در دل من جای گرفته و هرگز از دل من بریده نشود.

چون این بیت بخواند نعره‌ای بزد و گفت: بدن‌ها به ترک آرزوها سبک می‌شوند و اعمال با

حذف امیدها پسندیده می‌گردند.

ای بسا بدن‌ها که در شب‌ها بر پای ایستاده‌اند از برای امیدها و ای بسا چشم‌ها که گریان‌اند بر خطاها و تقصیرها.

پس گفت: **هم‌الاخوان اشجان لانهم شرکاءاحزان لایکتمون عن‌مؤمن‌نصیحة ولایبدون فضیحة.**

یعنی: قصد کردن و دیدن برادران با اندوه همراه است. از آن جهت که ایشان شریکان اندوهند، اما خوی اولیاء حق چنان است که نصیحت از مؤمنان دریغ ندارند و فضیحت ایشان آشکار نکنند.

این بگفت و از چشم من غایب شد.

(فردوس‌المرشدیة ـ محمود بن عثمان)

زنی در صحرای بنی‌اسرائیل

ذوالنون بن ابراهیم گوید: در صحرای بنی‌اسرائیل بودم و مصاحبی با من بود. زنی دیدم که لباسی از مو و چادری از پشم به تن دارد و به دست او آهن پاره‌ای بود. گفتم: سلام بر تو خدایت رحمت کند. گفت: بر تو باد سلام. مردان راکجا و صحبت زنان، خدا تو را به سلامت بدارد.

گفتم: برادرت ذوالنون مصری هستم. گفت: آفرین! خدا تو را به سلامت زنده بدارد. گفتم: اینجا چه می‌کنی؟ گفت: هر دفعه به این شهر می‌آیم که در آن حق را نافرمانی می‌کنند شهر بر من تنگ می‌شود و در طلب پناهگاه پاکیزه‌ای می‌روم که بیفتم، در حالی که سجده کنم و با دلم با او مناجات کنم. دلی که از شدت شوق دیدار او آب شده است.

گفتم: نشنیده‌ام تاکنون از کسی که بهتر از تو از حبیب یاد کند. مرا بگوی محبت چیست؟ گفت: سبحان اللّه، تو حکیم واعظی و از من می‌پرسی؟ اول محبت موجب کار شدید پیوسته

می‌شود، تا ارواح مشتاقان را به کمال صفا برساند، آنگاه جرعه‌هایی از محبت خود در جام‌های لذیذ به آنها می‌دهد. پس فریاد کرد و بیهوش افتاد. چون به هوش آمد گفت:

احبک حبین حب الوداد و حب لانک اهل لذاکا
فاما الذی هو حب الوداد فذکر شغلت به عمن سواکا
و اما الذی انت اهل له فکشفک للحجب حتی اراکا
فلا الحمد فی ذاولا ذاک لی ولکن لک الحمد فی ذا و ذاکا

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

زنی در صحرای بنی‌اسرائیل

ذوالنون مصری گوید: هنگامی که در صحرای بنی‌اسرائیل سیر می‌کردم، کنیزکی را دیدم سیاه که اشتیاق دوستی حق وجودش را فرا گرفته بود و او را دیدم که چشمش به سوی آسمان است. گفتم: سلام بر تو ای خواهر. گفت: بر تو باد سلام ای ذوالنون! او را گفتم: ای کنیزک از کجا مرا شناختی؟

گفت: ای بیکاره، خدای عزّوجل ارواح را به دو هزار سال پیش از اجساد آفرید. پس آنها را دور عرش گردانید. هر کدام یکدیگر را شناختند، الفت گرفتند و هر کدام که نشناختند، اختلاف ورزیدند. روح من تو را در جولان شناخت.

گفتم: تو را زنی از اهل حکمت می‌بینم. مرا از چیزهایی که خدا به تو آموخته است بیاموز. گفت: ای ابوالفیض، بر اعضای خود آتش عدل و انصاف بگمار تا هرچه برای غیر خداست آب شود و دل پاکیزه بماند که در آن جز پروردگارت نباشد، بعد از آن تو را بر در خود مقیم می‌کند و مأمور می‌کند تو را مأموریت تازه‌ای و خازنان خود را می‌فرماید که فرمانبر تو باشند. گفتم: ای خواهر، بیشتر بگوی. گفت: ای ابوالفیض، از نفس خود و فرصت‌هایت

برای نفس خود استفاده کن و خدا را آن زمان که تنهایی، یا او را می‌خوانی، به محبت خود مطیع باش.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

زنی که پیر بایزید بود

نقل است که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود؟ گفت: پیرزنی. یک روز در غلبات شوق و توحید بودم، چنانکه مویی را گُنج نبود. به صحرا رفتم بی‌خود. پیرزنی با انبانی آرد رسید، مرا گفت: این انبان مرا برگیر و من چنان بودم که خود را نمی‌توانستم برد. به شیری اشارت کردم، بیامد، انبان بر پشت او نهادم و پیرزن را گفتم: اگر به شهر روی می‌گویی که را دیدم؟ که نخواستم که داند که من کیم. گفت: می‌گویم ظالمی رعنا را دیدم. پس گفتم: هان! چه می‌گویی؟ پیرزن گفت: هان! این شیر مکلف است یا نه؟ گفتم: نه. گفت: تو آن را که خدای ـ عزّوجل ـ تکلیف نکرده است، تکلیف کردی، ظلم نباشد؟ گفتم: باشد. گفت: و با این همه می‌خواهی که اهل شهر بدانند که او تو را مطیع است و تو صاحب کراماتی؟ این نه رعنایی بود؟ گفتم: بلی. توبه کردم و از اعلی به اسفل آمدم. این سخن پیر من بود.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

کنیز حبشی

شیخ محیی‌الدین عبدالقادر گیلانی ـ قدس سره ـ فرموده است که: اول بار که از بغداد عزیمت حج کردم بر قدم تجرید و هنوز جوان بودم، تنها می‌رفتم. شیخ عدی بن مسافر مرا پیش آمد و وی نیز جوان بود. پرسید که: کجا می‌روی؟ گفتم: به مکه. گفت: میل صحبت داری؟ گفتم: من بر قدم تجریدم. با هم روان شدیم. در بعضی از روزها دیدم که جاریه‌ای

حبشیه پیدا شد، برقع بسته، پیش من بایستاد و نیز تیز در روی من نگریست. پس گفت: از کجایی ای جوان؟ گفتم: از عجم. گفت: امروز مرا در رنج افکندی. گفتم: چرا؟ گفت: در این ساعت در بلاد حبشه بودم. مرا مشاهده افتاد که خدای تعالی بر دل تو تجلی کرد و تو را عطا فرمود آنچه مثل آن عطا نفرموده، غیر تو را، از آنان که من می‌دانم. خواستم که تو را ببینم و بشناسم.

پس گفت: من امروز در صحبت شمایم و امشب با شما افطار می‌کنم و روان شد. وی در یک طرف وادی می‌رفت و ما در یک طرف. چون شب شد، طبقی از هوا فرود آمد. بر آن شش رغیف با سرکه و سبزی آن، جاریه گفت: **الحمدللّه الذی اکرمنی و اکرم ضیفی**. هر شب برای من دو رغیف فرود می‌آمد، امشب برای هر یک دو رغیف فرود آمد. بعد از آن سه ابریق آب فرود آمد. بیاشامیدیم، در لذت و حلاوت، به آبی که بر روی زمین می‌باشد نمی‌مانست. پس در آن شب از ما جدا شد و برفت.

چون به مکه رسیدیم، شیخ عدی را در طواف، تجلی واقع شد که بیخود بیفتاد. چنانکه بعضی می‌گفتند که وی بمرد. ناگاه دیدم که آن جاریه بر بالای سر او ایستاده است و می‌گوید که: زنده گرداند تو را آن کس که میرانیده است! **سبحان الذی لایقوم الحادثات لتجلی نور جلاله الا بتثبیته و لایستقر الکائنات لظهور صفاته الا بتأییده بل احتطفت سبحات قدسه ابصار العقول و اخذنفحات بهائه الباب الفحول.**

بعد از آن مرا در طواف، تجلی واقع شد و از باطن خود خطابی شنیدم و در آخر آن با من گفتند: ای عبدالقادر! تجرید ظاهر را بگذار و تجرید توحید را لازم دار و از برای نفع مردمان بنشین که ما را بندگان خاص هستند که می‌خواهیم که ایشان را بر دست تو به شرف قرب خود برسانیم. ناگاه آن جاریه گفت که: ای جوان، نمی‌دانم که امروز چه نشانست تو را که بر سر تو از نور خیمه زده‌اند و تا عنان آسمان ملائکه گرد تو در آمده‌اند و چشم همهٔ اولیاء از مقام‌های

خود در تو خیره مانده است و همه به مثل آنچه تو را داده‌اند امیدوار شده‌اند. بعد از آن جاریه برفت و دیگر هرگز وی را ندیدم.

(نفحات‌الانس ـ جامی)

زن گلپایگانی

شیخ نجیب‌الدین علی بزغش ـ رحمه‌اللّه ـ گفته است: وقتی زنی از گلپایگان شیراز آمده بود. وقت‌ها به خانهٔ ما می‌آمد و زنی با خیر بود. وقتی چند روز در خانهٔ ما می‌بود و مرا دست تنگی روی نموده بود و وی می‌دانست آن حال را و ظرفی چند در خانه بود که اگر وقتی حق تعالی از حبوبات مثل گندم و جو بفرستادی در آن ظروف کردمی و آن ظرف‌ها تهی بود و سرهای آنها را پوشیده بودم تا پاک بماند تا وقت حاجت. آن زن پنداشت که مگر چیزی در آن ظرف‌ها هست. مرا گفت: چون دست تنگی روی نموده است چرا از آنچه در این ظروف است قوت نسازی؟ گفتم: آنها تهی است. گفت: چون تهی است، چرا سرهای آنها پوشیده است؟ گفتم: تا پاک بماند. آن زن برخاست و سرهای آنها را برگرفت و گشاده گذاشت و گفت: از آن تهی است که دهن بر هم نهاده است. چون سر آن گشاده باشد، همچون دهنی باشد که باز کرده باشد و گرسنه باشد، حق تعالی آن را قوت فرستد و قوت هر چیزی مناسب آن چیز برساند در وقت حاجت. پس قوتِ این ظروف غله است. چون تهی شکمی وی ظاهر گردد پُر غله و حبوب گرداند.

چون آن زن این تصرف بکرد، در حال حق تعالی چندان گندم فرستاد که آن ظروف پُر کرده شد.

آن زن از اولیاء خدای تعالی بود.

(نفحات‌الانس ـ جامی)

زنی در مجلس شبلی

نقل است یک روز شبلی می‌گفت: پیرزنی نعره بزد، شبلی را خوش نیامد.

گفت: **موتی یا ماوراء الستر** (بمیر ای در زیر پرده). گفت: **جئت حتی اموت** (آمدم تا بمیرم) و یک قدم برگرفت و جان تسلیم کرد. فریاد از مجلسیان برخاست. شبلی برفت تا یک سال از خانه بیرون نیامد و می‌گفت: عجوزه‌ای پا بر گردن ما نهاد.

(تذکرةالاولیاء ـ عطار)

زنانی در خانهٔ کعبه

محمد بن مروان که از فقرا و پارسایان بود. گوید: من نزدیک رکن یمانی در کعبه بودم و طواف کنندگان کم بودند. در این هنگام چهار زن روی آوردند با چهره‌هایی مقبول. بزرگتر آنان به پردهٔ کعبه درآویخت و به زبان ذلت و انکسار می‌گفت:

الیک حجی لا للبیت والحجر و لاطواف بارکان و لاجدر

یعنی: حج من به قصد تست، نه برای خانه و سنگ، و نه طواف به ارکان و نه به دیوارها.

پس سرش را بلند کرد و گفت: خدای من، شوق مرا در راه تو پریشان کرد و دوستی تو دل مرا تصرف کرد و به سوی تو کشید و من اکنون در پیشگاه توام.

خدای من، اگر مرا لغزش من از تو دور می‌کند، محبت من به در خانهٔ تو، مرا جذب می‌کند. اگر گناه من مرا از تو دور می‌کند، امید من به بخشش تو، مرا به تو نزدیک می‌سازد. اگر خطاهای من مرا در بند می‌کند، اخلاص من در سخن به بازگشت به سوی تو، مرا آزاد می‌سازد.

خدای من، پس کی به تو می‌پیوندم و به حضرت جمال تو اتصال می‌یابم؟ ای مونس وحشت زدگان و ای دوست دوستداران، ای پناه ترسندگان و ای رحم کنندهٔ گناهکاران و ای

پذیرای توبه کنندگان و ای مهربانترین مهربانان، به رحمت خودت بر من رحم کن و مرا مشمول آمرزش خود ساز. پس برخاست و رو به آسمان کرد و گفت:

استغفرالله ما کان من زللی و من ذنوبی و تفریطی و اصراری

یعنی: خدا را استغفار می‌کنم از لغزشهایم و از گناهانم و از تقصیرم و اصرارم بر گناهان.

یارب هب‌لی ذنوبی یا کریم فقد امسکت حبل‌الرجایا خیر غفار

یعنی: پروردگار من، گناهان مرا ببخش ای کریم، من به ریسمان امید تو چنگ زده‌ام، ای بهترین بخشنده.

آنگاه به حالت غم در گوشه‌ای بنشست. پس دومی بلند شد. به خود پیچید و مضطرب شد و گریست و تکان می‌خورد و می‌گفت: ای منتهای آرزوها، ای کشانندهٔ نیکان بر اعمال مقبول، ای روشنگر چراغ‌های دوستی در دل‌های عارفان، ای مونس وحشت کنندگان، ای طبیب دل‌ها، ای آمرزندهٔ گناهان، بدنم از شوق لقای تو آب شد و شرم دارم از اینکه پیش تو آیم. بر من رحم کن و مرا ببخش، ای مهربانترین مهربانان، پس به حرکت درآمد و گفت:

اتیتک اشتکی سقمی و دائی و عندک یا منی قلبی دوائی

فلا احد سواک الیه اشکو فیرحم عبرتی و یری بکائی

فیا مولی الوری جدلی بعفو و من بنظرة فیها شفائی

یعنی: به سوی تو آمدم که از درد و رنجم شکایت کنم و نزد تو است دوای من ای آرزوی دلم. جز تو کسی نیست که به او شکوه برم، تا به اشک دیده‌ام رحمت آورد و گریه‌ام را ببیند. ای سرور خلایق، به عفو خود بر من ببخش و بر من به نگاهی که شفایم در آنست منت گزار.

پس نشست و از شدت وجد به خود می‌پیچید و خود را می‌خورد.

آنگاه سومی برخاست. زیاد گریست. پس صدایش را بلند کرد و گفت: خدای من، گناهان من مرا از در تو مطرود ساخته است و دوام غفلت من مرا از جناب تو دور کرده است و من بر

در تو ایستاده‌ام، با لذت و افتقار، و امید عفو دارم از گناهان و آلودگی‌هایم و من به تو از تو می‌گریزم و اکنون پیش روی توام. پس آهی سرد کشید و خواند:

ببابک ربی قدانخت رکائی و مالی من ارجوه یا خیرواهب
سواک فجدلی بالذی انت و اله لاعطی من‌الافضال اسنی‌المواهب
اذا لم امت شوقا الیک و حسرة علیک فلا بلغت منک مآربی

یعنی: به در خانهٔ تو ای پروردگارم فرود آمدم، و برای من کسی نیست جز تو که به او امیدوار باشم. ای بهترین بخشنده، ببخش بر من آنچه را که شایستهٔ تست، تا از برترین بخشش‌های تو برخوردار گردم. اگر من از شوق دیدار تو و حسرت دوریت نمیرم، پس هیچ‌گاه به آرزویم نرسم.

پس نشست و از چشمانش اشک می‌ریخت.

چهارمی برخاست و گریست و حسرت می‌خورد و طلب بخشش می‌کرد از گناهانش، و می‌گفت: خدای من، تو کوشش کنندگان را به ایستادن به در خانهٔ خود دستور دادی و من گمان نمی‌بردم که از آنان باشم. خدای من، اگر بخشش از صفات تو نبود، اهل محبت را به گناهان مبتلا نمی‌کردی. خدای من، اگر اهلیت ندارم بر آنچه امیدوارم از آمرزش تو، تو اهل آن هستی که ببخشی بر من، و با سعت رحمت خودت ببخشایی، ای کسی که پوشیده نیست بر تو پوشیده‌ای. ای کسی که نعمتت پیوسته به فراوانی است، بپوش بر من گناهانی را که پنهان کرده‌ام. تو غایت مقصود و مطلوب منی. پس بخواند:

تعطف بفضل‌منک یا مالک‌الوری فانت ملاذی سیدی و معینی
لئن ابعد تنی عن جنابک زلتی فان رجائی فیک حسن یقینی
وظنی جمیل اننی منک ارتجی عواطفک الحسنی فخذ بیمینی

یعنی: به فضل خود بر من عنایتی کن ای مالک خلایق. پس تو پناهگاه منی ای آقای من و

یاری دهندهٔ من. اگر لغزش من مرا از درگاه تو دور کرد، امید من در تو بهترین یقین من است. و گمان من به تو نیکو است که امیدوار عواطف و عنایات تو هستم. پس دست مرا بگیر.

محمد بن مروان گوید: از آنچه شنیدم به طرب آمدم و از آنچه پند گرفتم چشم‌هایم می‌گریست.

(الروض الفائق فی المواعظ والرقائق ـ شیخ شعیب حریفیش)

زنی در بادیه

عارف زنی در بادیه از کاروان بریده و در بیابان حیران و سرگردان زیر مغیلانی فرود آمد سر بر زانوی حسرت نهاد. همی گفت: خدایا، غریبم و بیمار و غمگین و درویش و تنها و دلریش. از غیب آوازی شنید که: وحشت داری؟ در حالی که من با تو هستم چه اندوه بری؟ و چگونه تنهایی؟ من حاضر دل تو و مونس جان توام. زبان حال او ناگهان این شد:

گر شوند این خلق عالم سر به سر خصمان من　　من روا دارم نگارا، چون تو باشی آن من

(تفسیر خواجه عبدالله انصاری)

زنی در طواف کعبه

جعفر خلدی گوید، از جنید شنیدم که می‌گفت: سالی از سال‌ها به تنهایی اعمال حج بجای می‌آوردم و مجاور مکه بودم و شب هنگام به طواف خانهٔ خدا می‌رفتم. شبی در حال طواف، کنیزکی را دیدم که طواف خانه می‌کند، و می‌گوید:

ابی الحب ان یخفی و کم قد کتمته　　فاصبح عندی قد اناخ و طنبا

اذا اشتد شوقی هام قلبی بذکره　　و ان رمت قربا من حبیبی تقربا

و یبدوا فافنی ثم احیی به له　　و یسعدنی حتی الذوا طربا

یعنی: محبت اباء کرد از اینکه پنهان بماند و چه بسیار که من آن را پنهان کردم و او در نزد من رحل اقامت افکند و بر دلم خیمه زد. وقتی اشتیاقم شدت می‌گیرد دلم به یاد او مشغول می‌شود و اگر به حبیبم نزدیک شوم او نیز به من نزدیک می‌شود. او آشکار می‌شود و من فانی می‌گردم. سپس برای او زنده می‌شوم و خوشبخت می‌کند مرا به صورتی که لذّت می‌برم و به طرب می‌آیم.

جنید گوید، او را گفتم: ای کنیزک آیا از خدا نمی‌ترسی که چنین سخن، در چنین مقام، با او می‌گویی؟ متوجه من شد و گفت: ای جنید، خود را در میان او و دوستش وارد مساز. پس بخواند:

لولا التقی لم ترنی اهجر طیب الوسن
ان التقی شردنی کما تری عن وطنی
افرمن وجدی به فحبه هیمنی

یعنی: اگر تقوی نبود نمی‌دیدی مرا که خواب خوشم را رها کنم. همانا که تقوی مرا از وطنم دربدر کرد، آن چنان که می‌بینی. از وجدم از او به او فرار می‌کنم و دوستی او مرا واله و فریفته کرد.

پس گفت: ای جنید، به گِرد خانه می‌گردی یا به گِرد دوست؟ گفتم: به گِرد خانه. سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: منزهی تو، منزهی. چه بزرگ است مشیت تو دربارهٔ بندگانت و چه عزیز است سلطنت تو. خلقی مانند سنگ‌ها به گِرد سنگ‌ها می‌گردند، در حالی که منکر اهل اسرارند. پس بخواند:

یطوفون بالاحجار یبغون قربة الیک و هم اقسی قلوبا من الصخر
و تا هو اقلم یدرو امن التیه من هم و خلوا محل القرب فی باطن الفکر
فلوا خلصوا فی‌الود غابت صفاتهم و قامت صفات الود للحق بالذکر

یعنی: به دور سنگ‌ها می‌گردند و قرب تو را می‌جویند، در حالی که دل‌های آنان از سنگ سخت‌تر است. و سرگردان شوند و نمی‌دانند از سرگردانی که خود کیستند، و خالی گذاردند جای قرب را در باطن اندیشه و فکر خود. اگر در محبت خالص بودند از صفات خود غایب می‌شدند و صفات محبت به خدا از طریق ذکر حق در وجودشان پیدا می‌شد.

جنید گوید: از سخن او بیهوش شدم. چون به هوش آمدم، او را ندیدم.

(الروض‌الفائق فی‌المواعظ والرقائق ـ شیخ شعیب حریفیش / صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

زنی در مکه

ابوعبدالرحمن مغازلی گوید: زنی عابد و حکیم، مجاور مکه بود. روزی بر او وارد شدیم. زنی که خدمت او را می‌کرد، وی را گفت: برادران تو آمده‌اند و دوست دارند سخن تو را بشنوند.

ابوعبدالرحمن گوید: او مدت زیادی گریست. پس به ما رو کرد و گفت: برادران و نور چشمان من، قیامت را در برابر چشمان دل‌های خود مجسم کنید. در اعمال خود آنچه را که از پیش فرستاده‌اید بیندیشید. آنچه را که گمان می‌برید در آن روز مقبول است از پیشگاه مولای خود بخواهید که آن را بپذیرید و نعمت خود را در آن روز بر شما تمام کند. آنچه را که می‌ترسید در آن روز به شما برگردد، امروز در اصلاح آن بکوشید و از نفس‌های خود غافل مباشید که به شما برگردانده شود، آنجا که بدل و عوض یافت نمی‌شود و قدرتی بر فدیه دادن نیست.

پس مدت طولانی گریست و به ما رو کرد و گفت: برادران و نور چشمان من، همانا صلاح بدن‌ها و فساد آنها در حسن نیت و بدی آنها است.

برادران و نور چشمانم، پارسایان به محبت نایل شدند، برای محبتی که به خدا داشتند و

تجردی که برای او اختیار کردند و اگر خدا و رسولش کمک نمی‌کردند، به این فیض نایل نمی‌شدند. اما پرهیزکاران، خدا و رسولش را دوست داشتند. پس بندگان خدا هم آنها را دوست گرفتند، به جهت محبتی که آنان به خدا و پیامبر او داشتند. خوف قلوب، اهل خوف را مجروح کرد و آنها را به سوی خدا کشانید و از چشیدن لذات و شهوت‌ها بازداشت.

برادران و نور چشمان من، به اندازه‌ای که از حق اعراض کنید، او نیکی خود را از شما دور می‌سازد و به قدری که به او روی آورید، همانطور به شما روی می‌آورد و فضل خود را بر شما زیاد می‌سازد و خدا وسعت دهنده و بزرگوار است.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

زنی از بیت‌المقدس

عثمان رجانی گوید: از بیت‌المقدس به طرف قریه‌ای، برای حاجتی، می‌رفتم. در راه پیرزنی را ملاقات کردم. جبه‌ای و چادری پشمی به بر داشت. او را سلام کردم. جوابم را داد. پس گفت: ای جوان از کجا می‌آیی؟ گفتم: از این قریه. گفت: کجا می‌روی؟ گفتم: به قریه‌ای برای حاجتی، می‌روم. گفت: چقدر راه است بین تو و خانواده و منزلت؟ گفتم: هجده میل. گفت: هجده میل برای حاجتی می‌روی، معلوم است که حاجت مهمی است. گفتم: مهم است. گفت: اسم تو چیست؟ گفتم: عثمان.

پس گفت: ای عثمان، چرا از صاحب قریه نخواستی که به حاجت تو توجه کند و به زحمت نیفتی؟ نفهمیدم منظورش از این سخن چیست. گفتم: ای پیرزن، بین من و صاحب قریه شناسایی نیست. گفت: ای عثمان، چه چیز است که موجب وحشت بین تو و شناخت او شده است و جدا می‌سازد بین تو و رسیدن به او را؟ دانستم چه می‌خواهد بگوید. گریستم. گفت: از چه می‌گریی؟ از چیزی که انجام داده‌ای و فراموش کرده‌ای، یا از چیزی که فراموش

کرده‌ای و به یاد می‌آوری؟ گفتم: از چیزی که فراموش کرده بودم و به یاد می‌آورم.

گفت: ای عثمان، ستایش کن خدایی را که تو را ترک نگفته است در حیرانی تو. آیا خدا را دوست داری؟ گفتم: آری. گفت: راست بگو. گفتم: راست است، سوگند به خدا، که من خدا را دوست دارم. گفت: پس چه چیزی را خداوند از حکمت‌های برگزیده‌اش به تو رسانده است اگر به مقام محبتش رسیده‌ای؟

عثمان گوید: متحیر بماندم و ندانستم چه بگویم. گفت: ای عثمان، شاید از کسانی هستی که دوست دارند محبت را کتمان کنند؟ عثمان گوید: در پیش او بماندم و نمی‌دانستم چه جواب بدهم. گفت: خداوند دریغ دارد از اینکه طرایف حکمت و معرفت پنهانی و محبت عمیقش را از نهادن در دل‌های بیکاران، بیالاید. گفتم: خدا تو را رحمت کند، اگر خدا را بخوانی که مرا مشمول محبت خود سازد. پس دست خود را به طرف صورت من تکان داد به علامت تحقیر و من سخن را تکرار کرده و درخواست دعا کردم. پس گفت: ای بندهٔ خدا، دنبال حاجت خود برو. محبوب، آنچه را که دل تو با او برای تو می‌گوید می‌داند. سپس پشت کرد و گفت: اگر خوف زوال حال نبود با کبر می‌گفتم که چه چیزهایی دارم. پس گفت: آخ از شوقی که پایان نمی‌پذیرد، جز به دیدار تو و ناله‌ای که آرام نمی‌گیرد، مگر با تو.

عثمان گوید: به خدا سوگند هر زمان که این قضیه را به یاد می‌آورم گریه می‌کنم و مرا غش می‌گیرد.

(صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

زنی در مسجد بیت‌المقدس

ابوسلیمان دارانی گوید، مرا سعید آفریقایی گفت که: با یارانم به بیت‌المقدس در مسجد بودیم. این زمان کنیزکی آمد که جامه‌ای از مو داشت و سربندی از پشم و می‌گفت: خدای من

و آقای من، چقدر تنگ است راه بر کسی که راهنمایی ندارد و چقدر خلوت وحشت دارد برای کسی که انیسی ندارد.

گفتم: ای کنیزک، چرا خلق از حق بریده‌اند؟ گفت: برای دوستی دنیا، بدان خدای را بندگانی است که از شربت دوستی آنان را سیراب می‌کند. پس دل‌های آنها شیدا می‌شود و جز خدا را دوست ندارند. پس خواند:

تزود قرینا من فعالک انما　　قرین الفتی فی القبر ما کان یعمل

الا انما الانسان ضیف لاهله　　یقیم قلیلا عندهم ثم یرحل

یعنی: از اعمال خودت برای خود همراهی توشه مانند فراهم ساز، چون همراه شخص در گورش اعمالی است که انجام داده است. بدان که انسان مهمان خانواده‌اش می‌باشد. کمی نزد آنها درنگ می‌کند، سپس رخت سفر می‌بندد.

(صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

زنی در مکه

محمد بن بکار گوید: در مکه زنی عابد بود و حالش چنان بود که ساعتی نمی‌گذشت که فریادی می‌زد. روزی او را گفتند: ما در تو حالی می‌بینیم که در غیر تو مشاهده نمی‌کنیم. اگر دردی داری بگو تا تو را مداوا کنیم. زن گریست و گفت: آیا جراحت دل من جز از این است که تفکر در یافتن معالجه‌اش دارم؟ آیا برای شما عجیب نیست که پیش روی شما زنده باشم و در دلم از اشتیاق پروردگارم شعله‌های آتشی است که خاموش نمی‌شود. تا روزی که به سوی طبیبی برگردم که زوال دردم از اوست و شفاء دلی که طول غم‌ها در این دنیا او را آزرده کرده، در این خانه‌ای که در آن هیچ کس را در گریه برای خود یاری نمی‌بینم.

(صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

زنی از بصره

سعید بن عطار گوید، مرا گفتند: در بصره زنی عابد است. نزد او شدم. او را دیدم که در حال نماز بود. پس روی بگردانید و گفت: نام تو چیست؟ گفتم: سعید. گفت: ای سعید، هر چیز که تو را از خدا باز دارد نامبارک است. پس به نمازش روی آورد و مرا ترک گفت.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

زنی در بصره

علی بن حسن گوید: زنی در بصره بود، با دلش می‌گفت: گم شوی ای دل! چقدر فراموش کاری که عظمت خدا را فراموش کردی. ای پروردگار من، چگونه فردا من به تو نزدیک خواهم بود، در صورتی که سنگین دلان از تو دورند.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

زنی از ارجان

عبد ربه الخواص می‌گوید: زنی فارسی در بهبهان بود و می‌گفت: ای آقای من، تدبّر کردم در حکمت تو میان مخلوقت. دیدم که عدل تو آنها را خرد می‌کند، پس به شناخت خود از سعت رحمت تو برگشتم. دانستم که بخشش تو همهٔ آنها را فرا می‌گیرد. ای آقای من، خطاکاران را تأخیر انداختی و در عقوبت کردن آنها شتاب نکردی. پس مهلت دادن تو آنها را به طمع انداخت در عفو نیکویت از جرم‌های خطاکاران. و چرا اینطور نباشد، در حالی که احسان تو بر امم و اقوام پیش از این چنین بوده است.

همچنان با این سخنان نوحه می‌کرد و می‌گریست.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

زنی در حوالی بصره

عبدالواحد گوید که عتبه مرا گفت: از بصره بیرون آمدم. به محل دور افتاده‌ای از اعراب رسیدم که زراعت کرده بودند. خیمه‌ای را دیدم که در آن کنیزکی بود که جبه‌ای از پشم پوشیده بود و بر آن نوشته بود: خرید و فروش نمی‌شود. نزدیک او شدم و سلام کردم. جواب سلام مرا نداد. خواستم برگردم، شنیدم که می‌گفت:

زهد الزاهدون والعابدونا　　اذ لمولاهم اجاعوا البطونا
اسهروا الا عین القریحة فیه　　فمضی لیلهم و هم ساهرونا
حیرتهم محبة اللّه حتی　　علم الناس ان فیهم جنونا
هم الباذوی العقول ولکن　　قد شجاهم جمیع ما یعرفونا

یعنی: زاهدان و عابدان زهد نموده‌اند و در راه مولای خود شکم‌های خود را گرسنه نگه داشته‌اند. چشمان خون آلود خود را بیدار نگه داشته‌اند و تمام شب می‌گذرد و آنها بیدارند. محبت خداوند آنها را حیران ساخته است، تا جایی که مردم آنها را مجنون پنداشته‌اند. آنها چکیدهٔ خردمندانند و تمام آنچه می‌دانند، موجب حزن آنها شده است.

عتبه گوید: نزدیک او رفتم، گفتم: این زراعت از کیست؟ گفت: از ما است اگر سالم بماند. پس او را ترک کردم. آسمان چون دهانهٔ مشک باز شد و باران شدیدی آمد. گفتم: نزد او باز روم و وضع او را با این باران ببینم. ناگهان زراعت را دیدم که غرق آب شده بود و او ایستاده بود و می‌گفت: سوگند به کسی که دل مرا آرامش داد از نگاه صفای محبت خود که قلب من به رضای او یقین دارد. پس متوجه من شد و گفت: ای فلان، او کاشت و او رویانید و برپا داشت و خوشه داد و متراکمش کرد. آنگاه آن را بشکافت و بر آن باران شدید فرستاد، سیرابش کرد. آنگاه بر آن نظر انداخت و آن را حفظ کرد، چون موقع درو کردن رسید، نابودش کرد.

پس سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: بندگان، بندگان تواند و روزی آنها بر تو است.

هرچه می‌خواهی بکن. او را گفتم: چگونه شکیبایی می‌کنی؟ گفت: ساکت باش، ای عتبه!

ان الهی لغنی حمید فی کل یوم منه رزق جدید

الحمدلله الذی لم یزل یفعل بی اکثر مما ارید

یعنی: پروردگار من بی‌نیاز حمید است، در هر روزی از او روزی جدیدی می‌رسد. سپاس پروردگاری را که پیوسته به من لطف می‌کند، بیش از آنچه که می‌خواهم.

عتبه گفت: به خدا سوگند، هر زمان که سخن وی را به یاد می‌آورم به هیجان می‌آیم.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

زنی از بلخ

ابوبلال اسود گوید: برای انجام اعمال حج بیرون آمدم. بین راه زنی را دیدم که با او توشه‌ای و وسیله‌ای نبود. گفتم: از کجا می‌آیی؟ گفت: از بلخ. گفتم: با تو توشه‌ای نمی‌بینم و نه وسیله‌ای که در آن توشه‌ات را قرار دهی. گفت: از بلخ که بیرون آمدم، ده درهم داشتم، نصف آن باقی مانده است. گفتم: اگر تمام شود چه می‌کنی؟ گفت: این جبه‌ام را می‌فروشم و جبهٔ کم بهاتر می‌خرم و زیادی آن را خرج می‌کنم. گفتم: اگر این هم تمام شود چه می‌کنی؟ گفت: این روپوش را می‌فروشم و پولش را خرج می‌کنم. گفتم: اگر این هم تمام شد چه می‌کنی؟ گفت: ای بیکاره! از او می‌خواهم مرا عطا می‌کند. گفتم: آیا قبل از این از او خواسته‌ای؟ گفت: وای بر تو، شرم دارم که از او چیزی از دنیا بخواهم، در حالی که از اعراض دنیا چیزی با من است. گفتم: بر این خر سوار شو و این گردنه را طی کن. گفت: آن را بگذار. خر را نهادم و برای انجام حاجتی عقب ماندم و چون کار خود را انجام دادم از پی او شتافتم. ناگاه خر را دیدم ایستاده و خورجین آن پُر از آرد سفیدی بود که به خوبیش ندیده بودم.

پس از آن، زن را طلب کردم، نیافتم.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

زنی در طواف کعبه

ابواشعب سائح گوید: هنگامی که در طواف خانهٔ خدا بودم، کنیزکی به پرده‌های کعبه آویخته بود و می‌گفت: وای بر وحشت من پس از انس، وای بر خواری من پس از عزّت، وای بر فقر من پس از غنا. او را گفتم: تو را چه رسیده است؟ ثروتت را از دست داده‌ای یا به مصیبتی دچار شده‌ای؟ گفت: نه، ولی دلی داشتم، از دست دادم. گفتم: همین مصیبت تو است؟ گفت: چه مصیبتی بزرگتر از از دست دادن دل و جدا شدن آن از محبوب است؟ او را گفتم: حسن صوت تو مرا مانع می‌شود که سخن طواف را بشنوم. گفت: ای شیخ آیا خانه، خانهٔ تست یا خانهٔ او؟ گفتم: خانهٔ او. گفت: حرم، حرم تو است یا حرم او؟ گفتم: حرم او. گفت: ما را واگذار که اظهار خواری می‌کنیم به اندازه‌ای که اجازهٔ زیارت خانه‌اش را داده است.

پس گفت: خدای من به دوستی تو به من که دل مرا به من برگردانی. گفتم: از کجا می‌دانی که او تو را دوست دارد؟ گفت: برای خاطر من سپاهیان را اعزام کرد و اموال بسیاری خرج کرد تا مرا از خانهٔ شرک بیرون آورد و داخل در توحید کرد و خود را به من شناساند، بعد از اینکه به او نادان بودم. آیا این جز عنایت است؟ گفتم: چگونه است دوستی تو به او؟ گفت: بزرگتر چیز و والاترین. گفتم: دوستی را می‌شناسی؟ گفت: اگر دوستی را نشناسم، پس چه چیز را می‌دانم؟ محبت را ثمرهٔ شیرین است، تا وقتی که به اعتدال باشد و چون به افراط رسد دردی کشنده یا فسادی نابود کننده می‌شود. و آن درختی است که نشاندنش ناگوار است و میوه‌اش لذیذ است. پس بخواند:

و ذی قلق لایعرف الصبرو العزا له مقلة عبری اضربها البکا
و جسم نحیل من شجی لاعج الهوی فمن ذا یداوی المستهام من الضنا
و لا سیما و الحب صعب مرامة اذا عطفت منه العواطف بالفنا

یعنی: شخص آشفته‌ای که قادر به شکیبایی و تسلی نیست، چشم گریانی دارد که

گریستن به آن صدمه رسانیده است و اندام او از سوز و اندوه عشق لاغر شده است. کیست که محنت عاشق را مداوا کند؟ به ویژه که عشق مرام مشکلی است، هنگامی که به سوی فنا رهنمایی کند.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

زنی دیگر

عبدالله بن محمد گفت: از زنان عابد یکی را دیدم که می‌گریست و می‌گفت: به خدا سوگند که از زندگی ملول شدم، تا آنجاکه اگر مرگ را بفروشند می‌خرم، از شوق دیدار حق و حب لقای او.

عبدالله گوید: او را گفتم: آیا از عمل خود مطمئن هستی؟ گفت: نه به خدا، اما به دوستی و حسن ظنی که به وی دارم آیا او مرا عذاب می‌دهد، در حالی که من او را دوست دارم.

(صفةالصفوة ـ ابن جوزی)

زنی در مقام توکل

حسن بن جعفر از پدرش شنید که می‌گفت: از خانه‌ای گذشتم. به پیرزنی برخوردم که فقیر بود و می‌گریست و می‌گفت: ای خدای بردبار، مردم به اعمال نیک خود تو را می‌خوانند تا به وسیلهٔ آن اعمال به تو نزدیک شوند. من چگونه با گناهانم تو را بخوانم، در حالی که عملی که موجب رضای تو باشد ندارم.

پروردگارا، از بردباری خودت به من ببخش که مرا آن کفایت می‌کند و از عذابت نجات می‌دهد.

پدر حسن گوید: در برابرش ایستاده و او را موعظه کردم و گفتم: آیا فرزند داری؟ گفت:

نه. گفتم: در خانه‌ات با تو کیست؟ گفت: سبحان اللّه، با من کسی است که متوجه او هستم. آیا باید وحشت داشته باشم، در حالی که حق انیس من است؟

پدر حسن گوید: مرا به گریه آورد. او را گفتم: معاش تو چگونه می‌گذرد؟ گفت: سخن مگوی در آنچه حاجت به گفتن نیست. من تا این سن که رسیدم، به تو و غیر تو پناه نبرده‌ام. آیا در قرآن نخوانده‌ای: ***والذی هو یطعمنی و یسقین و اذا مرضت فهو یشفین*** (۷۹/۲۶ و ۸۰) (خدایی که مرا غذا می‌دهد و سیراب می‌سازد و چون بیمار شوم مرا شفا می‌بخشد).

(صفة‌الصفوة ـ ابن جوزی)

زنی در بادیه

ابو محمد مرتعش ـ رحمة‌اللّه علیه ـ گفت: کنیزکی دیدم در بادیه‌ای که می‌گفت:

یا من بلطیف العیش غذانی یا من بالمودة فی مغناه ربانی

یعنی: ای آن کسی که به نیکویی عیش غذا دادی مرا و ای آن کسی که به دوستی در منزل خود بپرورانیدی مرا، شکر و سپاس تو را.

او را گفتم: یا سیدتی، از کجا می‌آیی؟ گفت: از وطن خود. گفتم: تا کجا می‌روی؟ گفت: به مسکن خود. گفتم: زاد تو کجاست؟ گفت: آن کس که مرا بخواند، زاد من بدهد. به سبب آنکه توکل کرده‌ام بر وی. گفتم: آب نداری؟ گفت: آب کسی برگیرد که از تشنگی ترسد. گفتم: مرکوبی نداری که بر او نشینی و راه دور است؟ گفت: به عوض یک مرکب چهار مرکب دارم، لیکن تو محجوبی و نمی‌بینی.

اول آنکه چون قضای حق روی به من آورد بر مرکب رضا نشینم و پذیرهٔ وی باز روم و چون بلایی به من رسد بر مرکب صبر نشینم و شکیبایی کنم و چون نعمتی از حق تعالی به من رسد بر مرکب شکر نشینم و حمد گویم و چون محبت حق به من روی آورد بر مرکب شوق

نشینم. یا گفت که: چون طاعتی روی به من آورد بر مرکب اخلاص نشینم.

پس نظر سوی آسمان کرد و گفت: یا سیدی، دوستی تو تشنه گردانید جگر من و مرا از خان و مان آواره کرد و تنگ گردانید بر من عالم را. پس گریست، گفتم: یا سیدتی، برای چه می‌گریی؟ گفت: دل، واله و ناپروا است و شوق کشنده و دوست غایب. چون حال چنین است راحت و خوشی دل کجا باشد؟

گفتم: یا سیدتی، چیست راه به خدای تعالی؟ گفت: جولان القلوب فی میزان الغیوب فی طلب المحبوب.

(فردوس‌المرشدیه ـ محمود بن عثمان)

زنی در خرابات مصر

حکایت کنند از عبدالواحد بن زید که وی گفت: در خرابات بصره مرا خبر دادند که پرستاری واله شده است. برفتم سه روز همی جستم، نیافتم. بعد از سه روز دیدم زنی ضعیف شده، جامهٔ خلق پوشیده و طوقی بر گردن نهاده.

نظرش بر من افتاد، گفت: یا عبدالواحد، که را طلب می‌کنی؟ گفتم: تو را. گفت: مرا طلب مکن. گفتم: چرا؟ گفت: از بهر آنکه پانزده سال نفسم، دلم را طلب کرد و نیافت و سرّ روحم را طلب کرد و نیافت.

گفت: یا عبدالواحد، چرا آمدی؟ گفتم: مرا موعظت کن. گفت: یا عجبا! طبیب دارو کند و طبیب خود بیمار است.

یا عبدالواحد، تو خلق را موعظت کنی و به خدای خوانی، تو را سود ندارد. موعظهٔ من تو را منفعت چون دارد؟ گفتم: رحمک‌اللّه، مرا دردی است که همهٔ طبیبان از معالجت آن عاجز گشته‌اند و جراحتی هست که همهٔ معالجان از درست کردن آن نومید شده‌اند.

گفت: یا عبدالواحد، اگر مقرعه وسوط محبت و منشار اشتیاق بر عضوهای خویش نهی، آنگاه هرچه در تو نهاد و نهان است و بر تو پوشیده است پیدا گردانند، و لکن رو یا برادر، که مرا مشغول کردی از حق گفتن. یا حبیبی، نه به ذکر کردن در حظم. چنانکه که حق می‌گوید: ***الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکرالله الا بذکرالله تطمئن القلوب*** (۲۸/۱۳) (آنان که ایمان آورده‌اند و دل‌هایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد، آگاه باشید که یاد خدا آرام‌بخش دل‌ها است). مطمئن، مؤمنان به ذکر حق باشند. مشتاقان، مطمئن به حق باشند، ولکن مطمئن جزاء الحق باشند، زیرا که ذکر حجاب است، ار بهر آنکه ذکر حظ نفس است و نفس محجوب است و قلب معیوب است و سر مکروب است و روح مطلوب است. نفس با عداوت است و دل با تلاوت است و سر با طراوت است و روح با حلاوت است.

یا هذا! نفس که بیمار بود، دارویش نماز و روزه بود. و دل که بیمار بود، دارویش سلوت و خلوت بود و حیا و مراقبت. و سر که بیمار بود، دارویش استقامت بود به حق و اعراض کردن از هرچه مادون حق. زیرا که به حضرت، خطر است و به فکرت، خبر است و به همت، جمع کردن نظر است.

یا هذا! که نفس مشغول است به ذکر دوست، زیرا که هدایت راست. راه به کس نداد مگر به دوست و دل مشغول گشت به فکرت، راه به کس نداد مگر به دوست و سر موصل است به سر دوست، کس را در آنجا نظر نیست بدون دوست. و روح معلق است به زیر مقابله و مراقبه و مشاهدهٔ دوست.

یا هذا! بنده‌ای که میل آرد، خدا ـ عزّوجل ـ حلاوت طاعت از دل او ببرد و هرکه را حلاوت طاعت از دل ببرد، نفسش معیوب و دلش محجوب بود. آنگاه نفسش سود نکند، الا تعب، و دلش سود نکند، مگر رنج.

(بستان‌العارفین و تحفة‌المریدین)

حیاتی

بانوی شاعر و عارف کرمانی

در اواخر قرن دوازدهم هجری قمری، بانویی گرانقدر و عالی مقام به نام حیاتی در خانواده‌ای عرفانی ـ در شهرستان بم از ایالت کرمان ـ قدم به عالم هستی می‌گذارد و قدم به قدم تحت تربیت برادر خود رونقعلیشاه قرار می‌گیرد و حیات عرفانی وی رونق می‌پذیرد.

در اوان رشد و بلوغ به وسیلهٔ برادرش رونقعلیشاه به مجلس جناب نورعلیشاه راه پیدا کرده، از نور فیض وی شور و حالی پیدا می‌کند و به فقر نعمت‌اللّهی مشرف می‌گردد و در عالم سیر و سلوک به سوی حقیقت پیش می‌رود و از کمالات صوری و معنوی بهره‌مند می‌گردد.

اندک اندک بین مرید و مراد، بارقهٔ عشق درخشیدن می‌گیرد و کششی از سوی حیاتی پیدا می‌شود، و بنا به گفتهٔ خود او: تیر دعایم به هدف اجابت رسید و نسیم سحرم به مشام جان وزید و سفیدهٔ صبح صادق دمید. ناگاه فروزان شد جمال آن خورشید که ذره‌وار مرغ دل در هوایش به هرجا می‌پرید و دیدهٔ حرمان بر رخسار عالم‌آرایش منور گردید.

برداشت ز رخ نقاب مهر ازلی　　بنمود جمال شاهد عهد بلی
بزدود ز آیینهٔ دل زنگ فراق　　شد صیقلی و منجلی از نور علی

وصال حاصل می‌شود. زندگی درویشی توأم با زناشویی بر ذوق شاعری و کمالات معنوی وی می‌افزاید و او را بلبل نغمه خوان گلستان محبت و وداد می‌سازد، تا جایی که روزی جناب نورعلیشاه از حیاتی می‌خواهد که خامه به دست بگیرد و اشعاری بسراید. بطوریکه در دیباچهٔ دیوانش آمده است:

روزی آن سلطان اقالیم عرفان و امان ممالک دل و جان، در بین صحبت، لعل گوهربار گشوده فرمود که: گرت زیور باید، باید غواص بحر ژرف سخن شوی و دُرر و لآلی اشعار را

صدف بشکنی و جواهر زواهر قصیده راژناروار عقد حمایل کنی....

حیاتی عذر می‌آورد که: نه مرد قلمم و نه اهل خامه. جناب نور می‌فرماید: مگر ندانی که عاشقی کار مردان است: طالب‌المولی مذکر. و تو هم در دایرهٔ محبت و صدق و عرفان مردی. زیرا مردی، پایمردی است. یعنی مرد آن است که چون در طلب کمال برآید، قدمی باز پس نکشد و استقامت ورزد.

حیاتی امر مولای خود را اطاعت می‌کند و قلم برمی‌گیرد و اشعاری بسیار نغز و لطیف و شیوا می‌سراید و در این باره گوید:

به مدح شهنشاه اقلیم فقر که او را سزد تخت و دیهیم فقر
نمایم زالفاظ گوهر فشان به طرز غزل چند بیتی بیان

از مجموع اشعار وی برمی‌آید که به علوم ظاهری و باطنی و عرفان آشنایی کامل داشته، به مبانی مذهبی پایبند و به اصول طریقت، عرفان داشته است و به علم تدبیر منزل واقف و به اخلاق و اخلاقیات عملی آگاه و در آیین دلداری و دلبری صاحب ناز و در سفره‌داری و پذیرایی از اخوان دست و دل باز بوده است. به حق باید گفت که بانویی بدین خصال و کمال درخور همسری با قطب زمان، نورعلیشاه بوده است. بطوریکه از اشعار وی برمی‌آید، به ویژه در ساقی‌نامه، به آیین سماع و مقام‌های موسیقی آشنایی کامل داشته است.

حیاتی برای جناب نورعلیشاه فرزندی دختر می‌آورد به نام طوطی، و گویا او هم مانند مادر خود سخن‌دان و نکته‌پرداز بوده است، و به عقد نکاح سید ابوالمعالی محمد سعید الحسینی، ملقب به سرخ علیشاه، که مرید جناب نورعلیشاه و اهل همدان بود درمی‌آید.

آخرین فرزند طوطی، سید رضا، از مشایخ طریقت است که در سن ۶۵ سالگی خداوند به او فرزندی می‌دهد به نام سید محمد سعید خوش چشم، که او هم از مشایخ بنام سلسلهٔ نعمت‌اللّهی بوده است.

اینک چند غزلی از اشعار حیاتی[۱]:

هر دم چه کشی بر تنم آن خنجر کین را — آغشته به خون چند کنی جسم حزین را
شد آهوی چین در خم زلف تو دل من — درخون مکش از تیر ستم آهوی چین را
در کلبهٔ احزان چه شود گر شبی آیی — ازوصل خودت شاد کنی جان غمین را
مشکین گهر نظم مرا قدر که باشد — از خون جگر پرورش این دُرّ ثمین را
شد خاک نشین بر سر کوی تو حیاتی — باری بنواز از کرم این خاک نشین را

***

لاله‌رویی شعله‌خویی می پرست — سرونازی عشوه‌سازی شوخ و مست
سنبلش پُر تاب و نرگس فتنه جو — غمزه‌اش خونخوار ولعلش می پرست
دل‌طپان و خون‌فشان و لب‌گزان — نیم شب آمد به بالینم نشست
غنچه‌سان ازعشوه لب بشکفت وگفت — کای ز جام جلوه‌ام مدهوش و مست
هرکه را شد دیده‌ای در عشق باز — کی خیال خواب و خور در سینه بست
خرم آن عاشق که در گام نخست — بر بساط خواب و خور نارد نشست
کی ستاند بادهٔ جنت ز حور — چون حیاتی هرکه مست است از الست

***

تُرک چشمش غارت جان می‌کند — کفر زلفش قصد ایمان می‌کند
قد رعنایش به هنگام خرام — نازها بر سرو بستان می‌کند
گر براندازد نقاب از روی خویش — عالمی را محو و حیران می‌کند
هرکه را مهر رخش بر دل بتافت — کی نظر بر ماه تابان می‌کند
باز امشب ساقی لعل لبش — باده‌ای در کام مستان می‌کند
توسن عرفان کشیده زیر زین — در فضای قدس جولان می‌کند
چون حیاتی را زلالش شد به کام — کی تمنا آب حیوان می‌کند

۱ـ از دیوان حیاتی، با تصحیح و مقدمهٔ مؤلف.

پیش از اثـر سلسلهٔ عـالـم ظاهـر — پیونـد سـر زلف توام بود به خاطر
خورشیدرخت‌خواست‌تجلی‌کند ازغیب — گردید عیان این همه ذرات مظاهر
عشقت به نهانخانهٔ دل از دم اول — گنجینهٔ جان بود و بوَد تا دم آخر
زان پیش که گل بشکفد از گلشن امکان — بُد طایر جان در چمن کوی تو طایر
صد شکر که شد در حرم دیده حیاتی — رخسارهٔ زیبای تو را حاضر و ناظر

***

مهـر تو ز آیینهٔ دل زنگ زدودم — راهـی بـه سـراپردهٔ تحقیق نمودم
سلطان ازل بهر شناسایی‌اش آورد — از مملکت غیب به اقلیم شهودم
پیش از اثر سلسلهٔ جنبش اعیان — دل شیفتهٔ سلسلهٔ زلف تو بودم
افتاد مرا تا به کف آن جام جهان‌بین — عمری به طلب بر دَرِ میخانه غنودم
ساقی قدح باده بیاور که دل از دست — بربود دگر زمزمهٔ بربط و عودم
جزپیک خیالت‌که بدل محرم راز است — هرگز نبود با دگری گفت و شنودم
نوری ز علی تافت به دل باز حیاتی — زد شعشعه از مشرق جان مهر وجودم

***

لیلةالقدر است این یا موی تو — مطلع‌الفجر است این یا روی تو
شاه بیت مطلـع دیـوان حسن — یا دو مصراع است از ابروی تو
سرو بستان است یا شمشاد باغ — نخل طـوبـی یا قـد دلجوی تو
نافهٔ چین است یا عطر گلاب — نکهت گل یـا شمیم بـوی تو
آتش طور است یا سوزنده برق — یا شـرار آه من یا خـوی تو
عنبر سارا است یا مشک تتار — سنبل پُـر تـاب یـا گیسوی تو
ساغر صهباست یا سحر حلال — نرگس مخمور یا جادوی تو
جنت عـدن است یـا بـاغ ارم — کعبهٔ صاحبـدلان یـا کـوی تو
دیگران را قبله از آب و گل است — قبـلهٔ جـان حیاتی روی تو

فهرست اسامی مردان و زنان

عنوان	صفحه
آسیه	۱۶۱
آقا معروف	۱۵۶/۱۵۷
آمنه	۱۴۳
ابا عبدالله النباجی	۷۴
ابراهیم	۱۲۱
ابراهیم ادهم	۳۴/۱۶۴
ابراهیم بن احمد خواص	۱۶۷
ابراهیم مسلم قرشی	۱۳۵/۱۳۶/۱۴۹
ابن الملقن	۳۱
ابن تغری بردی	۳۰
ابن تیمیه	۱۵۰
ابن جوزی	۲۹/۳۰/۴۹/۷۵/۷۹/۸۵/۱۴۰/ ۱۴۵/۱۵۴/۱۶۰
ابن خلکان	۲۴/۳۱
ابن رواسل تمار	۱۷۷/۱۷۸
ابن سیرین	۱۱۸/۱۱۹
ابن شاکر الکتبی	۳۱
ابن عربی	۱۹/۵۹/۱۳۸/۱۴۷/۱۴۸
ابن عماد حنبلی	۳۱
ابن عمر	۲۴
ابن کربلائی	۸۰/۸۱
ابواسماء سلمة بن منیب العتکی	۲۴
ابواشعب سانح	۲۱۲
ابوالحسن خرقانی	۱۹
ابوالحسن مکی	۱۷۷/۱۷۸
ابوالفیض حسینی یمانی	۵۰
ابوالقاسم بن سعید	۱۲۵
ابوالليث عبیدالله بن عبدالله العتکی	۲۵
ابویسطام‌شعبة‌بن‌حجاج‌بن‌ورد العتکی	۲۴
ابوبکر بن عبید	۸۴
ابوبکر	۱۳/۱۵/۲۳
ابوبکر مفسر	۶۵
ابوبلال اسود	۲۱۱
ابوحفص	۸۶
ابوحمزه	۱۲۹
ابوخلده	۸۵
ابوسعید ابوالخیر	۱۹/۹۴/۱۷۴/۱۷۵
ابوسلیمان‌دارانی	۷۴/۸۱/۹۰/۱۲۳/۱۴۱/۲۰۷

عنوان	صفحه
ابوسوار عدوی	۱۶۱
ابوصهبا	۱۶۱/۱۶۲
ابوعامر مؤذن	۱۴۸/۱۴۹
ابوعبدالرحمن سلمی	۸۲/۸۳/۱۱۴/۱۴۰/۱۴۱
ابوعبدالرحمن مغازلی	۲۰۵
ابوعبدالله بن خفیف	۸۹
ابوعبید قاسم بن سلام	۱۳۹/۱۴۰
ابوعتبه خواص	۱۲۸
ابوعلی رودباری	۸۳/۱۴۶
ابوعلی فضیل بن عیاض	۱۴۰
ابوقلابه	۱۶۲
ابومالک	۵۷
ابومحمد مرتعش	۲۱۴
ابومورق	۱۶۷
ابوموسی	۸۱/۸۲
ابونعیم	۷۸
ابوهمام	۱۳۴
ابی‌اسحق	۲۴
ابی‌الحلال	۲۴
ابی‌بکر کتانی	۱۴۷
ابی‌جعفر منصور	۱۶۸
ابی‌خالد براد	۱۶۶
ابی‌شوال	۱۴۲

عنوان	صفحه
ابی‌عثمان	۱۴۰
ابی‌عمر ضریر	۱۳۵
ابی‌کثیر	۱۳۴
ابی‌کلاب	۴۹/۸۴/۱۴۱/۱۴۲
ابی‌محمد حسن	۱۶۸/۱۷۱
ابی‌مدل	۱۴۳
ابی‌نصرة	۲۴
ابی‌هشام	۱۳۱
احمدابن‌ابی‌الحواری	۲۶/۷۴/۷۵/۷۶/۷۷/۷۸
	۷۹/۹۰/۹۱/۹۳/۱۱۴/۱۱۶/۱۲۲/۱۲۳/۱۴۱
احمد بن حنبل	۷۹/۸۰/۱۷۵
احمد بن خضرویه	۸۶/۸۷
احمد بن سالم	۱۶۷
احمد بن سهل ازدی	۱۲۷
احمد بن عطاء رودباری	۱۴۶
احمد بن مثنی	۱۰۱/۱۰۲/۱۰۳/۱۰۴
احمد غزالی	۱۹
ازهری	۱۷۲
اسحاق	۱۶۰/۱۶۸/۱۶۹
اسحاق مؤتمن	۱۷۳/۱۷۴
اسماعیل (پدر رابعه)	۲۶
اسماعیل شامی	۷۴
اشیم	۱۶۲

عنوان	صفحه
ام احمد	۱۴۰
ام اسود	۸۳/۱۶۲
ام الخیر	۲۴
امام جعفر صادق (ع)	۱۳۹/۱۶۸/۱۷۳
امام حسن (ع)	۱۴
امام حسین (ع)	۱۴
امام حنبل	۱۵۰
امام شافعی	۱۶۹
امام یافعی	۱۵۳
ام زینب	۱۵۰
ام عمرو	۲۴
ام‌کلثوم	۱۶۹
امیه	۱۴۱
ایوب (ابوالسرایا)	۱۷۰
ایوب سختیانی	۱۶۵/۱۶۶
ایوب (ع)	۹۳
بابا فقیه احمد	۱۵۵
باوعلی فقیه	۶۲
بایزید بسطامی	۱۸/۱۹/۲۵/۸۶/۱۵۰/۱۹۷
براء غنوی	۱۴۲
برهان الدین احمد قاری	۸۱
بشر بن اسدی	۷۴
بشر بن حرث	۷۹/۸۰

عنوان	صفحه
بشر بن منصور	۵۸
بشر حافی	۱۷۵
بونی	۳۷
بهلول	۱۱۴/۱۶۶
پیرحاجی زهتاب	۱۵۷
ثابت بنانی	۱۲۶/۱۶۲
جامی	۹۴/۱۰۴/۱۵۴/۱۸۲
جعفربن سلیمان	۱۴۳
جعفر خلدی	۲۰۳
جمال الدین عبدالله بن حصاص	۱۶۹
جنید	۱۲۹/۱۸۰/۲۰۳/۲۰۴/۲۰۵
جوهره	۱۷۴
جهانشاه قراقوینلو	۹۴/۱۵۷
حاتم اصم	۱۷/۱۷۵/۱۷۶
حاج میرزا علی نقی همدانی	۱۲۷
حبیب ابی محمد	۱۴۵
حبیب عجمی	۱۴۵
حسان اسدی	۱۷۸
حسن بصری	۱۷/۳۰/۳۲/۳۸/۳۹/۴۰/۴۱/ ۴۷/۴۸/۴۹/۵۳/۶۹/۱۱۷/۱۶۲
حسن بن جعفر	۲۱۳/۲۱۴
حسن بن یحیی	۱۳۶
حسین بن عبدالرحمن	۱۴۵

عنوان	صفحه
حسین بن منصور حلاج	۱۷۶
حسین‌خان حسام‌الملک	۱۲۷
حضرت ماما	۸۰
حفص بن عمرو جعفی	۱۲۱/۱۲۲
حلیم بن جعفر	۸۴
حماد بن سلمة	۲۴/۶۲/۱۶۲
خدام	۱۲۱
خدیجه، ام‌المؤمنین	۱۵۲
خرم	۱۴۵
خواجه عبدالله‌انصاری	۱۹/۱۲۲/۱۴۱/۱۵۶
خواجه محمد پارسا	۸۱
خواجه نجم‌الدین محمد	۸۱
خیثم	۱۶۵
دارا شکوه	۳۱/۱۳۷/۱۴۴
داود بن محبر	۱۴۲
درویش حاجی قاسم سپردوز	۱۵۷
دلال	۱۴۳
ذوالنون مصری	۸۸/۱۲۸/۱۲۹/۱۵۰/۱۵۱/ ۱۸۰/۱۸۱/۱۸۲/۱۸۴/۱۸۵/۱۸۶/۱۸۷/ ۱۸۸/۱۸۹/۱۹۰/۱۹۱/۱۹۲/۱۹۳/۱۹۵/۱۹۶
ذهبی	۳۱
رابعه عدویه	۱۵/۱۸/۱۱۶/۱۴۲/۱۵۹/۱۶۰
رابعه (دمشقیه)	۲۶/۲۹/۳۲/۱۱۶/۱۲۰/۱۲۲
راشد بن علقمهٔ اهوازی	۱۱۹
ربیع	۱۶۵/۱۲۶
رجاء	۱۴۳
رستم خان قره‌گزلو	۱۲۷
روح بن سلمه وراق	۱۳۵/۱۴۴/۱۶۲
روزبهان شیرازی	۱۹
رونقعلیشاه	۲۱۷
ریاح بن ابی‌الجراح	۹۱
ریاح قیسی	۳۱/۴۹/۵۶/۶۲
ریحانه	۱۲۱
زبیده هارونی	۱۲۶
زمنه	۱۶۹
زیدالعدویه	۸۲
زید بن ابی‌الفوارس	۱۶۶
زید عدویه	۱۶۲
سالم	۱۶۷
سجف بن منظور	۵۵
سراج	۱۲۴
سری سقطی	۷۸/۷۹/۹۴/۹۶/۹۷/۹۸/۱۰۱/ ۱۰۳/۱۰۷/۱۰۸/۱۰۹/۱۱۲/۱۷۹/۱۸۰
سعدی	۵۱
سعیدالعمی	۱۴۵
سعید بن عبدالعزیز	۱۲۸

عنوان	صفحه
سعید بن عطار	۲۰۹
سفیان بن عیینه	۷۴/۸۸
سفیان ثوری	۲۴/۳۱/۳۲/۴۷/۵۲/۵۴/۵۵/
	۵۶/۵۸/۶۱/۶۸/۸۵/۱۷۸/۱۷۹
سلام اسود	۱۱۹/۱۲۰
سلام بن ابی‌مطیع	۶۲
سلامه عابده	۱۴۲
سلمةالافقم	۱۴۲
سلمة بن حسان عدوی	۱۶۲
سمنون محب	۱۴۷
سمیط عجلان	۶۳/۶۲
سنائی	۱۹
سوادة سلمیه	۸۵
سهل بن سعد	۱۳۱
سهیل	۱۴۵
سید رضا	۲۱۸
سید سعید الحسینی (سرخ علیشاه)	۲۱۸
سید محمد سعید خوش چشم	۲۱۸
سیف بن سبیعه	۲۴
شاه نعمت‌الله ولی	۱۵/۱۹
شبلی	۱۸/۶۰/۲۰۰
شعرانی	۸۴/۱۴۵
شعوانه	۱۵۴

عنوان	صفحه
شعیب بن محرز	۱۴۲
شقیق بلخی	۴۸/۹۱
شکر خاتون	۱۵۷
شهاب‌الدین محمود اهری	۱۵۵
شبیان راعی	۶۹
شیخ ابوالربیع مالقی	۱۵۳
شیخ ابوبکر بخاری	۱۲۳
شیخ ابوعبدالرحمن	۱۳۱
شیخ ابوعلی فارمدی	۳۴
شیخ ابومحمد رویم	۵۵
شیخ داود صمادی	۱۲۴
شیخ شعیب حریفیش	۴۲
شیخ صفی‌الدین بن ابی‌منصور	۱۶۳
شیخ‌عبدالقادرگیلانی	۵۹/۶۰/۸۹/۱۹۷/۱۹۸
شیخ عدی بن مسافر	۱۹۷/۱۹۸
شیخ علی خسروشاهی	۱۶۷/۱۵۶
شیخ محمود شبستری	۱۹
شیخ نجیب‌الدین علی بزغش	۱۹۹
صالح بن بشیر بن وداع	۵۲
صالح بن عبدالجلیل	۴۹
صالح مری	۳۱/۵۲/۱۲۵/۱۳۳
صله	۱۶۲
ضرار طفاوی	۱۳۸

عنوان	صفحه
طوطی	۲۱۸
عاصم احول	۱۱۷
عایشه	۱۴۰/۱۶۲
عباس بن سنان عتکی صیرفی	۲۴
عبدالرحمن بن عبدالغفار حرانی	۱۴۹
عبدالرحمن بن عمرو باهلی	۱۴۳
عبدالرؤف مناوی	۲۹/۳۰/۳۱/۱۷۳
عبدالعزیز بن سلمان	۱۴۲
عبدالعزیز بن عمیر	۸۹
عبدالکریم بن معاویه	۱۱۸
عبدالله	۱۶۱
عبدالله ابن ابی‌الحواری	۷۴
عبدالله بن احمد بن بکر	۱۷۷
عبدالله بن رشید سعدی	۱۴۲
عبدالله بن شهاب بن عبدالله	۱۷۸
عبدالله بن عمر	۹۳
عبدالله بن عیسی	۲۹
عبدالله بن مبارک	۸۵
عبدالله بن محمد	۲۱۳
عبدالواحدبن‌زید	۲۸/۳۱/۳۸/۶۲/۶۳/۱۲۰/
	۱۴۲/۱۶۳/۱۶۴/۲۱۰/۲۱۵/۲۱۶
عبدالواحد بن عامر	۴۷
عبدالوهاب بن صالح	۱۴۴

عنوان	صفحه
عبد ربه الخواص	۲۰۹
عبده، دختر ابی‌شوال	۲۹/۵۶/۵۷/۵۸/۱۴۲
عبده، دختر ابی‌کلاب	۵۷
عبیدالله بن عمر بن عبدالله معمری	۱۲۳
عبیدالله عنبری	۱۷۶
عتبه	۲۱۰/۲۱۱
عثمان	۱۵۲
عثمان رجانی	۲۰۶/۲۰۷
عراقی	۱۹
عزالدین محمود کاشانی	۷۱
عزیزه	۸۳
عطاء بن مبارک	۹۲
عطار	۱۵/۱۹/۲۳/۲۶/۳۰/۳۵/۳۷/
	۳۸/۴۱/۴۳/۴۴/۵۲/۷۲
عفیره عابده	۱۴۵/۱۶۲
علی بن ابیطالب (ع)	۱۴/۱۵/۲۳/۵۲/۱۶۸
علی بن حسن	۲۰۹
علی بن عیسی یمانی	۱۶۳
علی خان نصرةالملک	۱۲۷
علی شریفی	۱۲۲
عمادالدین کثیرالقرشی الدمشقی	۳۱
عمار بن عثمان	۶۴
عمار راهب	۱۶۰

عنوان	صفحه
عمران بن مسلم	۱۳۵
عمرو بصری	۱۵۴
عمرو بن معدیکرب	۱۶۶
عمرو عدویه	۸۴/۱۶۱
عیسی بن اسحاق انصاری	۱۶۶
عیسی بن مرحوم	۱۴۲
عیسی رادان	۲۷/۱۶۰
فتحعلیشاه قاجار	۱۲۶
فضل بن مولی شیبانی	۲۴
فضیل عیاض	۱۳۳/۱۶۳
قاسم	۱۶۹
قاسم جوعی	۹۰
قاضی	۱۷۱
قتاده	۲۴
قرا یوسف	۱۵۸
قشیری	۱۷/۵۶
کعب	۱۷۴
کلیب بن عیسی بن ابی‌حجیر	۱۲۸
کمال‌الدین باکویی	۱۵۶/۱۵۸
لبابه	۱۵۴
مالک بن ضیغم	۵۷/۱۳۴/۱۴۴
مالک دینار	۴۸/۶۱/۱۴۲/۱۶۵/۱۶۶
مالینی صوفی	۱۱۴

عنوان	صفحه
محمد بن اسلم طوسی	۵۳
محمد بن بکار	۲۰۸
محمد بن حسین	۸۴/۱۳۵
محمد بن سلمه	۱۲۸
محمد بن سلیمان هاشمی	۲۸/۳۱/۶۱
محمد بن عبدالرزاق	۵۰
محمد بن عبید	۱۴۴
محمد بن عمرو	۳۰
محمد بن قدام	۱۱۵
محمد بن کثیر مصیصی	۱۲۴
محمد بن مروان	۲۰۰/۲۰۳
محمد بن منکدر	۱۲۶/۱۴۹/۱۶۵/۱۶۶
محمد سیرین	۱۱۷
محمد (ص)	۱۳/۱۴/۱۵/۱۶/۱۸/۲۷/۴۰/ ۵۰/۵۹/۱۷۰/۱۷۱/۱۷۴
مخدوم	۱۶۷
مرتضی زبیدی	۳۱/۵۰
مروان بن معاویة الفزاری	۷۴
مسلم بن ابراهیم	۱۴۵
مسلم بن یسار	۹۳/۹۲
مسلم عبدی	۱۴۳
مسمع بن عاصم	۸۴/۵۶
مضر	۱۳۵

عنوان	صفحه
معاذ بن فضل ابوعون	۱۳۴
معاذه عدویه	۸۲/۱۴۴
معاویه	۱۲۷
مفضل	۹۳۰
مناوی	۱۷۳
منبوذ	۱۳۴
منصور بن محمد	۱۲۴
موسی ابوعبدالرحمن مروزی	۱۶۵
موسی (ع)	۳۳/۴۰/۱۷۹
مولوی	۱۹/۱۵۱/۱۵۲
مولی ابن ابی‌الحواری	۷۴
مولی بن عتیک	۲۴
مهدی	۱۶۸/۱۶۹
مهدی بن میمون	۱۱۷
مهدی عباسی	۵۲
میرزا عبدالله	۱۳۰
میسرانه	۱۷۱
نعمی طرسوسی	۵۳
نورعلیشاه	۲۱۷/۲۱۸
نوری	۱۲۹/۱۳۰
وهب بن منیة	۱۲۱
هذیل	۱۱۷
هارون الرشید	۷۵
هشام بن حسان	۱۱۷/۱۱۸/۱۱۹
یحیی بن بسطام	۱۳۵/۱۴۴
یحیی بن راشد	۱۴۵
یحیی بن معاذ رازی	۸۷
یزیدالرشک	۱۶۳
یزید بن المهلب	۲۵
یعلی بن سهیل	۱۴۳
یوسف بن عبدالعتکی	۲۵
یوسف (ع)	۴۹

فهرست مراجع

۱ـ قرآن مجید

۲ـ اتحاف‌السادةالمتقین فی شرح احیاء علوم الدین غزالی ـ مرتضی زبیدی

۳ـ اسرارالتوحید ـ محمد بن منور

۴ـ البدایة والنهایة ـ عمادالدین ابی‌الفداء اسماعیل بن عمر بن کثیرالقرشی الدمشقی

۵ـ البیان والتبیین ـ جاحظ

۶ـ الروض‌الفائق فی‌المواعظ والرقائق ـ شیخ شعیب حریفیش

۷ـ النجوم‌الزاهرة ـ ابن تغری بردی

۸ـ الهی‌نامه ـ عطار

۹ـ بوستان سعدی

۱۰ـ تذکرةالاولیاء ـ عطار

۱۱ـ تفسیر خواجه عبدالله انصاری، تلخیص و نگارش حبیب‌الله آموزگار

۱۲ـ جامع صغیر

۱۳ـ جامع کرامات الاولیاء ـ شیخ یوسف بن اسماعیل نبهانی

۱۴ـ حلیةالاولیاء ـ حافظ ابونعیم احمد اصفهانی

۱۵ـ خسرونامه ـ عطار

۱۶ـ خلاصهٔ شرح تعرف، تصحیح احمد علی رجائی

۱۷ـ دیوان حیاتی، تصحیح و مقدمه دکتر جواد نوربخش

۱۸ـ رساله روح‌القدس ـ ابن عربی

۱۹ـ رسالهٔ قشیریه

۲۰ـ روضات‌الجنان ـ ابن کربلائی

۲۱ـ ریحانةالادب ـ میرزا محمد علی مدرس

۲۲ـ سفینةالاولیاء ـ دارا شکوه
۲۳ـ سلسلةالذهب ـ جامی
۲۴ـ سلوةالاحزان ـ ابن جوزی
۲۵ـ سیر اعلام النبلاء ـ شمس‌الدین ذهبی
۲۶ـ شذرات‌الذهب ـ ابن عماد حنبلی
۲۷ـ شذورالعقود ـ ابن جوزی
۲۸ـ شرح حال الاولیاء ـ شیخ عزالدین المقدسی
۲۹ـ شفاء السائل لتهذیب المسائل ـ ولی‌الدین عبدالرحمن بن خلدون
۳۰ـ صفةالصفوة ـ ابن جوزی
۳۱ـ طبقات‌الاولیاء ـ ابن الملقن
۳۲ـ طبقات‌الاولیاء ـ شیخ عبدالرؤف مناوی
۳۳ـ طبقات‌الصوفیه ـ خواجه عبدالله انصاری، به اهتمام دکتر محمد سرور مولائی
۳۴ـ طبقات‌الصوفیه ـ سلّمی
۳۵ـ طبقات‌الکبرای شعرانی
۳۶ـ طرائق‌الحقایق ـ حاج معصوم شیرازی
۳۷ـ عقلاءالمجانین ـ ابوالقاسم الحسن بن محمد بن حبیب النیشابوری
۳۸ـ عوارف‌المعارف ـ شهاب‌الدین سهروردی
۳۹ـ فردوس‌المرشدیه ـ محمود بن عثمان
۴۰ـ قوت‌القلوب ـ ابوطالب مکی
۴۱ـ کتاب خطی شمارهٔ ۱۲۴۲ عربی ـ کتابخانه واتیکان
۴۲ـ کشف‌المحجوب ـ هجویری
۴۳ـ کشکول شیخ بهائی
۴۴ـ مرآت‌الزمان ـ ابی‌مظفر یوسف معروف به سبط ابن جوزی
۴۵ـ مرموزات اسدی در مزمورات داودی ـ نجم‌الدین رازی
۴۶ـ مصباح‌الهدایة و مفتاح‌الکفایة ـ عزالدین محمود کاشانی

۴۷ـ مصیبت‌نامه ـ عطار

۴۸ـ مناقب‌العارفین ـ افلاکی

۴۹ـ منتخب رونق‌المجالس و بستان‌العارفین و تحفة‌المریدین، تصحیح احمد علی رجائی

۵۰ـ منطق‌الطیر ـ عطار

۵۱ـ نفحات‌الانس ـ جامی

۵۲ـ وفیات‌الاعیان ـ ابن خلکان